

نام کتاب : مرهم

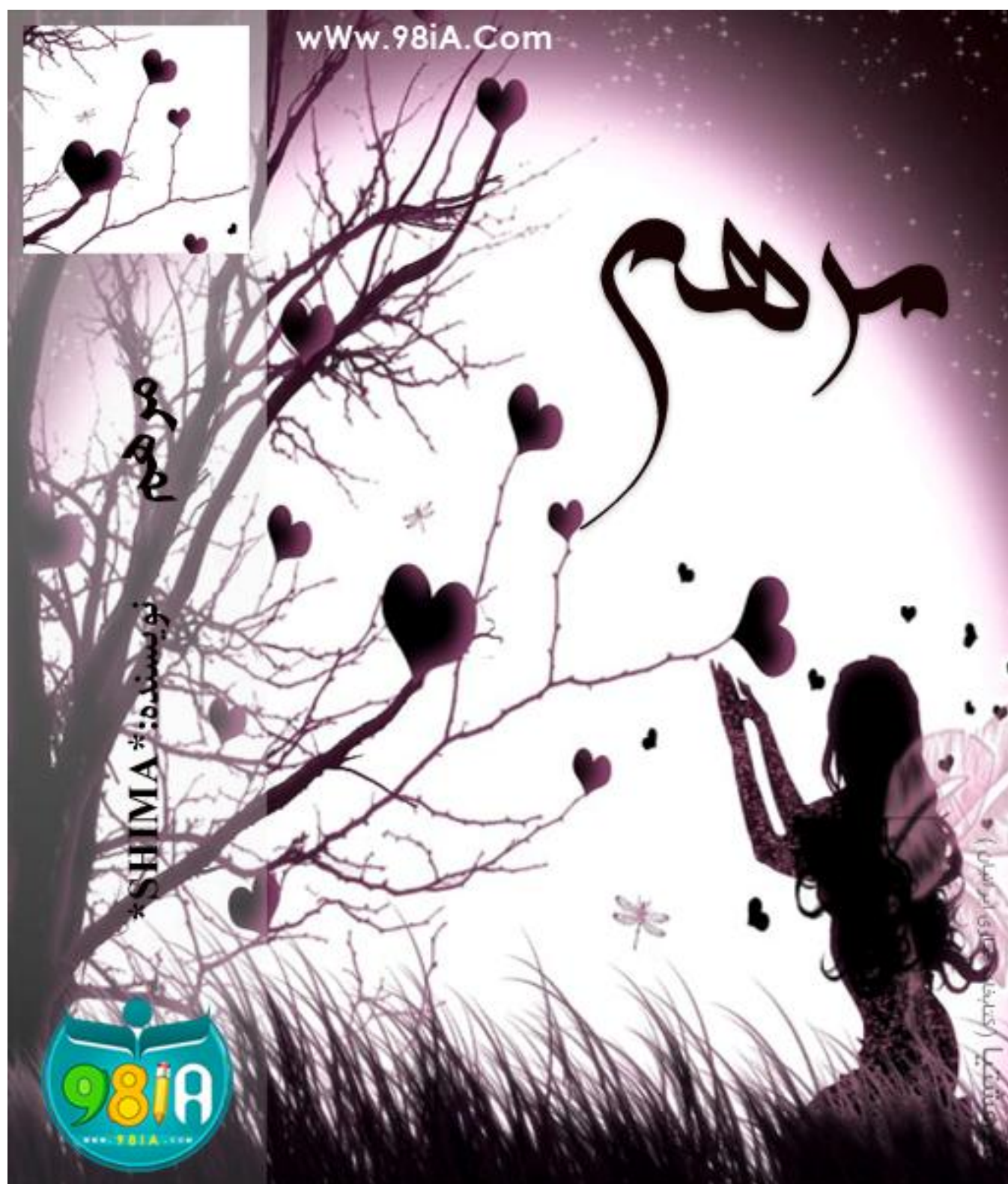
نویسنده : *SHIMA* کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : noora86 کاربر انجمن نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

گاهی حس می کنی خوشبختی خیلی نزدیکه ...
 انقدر که مطمئنی اگه دستت رو دراز کنی می تونی لمسش کنی ...
 اما یه اتفاق می تونه این خوشبختی رو ازت بگیره ... یه اتفاق که بی شباهت به گردباد نیست ...
 گردبادی که به ثانیه نکشیده کاخ آرزوهات رو ویرون می کنه ...
 تو می مونی و ویرونه های کاخت و قلب شکسته ات که مرهمی براش نیست ...
 دستت رو به زانوت می گیری و با یه یاعلی بلند می شی ...
 تا دوباره کاخت رو بسازی ...
 از نو ...
 و همراه با عشق زندگیت ...

دستم رو دور لیوان سرامیکی حلقه می کنم. گرماش به بدنم نفوذ می کنه. بوی مطبوع نسکافه لبخند رو به لبام
 میاره.
 لیوان رو به لبم نزدیک می کنم. بخارش که به صورتم می خوره، می فهمم هنوز داغه. روی میز کوچیکی که
 کنارمه می دارمش و چشم می دوزم به آسمون بالای سرم.
 همراه صندلی گهواره ای عقب و جلو می رم. خاطراتم توی ذهنم جون می گیرن و عقب و جلو می شن.
 درست مثل یه فیلم سینمایی.
 چشمام رو می بندم و اجازه می دم تو ذهنم پر رنگ تر بشن. انقدر که احساس می کنم زمان برگشته به عقب و
 من همون دختر بچه ی شیطان و بازیگوشم که با خوشحالی تو حیاط خونه ی پدربزرگ مشغول بازی با
 ماهیای قرمز توی حوضه.

صدای خنده های مامان و عمه که میوه های ریخته شده توی حوض رو می شورن توی گوشم می پیچه. نگاهم رو از ماهی توی حوض می گیرم و به بابا و عمو حمید که مشغول بستن ریشه های رنگی به دیوار حیاط و کوچه هستن می دوزم.

نمی دونم اما حتما فردا جشنه که همه مشغول انجام کاری هستن. از حوض بزرگ وسط حیاط فاصله می گیرم و سوار دوچرخه ام می شم.

تند رکاب می زنم. خیلی تند! انقدر که تعادل دوچرخه بهم می خوره و چپ می کنم. صدای یا زهرا گفتن مامان رو می شنوم. همه با نگرانی میان سمتم و از زیر دوچرخه می کشنم بیرون.

مامان بغلم می کنه. هیچی به اندازه ی آغوشش دردم رو آروم نمی کنه.

الآنم دلم آغوش گرمش رو می خواد. کاش کنارم بودی مامان. کاش بودی و مرهمی برای روح زخم خورده ام می شدی. کاش انقدر زود تنهام نمی داشتین.

باد سرد به صورتم سیلی می زنه. خیسی گونه هام نشون می دن که یادآوری خاطرات اشک رو مهمون چشمام کرده.

نگاه بارون زده ام رو به لیوان می دوزم. هجوم یکباره خاطرات منو از خوردن یه لیوان نسکافه ی داغم محروم می کنه.

لیوان رو برمی دارم و تو سینک ظرفشویی می دارم. خستگی زیاد نمی ذاره به اعتراض معده ی خالیم توجه کنم و بدون اینکه چیزی بخورم، راهم رو به سمت حموم کج می کنم.

بعد از یه دوش آب گرم که حسابی سبکم می کنه، مدارکم رو یه بار دیگه چک می کنم تا چیزی رو از قلم نداخته باشم. فردا برام روز مهمیه. دلم نمی خواد با یه اشتباه همه چی رو بهم بریزم.

وقتی از مرتب بودن همه چی مطمئن می شم، چراغ رو خاموش می کنم و زیر لحاف گرم و نرمم می خزم. استرس ناشی از دیدار فردا، مجبورم می کنه تا برخلاف میل و بعد از مدت ها با آرامبخش خواب رو مهمون چشمام کنم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار می شم. کش و قوسی به بدنم می دم و علی رغم میل باطنیم از تخت میام پایین.

آب سرد خواب رو از چشمام دور می کنه. میز صبحونه ی مفصلی برای خودم می چینم و حسابی از خجالت شکمم که از دیشب خالی مونده درمیام.

نگاهم که به ساعت میفته می فهمم خیلی وقت ندارم و بدون اینکه میز صبحونه رو جمع کنم به سمت اتاق خواب می رم تا برای یه دیدار حساس و مهم آماده بشم.

برخلاف همیشه با وسواس بیش تری لباسم رو انتخاب می کنم. پالتوی مشکیم رو از توی کمد بیرون می کشم. برای یه ملاقات کاری خوب به نظر می رسه.

شلوار جین مشکیم رو همراه پالتوم می پوشم. موهای خرمایی رنگم رو که هنوز از دیشب نم داره شونه می کنم و با کلیپس می بندم. آرایش بی نقصی روی صورتم پیاده می کنم و شال مشکیم رو هم سرم می کنم.

به چهره ی دختر درون آینه خیره می شم. البته واژه ی دختر برای من بی معنی. به چهره ی زن درون آینه خیره می شم. هنوزم خوشگلم. هنوزم اون طراوت و شادابی گذشته رو دارم اما چشمام دیگه اون برق همیشگی رو نداره. یه چیزی درونم مرده. احساس خلا تمام وجودم رو پر کرده.

کیفم رو همراه مدارکم و سوئیچ ماشین برمی دارم و می رم سمت در. بوت ساق بلند و بدون پاشنه ام رو پام می کنم و از خونه خارج می شم. همزمان با من در واحد رو به رویی هم باز می شه و مرد جوانی کیف به دست از خونه خارج می شه.

خیلی با همسایه ها رفت و آمد ندارم. فقط تک و توک چند نفر رو می شناسم. کنار مرد جوان می ایستم و منتظر رسیدن آسانسور می شم.

بوی ادکلنش بینیم رو تحریک می کنه و باعث می شه خیلی ناگهانی و با صدای بلندی عطسه کنم. برمی گرده سمتم و متعجب بهم خیره می شه اما حرفی نمی زنه. تا برسیم پارکینگ نزدیک ده تا عطسه پشت سرهم می کنم طوری که با خنده می گه: حساسیت دارین؟

لبخندی به صورتش که با خنده زیبا تر شده می زنم و می گم: بله. به بوی تند عطر و ادکلن. با باز شدن در آسانسور با اجازه ای می گم و زود تر از اون پیاده می شم. دزد گیر ماشین رو می زنم و سوار می شم.

یه عطسه ی دیگه. مطمئنم این دیگه آخریشه!

ماشین رو روشن می کنم و از پارکینگ خارج می شم. به ساعت مچیم نگاه می کنم. اگه بخوام ترافیک این ساعت اتوبان همت رو در نظر بگیرم، با تاخیر می رسم و این برای من که به زمان اهمیت می دم اصلا خوشایند نیست.

بالاخره با یک ربع تاخیر می رسم. جای پارک پیدا نمی کنم برای همین مجبورم کمی دور تر پارک کنم و مسیری رو پیاده برگردم.

به برج تجاری مقابلم نگاه می کنم. اولین باره که به اینجا میام. برای همین استرسی که از دیشب سعی در سرکوبش داشتم دوباره سراغم میاد.

با قدمایی که خیلی به استوار بودنشون مطمئن نیستم، از در شیشه ای و اتومات برج وارد لابی بزرگ و مجلل می شم.

سری برای نگهبان که پشت میزش، درست سمت چپ من، نشسته تگون می دم و به تابلوی راهنمای طبقات نگاه می کنم.

با یه نگاه اجمالی متوجه می شم که شرکت نوین طبقه ی نوزدهمه. به سمت آسانسور می رم و منتظر می شم تا بیاد پایین.

اگه این همه طبقه نبود قطعا با پله می رفتم تا بیشتر از این تاخیر نداشته باشم. می دونستم که اونم مثل من به آن تایم بودن حساسه.

با یادآوری چهره اش که حالا توی ذهنم کمرنگ تر شده آهی می کشم.

با باز شدن در، از فکر و خیال بیرون میام و وارد آسانسور می شم. بار دیگه نگاهی به زن درون آینه میندازم. دوست ندارم واژه ی زن رو به کار ببرم اما از حقیقت نمی شه فرار کرد.

به طبقه ی مورد نظر می رسم. قدمام برای رفتن به درون شرکت سست می شن اما اراده ام برای تصمیمی که گرفتم بیش تر از این حرفاست.

وارد شرکت می شم و به سمت دختر جوانی که پشت میز نشسته و سخت مشغول تایپه می رم.
- سلام خانوم. روزتون بخیر.

سرش رو بلند می کنه و با دیدنم لبخندی می زنه: سلام. روز شما بخیر. می تونم کمکتون کنم؟

- مستوفی هستم. برای ساعت نه قرار داشتم.

- بله. اجازه بدین خبر بدم اومدین.

تلفن رو برمی داره و به فرد پشت خط خبر می ده. بعد از چند ثانیه به در اتاقی اشاره می کنه و می گه: بفرمایید داخل.

تشکر می کنم و پشت در اتاق می ایستم. قلبم انقدر تند می زنه که صداش رو خیلی واضح می شنوم.

دستم رو بالا میارم و در می زنم. با شنیدن صدای امید که دعوت می کنه داخل نفس راحتی می کشم و وارد اتاق می شم.

با دیدنم نگاهش رو از لپ تاپش می گیره و به من می دوزه. لبخند کمرنگی به نشان آشنایی روی لبش میاد. - به به خانوم مستوفی.

در رو می بندم و می رم نزدیک تر. اونم از پشت میزش بلند می شه و میاد سمتم. سری به نشونه ی ادب خم می کنه و با شیطنتی که تو لحنش بیداد می کنه می گه: مشتاق دیدار خانوم. لبخندی می زنم و مثل خودش با شیطنت جواب می دم: ببخشید قصور از منه. باید زود تر از اینا خدمت می رسیدم.

- نفرمایید.

به مبلمان اداری نزدیک میزش اشاره می کنه و می گه: بشین تا بگم یه چیزی بیارن بخوری. بعد از سفارش یه فنجون قهوه رو به روم می شینه و نگاهی به چهره ام که عاری از استرس چند دقیقه قبله میندازه.

- خانواده خوبن؟

- خوبن سلام می رسونن. وقتی آرزو گفت دیدت باور نکردیم. بعد از ازدواجت رابطه مون خیلی کمرنگ شد.

لبخند تلخی می زنم: خیلی استرس داشتم. می ترسیدم با دیدنش ...

حرفم رو نصفه می ذارم. خودش ادامه اش رو می دونه. برای اینکه جو رو عوض کنه می گه: آرزو گفت دنبال کار می گردی و البته پیشنهاد کار تو اینجا رو هم اون بهت داده. درسته؟

سرم رو در تایید حرفش تکون می دم. مدارکم رو از تو کیفم در میارم و می گیرم سمتش.

- البته اگه یه مهندس نوپا رو قبول داشته باشین.

مدارک رو می گیره و با لبخندی که همیشه زینت بخش صورتشه می گه: اختیار دارین.

تقه ای به در اتاق می خوره و متعاقبش پیرمردی با روی خوش وارد می شه. فنجون قهوه و ظرف کیک کوچیکی رو روی میز می ذاره و با یه با اجازه از اتاق خارج می شه.

بعد از خوردن قهوه ام منتظر نگاهش می کنم تا ببینم نظرش چیه. نفس عمیقی می کشه و تو چشمام خیره می شه.

- خب، فکر می کنم مشکلی برای همکاری نداشته باشیم. البته امیر باید تایید نهایی رو بکنه.

با شنیدن اسمشم بدنم گرم می شه و ضربان قلبم اوج می گیره.

- فعلا رفته مسافرت و منم در سمت معاونت مسئول رسیدگی به امور اینجام. دو روز دیگه برمی گرده. نهایتا

سه چهار روز دیگه خبرش رو بهت می دم.

زیر لب تشکری می کنم و بلند می شم.

- به مامان اینا سلام برسون.

- حتما. خوشحال می شن بهشون سر بزنی.

سرم رو میندازم پایین و خیره به نقطه ای نامعلوم می گم: مطمئنا یکی هست که از دیدنم خوشحال نمی شه و

بهتره که فعلا این فاصله رو حفظ کنم.

سری تکون می ده و چیزی نمی گه. خداحافظی می کنم و از اتاق میام بیرون. از منشی هم خداحافظی می کنم

و مسیر شرکت تا ماشین رو با مرور کردن خاطراتم طی می کنم.

کلید رو توی قفل در انداختم و با خوشحالی وارد خونه شدم. عطر گل های رزی که بابا کاشته بود تمام حیاط رو

پر کرده بود. فاصله ی حیاط تا در ورودی رو تند تر از همیشه طی کردم و بلند سلام کردم.

- من اومدم.

سکوت خونه تعجب برانگیز بود.

- مامان خونه نیستی؟

رفتم جلو تر و وارد پذیرایی شدم. مامان در حالی که سرش رو توی دستاش گرفته بود، روی سرامیکای کف

زمین نشسته بود و گریه می کرد.

با وحشت دویدم سمتش و گفتم: چی شده مامان؟ چرا داری گریه می کنی؟

با دیدنم اشکاش شدت گرفت و چون به خاطر گریه نفسش گرفته بود بریده بریده گفت: از حجره بابات زنگ

زدن ... گفتن پلیس اومده ... دستبند زدن و بردنش.

- برای چی؟ برای چی بردنش؟

- معتمد. بالاخره زهر خودش رو ریخت.

و های های گریه کرد. درمونده گفتم: چی می گی مامان؟ من اصلا نمی فهمم.

- دو ماه پیش بابات برای خرید چند تا تخته فرش مجبور شد از دوستاش پول قرض کنه. هیچ کس حاضر نشد کمکش کنه. فقط معتمد با خیال راحت سیصد میلیون پول بی زبون رو ریخت تو دست و بال بابات در ازای یه عالم چک و سفته. حالا بابات مونده و کلی بدهی.

وا رفتم. عرق سردی روی پیشونیم نشست. زیر لب زمزمه کردم: سیصد میلیون؟ چطور ممکنه؟ چجوری این همه پول رو جور کنیم؟!

ماشین رو توی پارکینگ پارک می کنم و سرم رو روی فرمون می دارم. شقیقه هام نبض می زنن. می دونم فکر کردن به گذشته چیزی جز عذاب برام نداره اما نمی تونم ازش فرار کنم. این گذشته با من عجین شده. کیفم رو برمی دارم و از ماشین پیاده می شم. تو این دو سال خیلی سعی کردم مقاوم باشم. سعی کردم نذارم غرورم خرد بشه. نذارم کمرم خم بشه. موفق بودم حداقل تا قبل از دست دادن مامان و بابا. سعی کردم خواسته ی دلم رو سرکوب کنم و به خودم بقبولونم که آدم حتما نباید با عشق ازدواج کنه. تو زندگی مشترک عشق کم کم به وجود میاد.

اما دردی که توی این دو سال تحمل کردم ولم نمی کنه. زخمی که به بکارت روحم وارد شده درمان نمی شه. چشمام رو می بندم و به ملودی آرومی که از بلندگوهای آسانسور پخش می شه گوش می دم. خیلی وقته که با موسیقی قهرم. یهو دلم هواش رو می کنه. با توقف آسانسور سریع پیاده می شم و در خونه رو باز می کنم. کیفم رو روی زمین میندازم و به سمت اتاقم می رم. خم می شم و از زیر تخت جعبه رو می کشم بیرون. دستی روی جعبه می کشم. درش رو باز می کنم و ویولن رو در میارم. با دیدنش لبخند روی لبم می شینه. یاد وقتی میفتم که با هم رفتیم و خریدیمش.

خیلی وقته که سراغش نیومدم. درست از همون زمانی که تصمیم گرفتم فراموشش کنم. با همه ی خاطراتی که باهاش داشتم تو صندوقچه ی قلبم مخفی شد.

ویولن رو کوک می کنم و زیر چونه ام می دارم. آرشه رو دستم می گیرم و مشغول نواختن اولین آهنگی می شم که باهاش تمرین کرده بودم.

چشمام رو می بندم. صداها تو گوشم می پیچه.

- بسه بسه نمی خواد بزنی.

با ناامیدی نگاهش می کنم.

- خیلی بد بود؟

سری تکنون می ده و می گه: افتضاح بود.

هنوز چند ثانیه از حرفش نگذشته که با دیدن لب و لوچه ی آویزونم بلند می زنه زیر خنده.

چشم غره ای بهش می رم و می گم: واسه چی می خندی؟

- دختر خوب اگه بخوای از همین اول کار ناامید بشی که کلاهی پس معرکه س.

بلند می شه و میاد سمتم. دستم رو می گیره و می گه: اولاً دستت رو باید اینجوری بگیری.

گرمای دستش دست منم گرم می کنه. نه تنها دستم، تمام بدنم از این تماس غیر منتظره گرم می شه. فقط دعا می کنم گونه هام رنگ نگرفته باشن.

- ثانیاً انقدر تمرین می کنیم تا بتونی خوب بزنی. نه. خوب کمه. وقتی من استادتم باید عالی بزنی.

رو به روم روی صندلی می شینه. چشمام رو می بندم تا نگاه تیزش تمرکزم رو بهم نزنه. اینبار تمام حواسم رو جمع می کنم تا صدای ناهنجاری تولید نشه.

به آرومی شروع می کنم. آهنگ رو زیر نگاهش که سنگینیش رو با چشمای بسته هم می تونم حس کنم، تموم می کنم.

چشمام رو باز می کنم اما به جای دیدنش، تصویرخودم رو توی آینه می بینم. اشک از گوشه ی چشمم سرازیر می شه. اول آروم و بعد صدای هق هق گریه ام اتاق رو پر می کنه.

با صدای تلفن بینیم رو بالا می کشم. خسته از این همه گریه ای که کردم بلند می شم و به دنبال گوشی تلفن از اتاق می رم بیرون.

صداش از زیر کوسن های روی مبل میاد. بدون اینکه به شماره نگاه کنم با صدای گرفته ای جواب می دم: بله؟

- باز گریه کردی؟

تک سرفه ای می کنم و می گم: نه بابا سرما خوردم.

- جون خودت! تو گفتی و منم باور کردم. نمی دونم چطوری هنوزم گریه می کنی؟ یحتمل باید چشمه اشک خشکیده باشه!

- مسخره بازی در نیار رها.

- خاک بر سر من که زنگ زدم حال تو رو بپرسم.

چشم‌ام رو که از گریه ی زیاد می سوزن فشار می دم: ببخش اصلا حال خوبی ندارم.

- پس تا یک ربع دیگه حاضر باش میام حالت رو جا بیارم.

- رها ...

- حرف اضافه موقوف. همین که گفتم تا یک ربع دیگه اونجام.

صدای بوق اشغال توی گوشم می پیچه. دختره ی سر خود!

بلند می شم و دستی به گوشه و کنار خونه می کشم. اصلا حوصله ی مهمون ندارم. هر چند رها دیگه صاحب خونه س.

سر یک ربع زنگ خونه به صدا در میاد. در رو براش باز می کنم و منتظر می شم بیاد بالا.

با دیدنم ابروهایش رو در هم می کشه و با اخم می گه: تو که هنوز حاضر نشدی؟

- مگه قراره جایی بریم که حاضر بشم؟

میاد تو خونه و در رو می بنده. دستم رو می گیره و می کشونتم سمت اتاق خواب.

- یه نگاه به خودت کردی؟ داری عین پیرزنا می شی.

جواب حرفاش فقط یه پوزخنده که روی لبام می شینه. صندلی دراور رو عقب می کشه و مجبورم می کنه بشینم.

- البته حق داری. تنهاییه و هزار درد بی درمون.

- فکر کنم اون پیری باشه.

- حالا مهم نیست چی. مهم اینه که تو رو داره از پا در میاره.

تند و سریع یه خط چشم برام می کشه که پف چشم‌ام رو می پوشونه. یه کم پنککم می زنه تا رنگ پریدگی صورتم مشخص نباشه.

می ره سمت کمد و لباسام رو کنار می زنه.

- یه لباس رنگ روشنم که تو این خراب شده پیدا نمی شه.

پالتوی مشکیم رو با شال سفیدم میندازه رو تخت و می گه: اینا رو بپوش تا بعدا یه فکری به حالت بکنم.

بهش خیره می شم. خدا رو بابت داشتنش شکر می کنم. خیلی خوبه که کسی رو داشته باشی تا نگرانت باشه.

- به چی یک ساعته زُل زدی؟ زود حاضر شو بچه ها منتظرن.

- کدوم بچه ها؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه و می گه: به نظرت این موقع ظهر جز مژده و پگاه کی خودش رو مهمون جیب من بدبخت می کنه؟ بلند شو دیگه. همین طوری داریم دیر می ریم توام واسه من ناز و نوز میای؟! لبخندی به این همه سرخوشی می زنم. فکر بدی نبود شاید برای چند ساعت می تونستم فارغ از گذشته خوش بگذرونم.

سریع حاضر می شم و با هم به سمت جایی که قرار گذاشته بودن حرکت می کنیم.
دستش رو به سمت ضبط می بره و صداش رو بلند می کنه.

- راستی رفتی اون شرکتی که می گفتی؟

با یادآوری صبح دوباره پکر می شم: آره.

- خب؟

- هیچی. گفتن تا سه روز دیگه خبرم می کنن.

- مگه نگفتی رئیس شرکت پسر دوست باباته؟

- چه ربطی داره؟

- ربطش به اینه که آشناسونی و باید بدون تشریفات استخدام کنن.

پوفی می کشم: چه می دونم. بالاخره تا چند روز دیگه معلوم می شه.

چیزی نمی گه و تند تر می رونه. بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی رستوران همیشگی نگه می داره و با خنده می گه: پیاده شو که الان بریم تو کله مون رو می کنن.

وارد رستوران می شیم. مژده و پگاه پشت میز همیشگی نشستن و با دیدنمون دستی تگون می دن.

رها زود تر از من بهشون می رسه و با لبخند می گه: به به خانوم خوشگلا! جمعتون جمعه فقط گلتون کمه که اونم رسید.

مژده با ابرو به من اشاره می کنه و می گه: پس این چیه؟

رها- این که خله!

بعدم به من نگاه می کنه و می گه: چرا نمی شینی دخترم؟!

چشم غره ای بهش می رم و کنارش می شینم.

رها با لحن همیشه شیطونش رو به مژده و پگاه می گه: می بینم که حسابی تیپ زدین. خبریه؟!

پگاه- دیر اومدی تیکه هم بهمون میندازی؟

رها- من غلط بکنم.

با اومدن پیشخدمت دهنش رو می بنده و مشغول انتخاب غذا می شه.

رها- خانوما هر چی می خواین سفارش بدین مهمون من.

هر سه از این همه دست و دل بازی متعجب می شیم. مژده و پگاه لبخندی به پهنای صورت می زنن و از هر چیزی که دلشون بخواد سفارش می دن.

غذا تو جمع صمیمانه مون خورده می شه. با رها، مژده و پگاه تو دوره ی ارشد آشنا شدم. با رها صمیمی ترم و به طبع از جریان زندگی من بیش تر از مژده و پگاه خبر داره.

بعد از ناهار رها دستش رو توی کیفش می کنه تا صورت حساب رو پرداخت کنه که یه دفعه هین بلندی می کنه و می گه: دیدی چی شد؟ کیف پولم رو خونه جا گذاشتم.

چشمم رو ریز می کنم و بهش خیره می شم. با تمام تلاشی که می کنه تا نخنده، لبخندی روی لبش می شینه و می گه: حالا چیکار کنیم؟

مژده- خاک تو سرت رها. وقتی می خوای ما رو مهمون کنی نباید یه نگاه به کیفیت بندازی؟

- مطمئنی از قصد جا نذاشتی؟

رها- به جون تو اگه قصدی در کار بوده باشه.

از تو کیفم کارت عابر بانکم رو در میارم و پول رو حساب می کنم. مژده و پگاه به افتخارم دست می زنن که همه برمی گردن سمتمون.

هُلشون می دم سمت در و با عصبانیت می گم: برین بیرون آبرومون رفت.

آفتاب بعد از ظهر یه روز زمستونی، عجیب تند و تیزه. عینک آفتابیم رو به چشمم می زنم و رو به رها می گم: ببین چه به روزم آوردی؟ دویست تومن از کارتم رفت.

رها- اوه مای گاد چقدر زیاد! دویست تومن که واسه تو پولی نیست. بعدم چند روز دیگه که رفتی سر کار جبران می شه.

از مژده و پگاه خداحافظی می کنیم و سوار ماشین می شیم.

رها- خب حالا کجا بریم؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و می گم: برو خونه. سرم خیلی درد می کنه. می خوام بخوابم.

چیزی نمی گه و به سمت خونه حرکت می کنه. حتما فهمیده که به تنهایی نیاز دارم. هر چند تنهایی همیشه با منه.

جلوی ساختمون نگه می داره. قبل از اینکه پیاده بشم دستم رو می گیره و صدام می زنه: یلدا؟

- جانم؟

- سخت بگیر. به مرور زمان همه چی درست می شه.

سرم رو تکون می دم و می گم: فکر نمی کنم چیزی درست بشه. دیگه نه پدر و مادرم زنده می شن، نه عشقم برمی گرده.

دستم رو از تو دستش در میارم و از ماشین پیاده می شم. قبل از اینکه وارد ساختمون بشم سرم رو خم می کنم با لبخند می گم: ممنون امروز خیلی خوش گذشت.

- خوشحالم. فقط تو رو خدا رفتی بالا دوباره گریه نکن.

دستم رو روی چشمم می ذارم و می گم: چشم.

- چشمت بی بلا!

خدا حافظی می کنم و وارد ساختمون می شم. خونه با سکوت همیشگیش به استقبالم میاد.

به صورت بابا که تو همون چند ساعت شکسته شده بود نگاه کردم.

- حالا می خواین چیکار کنین؟

- نمی دونم دخترم. فعلا ماشین رو روشن کن بریم خونه تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.

دیدن ناراحتیش قلبم رو به درد می آورد. تا برسیم خونه، دایم دستش روی قلبش بود و فشارش می داد. حتما بازم درد می کرد.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم. مامان با دیدنمون سریع از خونه اومد بیرون.

- چی شد احمد؟ چه بلایی سرمون اومده؟ دیدی گفتم؟ گفتم این همه پول قرض نکن؛ فکر پس دادنشم باش.

بازوی مامان رو گرفتم و گفتم: بس کن مامان. حالش رو که می بینی نمک رو زخمش نپاش.

با حرفم ساکت شد. انگار تازه داشت صورت رنگ پریده ی بابا رو می دید. کمکش کرد و رفتیم داخل.

جوشونده ی گل گاو زبون رو روی میز عسلی کنار بابا گذاشت.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم . فردا باید برم باهاش حرف بزنم. باید یه چند روزی ازش مهلت بگیرم.

- بعدش چی؟ چطوری می خوای این همه پول رو جور کنی؟

نگاه خسته اش رو به صورت مامان دوخت و گفت: خسته ام زیبا. این سوال و جوابا رو بذار واسه بعد.

بدون اینکه لب به جوشونده اش بزنه رفت تو اتاق.

مامان با ناراحتی زیرلب زمزمه کرد: همیشه همینجوری بودی. هیچ وقت نداشتی سر از کارت در بیارم.

چشمام رو باز می کنم. سفیدی سقف بهم دهن کجی می کنه. هیچ نمی فهمم چرا دوباره دارم همه چی رو

مرور می کنم. شاید چون بعد از مدت ها خانواده زند رو دیدم.

آروم تو جام می شینم. بدنم به خاطر خوابیدن روی کاناپه خشک شده. گردنم رو ماساژ می دم و می رم تو

آشپزخونه. کتری رو می دارم روی گاز و منتظر می شم تا آب جوش بیاد.

یه لیوان چایی برای خودم می ریزم که زنگ در رو می زنن. متعجب و در حالی که حدس می زنم یکی از

همسایه ها باشه، شالم رو از روی مبل برمی دارم و روی سرم میندازم.

با باز کردن در نگاهم به زن مسن و شیک پوشی که چند باری توی پارکینگ و آسانسور دیدمش میفته.

سلام می کنم. با مهربونی جوابم رو می ده. دستش رو میاره بالا و ظرف کیک شکلاتی رو جلوم می گیره.

- بفرما دخترم خودم درست کردم.

ظرف رو ازش می گیرم و می گم: چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی عزیزم؟

به در واحد رو به رویی اشاره می کنه و ادامه می ده: من و پسر دو هفته ای می شه که به اینجا نقل مکان

کردیم. کسی رو خیلی نمی شناسم. خوشحال می شم بیش تر با هم رفت و آمد داشته باشیم.

- حتما. آشنایی با شما باعث افتخارمه.

لبخند می زنه. تو نگاهش چیزی موج می زنه که معنیش رو نمی فهمم.

- مزاحمت نمی شم دخترم. فعلا خداحافظ.

بازم ازش تشکر می کنم و در رو می بندم. کیک شکلاتی که با پودر کاکائو و میوه تزئین شده بدجور بهم

چشمک می زنه. تو دلم سلیقه ی خانوم همسایه رو تحسین می کنم.

لیوان چاییم رو از روی اُپن برمی دارم و روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون می شینم. برنامه ی خاصی نداره اما بهتر از بی کاریه.

سه روز از روزی که امید رو دیدم می گذره. هر بار که موبایلم زنگ می خوره، به این امید که از شرکت نوین باشه با خوشحالی جواب می دم اما هنوز خبری ازشون نشده.

ورقه های لازانیا رو می دارم توی آب جوش. امروز رها میاد پیشم و البته هر وقت که میاد اینجا دو روزی رو می مونه. برای ناهارم دستور لازانیا داده.

موبایلم زنگ می خوره. حدس می زنم رها باشه چون همیشه قبل از اینکه بیاد زنگ می زنه تا اگه چیزی لازم دارم برام بخره. اما وقتی جواب می دم صدای نازک دختری توی گوشم می پیچه.

- خانوم یلدا مستوفی؟

- خودم هستم، بفرمایید.

- از شرکت نوین تماس می گیرم. خانوم شما می تونین فردا ساعت یازده برای بستن قرارداد و صحبتای نهایی تشریف بیارین شرکت.

یه کم طول می کشه تا ذهنم حرفاش رو تجزیه و تحلیل کنه. راستش باور نمی کنم قبول کرده باشه تو شرکتش کار کنم.

سکوت چند ثانیه ایم باعث می شه دختر جوان از بودنم پشت خط مطمئن بشه.

- الو؟ خانوم مستوفی صدام رو دارین؟

دستی به پیشونیم می کشم و می گم: بله بله. چشم من فردا ساعت یازده اونجام.

تا اومدن رها فکرم درگیر موضوع قرارداد و استفاده. مسلما کار کردن تو اون شرکت می تونه یه سابقه ی کاری خوب برام باشه. شرکتی که سه سال بیش تر از تاسیسیش نمی گذره اما تو همین مدت کم تونسته میخس رو محکم بکوبه!

با اومدن رها دست از فکر و خیال می کشم. مثل همیشه شاد و پر انرژی قدم به درون خونه می ذاره.

- سلام یلدا جونم. کجایی پس؟

- سلام تو آشپزخونه ام.

میاد تو آشپزخونه و محکم بغلم می کنه.

- تو چه جور میزبانی هستی که استقبال مهمونت نمای؟

- یعنی تو واقعا فکر می کنی مهمونی؟

سرش رو می خارونه و می گه: چه می دونم. وقتی تو می گی نیستم لابد نیستم دیگه.

یه فنجون چایی براش می ریزم. روی صندلی میز ناهار خوری می شینه و همونطور که چایش رو همراه پولکی

هایی که عمو از اصفهان برام آورده می خوره می گه: چه خبر؟

- از شرکت نوین زنگ زدن. گفتن فردا برای بستن قرارداد برم.

- جدی؟ چه خوب. پس شیرینیش کو؟

- همین یک ربع پیش زنگ زدن. شیرینی هم اون ناهاری باشه که سه روز پیش مهمونتون کردم.

می خنده و با لحن کش داری می گه: خسیس.

صندلی رو می کشم عقب و رو به روش می شینم.

- استرس دارم رها.

- وا استرس واسه چی؟

- می دونی که اگه تو اون شرکت مشغول به کار بشم احتمال اینکه هر روز باهات برخورد داشته باشم زیاده.

دستم رو توی دستش می گیره و می گه: به این چیزا فکر نکن. اتفاقا اینطوری به نظرم بهتر شد. حداقل با چهار

نفر بیش تر رفت و آمد می کنی. خسته نشدی از بس تو خونه نشستی؟ اونم تویی که این همه به رشته ات

علاقه داشتی و می خواستی بعد از فارغ التحصیلیت حتما بری سر کار.

حرفاش درسته اما رها نمی تونه منو درک کنه. نمی تونه درک کنه چقدر برام سخته بعد از دو سال بیینمش.

حس های مختلفی از فکر کردن به دیدار فردا دارم. مطمئنم فردا باید با خودش صحبت کنم. سه سال پیش

وقتی تازه داشت شرکتش رو تاسیس می کرد، خودش شخصا با کسانی که می خواست استخدامشون کنه

صحبت می کرد. مسلما منم از این قاعده مستثنی نیستم.

ناهار به لطف حضور رها بیش تر به دهنم مزه می کنه. مدام از دستپختم تعریف می کنه و می گه من یه

کدبانوی عالیم.

شاید اگه این حرفا رو از زبون کس دیگه ای می شنیدم بیش تر خوشحال می شدم. کسی که هیچ وقت

نتونستم کدبانو بودنم رو بهش نشون بدم.

غروب به اصرار رها می ریم خرید. حوصله ی گشتن تو پاساژا رو ندارم اما دلم نمیاد ناراحتش کنم.

جلوی ویترین مغازه ای می ایسته و پالتوی کرم رنگی رو نشونم می ده.

- چطور؟

بی تفاوت شونه ای بالا میندازم: خوبه. اگه خوشت اومده برو پرو کن.

- واسه تو گفتم.

- من پالتو دارم.

- اما همه اش یا مشکین یا سرمه ای.

بعدم بدون اینکه مهلت اعتراض به من بده دستم رو می کشه و وارد مغازه می شیم.

به پسر فروشنده ای که پشت پیشخوان ایستاده می گه: آقا اون پالتوی کرم رنگ که پشت ویتینه سائز ایشون می خوام.

نگاه خیره ی پسر به قد و بالا و هیکلم معذبم می کنه. اخمی می کنم و نگاهم رو به سمت شال و روسری های پشت سرش که تو قفسه ها چیده شدن سوق می دم.

با مکث کوتاهی به سمت رگال می ره و پالتو رو می ده دستم.

- بفرمایید. اتاق پرو اونجاست.

و به ته سالن اشاره می کنه. نگاهش روم سنگینی می کنه اما اهمیت نمی دم.

پالتو دقیقا اندازه. از اینکه با یه نگاه سائز دقیقم دستش اومده عصبانی می شم. از خریدنش پشیمون می شم اما وقتی تو آینه به خودم نگاه می کنم، می بینم قشنگ تر از اونیه که بخوام ازش بگذرم.

با کلی اخم و تخم پولش رو حساب می کنم و از مغازه میام بیرون. انگار اونم حساب کار دستش اومده بود که دیگه نگاهم نکرد.

خریدم با یه شال کرم قهوه ای کامل می شه. موقع برگشت از فست فود سر خیابون دو تا جعبه پیتزا می گیریم. همزمان با باز کردن در، صدای تلفن تو خونه می پیچه. قبل از اینکه بره رو پیغام گیر گوشی رو برمی دارم و به رها می گم: میز رو بچین تا بیام.

- بله؟

سکوت فرد پشت خط متعجبم می کنه.

- الو؟

بازم سکوت. صدای نفساش رو می شنوم. زیرلب مردم آزاری می گم و گوشی رو قطع می کنم.

لباسام رو عوض می کنم و دست و صورتم رو می شورم. وقتی می رم آشپزخونه به جعبه ی نیمه خالی پیتزا اشاره می کنم و می گم: به همین سرعت نصفش رو خوردی؟
 گاز گنده ای به پیتزای توی دستش می زنه و می گه: گشنه ام بود به خدا.
 می خندم: اشتهاهای خیلی باز شده ها. مراقب خودت باش.
 - هستم. تو نمی خواد نگران من باشی. راستی کی بود زنگ زد؟
 - مزاحم.

بر خلاف ناهار، شام رو تو سکوت می خوریم. فکر کنم اونم انرژیش ته کشیده که چیزی نمی گه.
 جعبه های خالی پیتزا رو تو سطل زباله میندازم و با صدای بلند می گم: رها به مامانت اینا گفتی شب اینجایی؟
 صداش رو از تو اتاق خوابم می شنوم: به نظرت اگه نگفته بودم رامین می داشت انقدر راحت رو تختت لم بدم؟!
 - بعید می دونم. می دونی رها به عمرم غیرتی تر از داداش تو ندیدم.
 - نه اینکه خودش با دختری ترگل ورگل می پره، نگرانه یه وقت واسه خواهرشم همچین اتفاقی بیفته. آخه می دونی پسرای که خودشون با صد تا دخترن بیش تر حواسشون به خواهر و مادرشونه.
 - تو این یه مورد باهات موافقم.
 مسواکم رو می زنم و چراغا رو خاموش می کنم. می رم تو اتاق و به رها که کل تخت رو اشغال کرده می گم:
 بکش کنار منم می خوام بخوابم.
 غلتی می زنه و یه سمت تخت می خوابه. لباس خوابم رو می پوشم و گیره ی موهام رو باز می کنم.
 از تو آینه نگاهی به رها که با چشمش داره قورتم می ده میندازم.
 - درویش کن.

لبخندی می زنه و به بالای تخت تکیه می ده: دارم فکر می کنم شوهرت چطور حاضر شد طلاق بده.
 پوزخندی روی لبم می شینه: برای اون چیزای دیگه مهم تر بودن.
 - تو بیش تر از اینکه خوشگل باشی جذابی. اگه پسر بودم عمرا می داشتم کس دیگه ای صاحبت بشه. راستی یلدا به ازدواج دوباره فکر کردی؟
 لبخند تلخی می زنم و می گم: فکر نمی کنم کسی حاضر باشه با یه زن مطلقه ازدواج کنه.
 - اشتباه می کنی. تو تازه بیست و چهار سالته و خوشگل و جذابی.
 لحاف رو کنار می زنم و دراز می کشم. آباژور روی پاتختی رو خاموش می کنم.

- به هر حال من دیگه به ازدواج فکر نمی کنم. اونم با وجود سختیایی که کشیدم. ترجیح می دم تا آخر عمر تنها باشم.

تسبیح شاه مقصود بابا رو برمی دارم و مشغول ذکر گفتن می شم. نگاهم به رها میفته که لحاف رو دور خودش پیچیده و تو خواب ناز به سر می بره.

تا همین یک ساعت پیش مشغول حرف زدن بودیم. حالا خودش خوابیده اما من هر کاری کردم خوابم نبرد. آخرین ذکر رو می گم و تسبیح رو تو سجاده ام می دارم. چادر و سجاده ام رو جمع می کنم. مطمئنم که دیگه خوابم نمی بره برای همین حوله ام رو برمی دارم و می رم حموم.

آب مثل همیشه سر حالم می کنه. یه دوش کوتاه می گیرم و از حموم میام بیرون. از لای در نگاهی تو اتاق میندازم. رها هنوز خوابه. جای تعجبم نداره. مطمئنم تا ظهر می خوابه.

چون تا ساعت یازده خیلی وقت دارم با خونسردی تمام کارام رو انجام می دم. سعی می کنم به این فکر نکنم که امروز قراره چه کسایی رو بینم و همین اضطرابم رو کم تر می کنه.

ساعت ده حاضر می شم. سعی می کنم مثل همیشه باشم. ساده اما شیک. یه یادداشت برای رها می دارم و به در یخچال می زنم و بدون سر و صدا از خونه خارج می شم.

این بار به موقع و راس ساعت یازده می رسم شرکت. منشی با دیدنم لبخندی به نشان آشنایی می زنه و سلام می کنه.

- سلام. گفته بودین امروز ساعت یازده پیام برای بستن قرارداد.

چند تا پوشه رو از توی کشو برمی داره و از پشت میز بلند می شه.

- بله. همراه من بیاین.

به سمت راهرویی که قبلا بهش توجه نکرده بودم حرکت می کنه. وارد یه سالن دایره ای شکل و بزرگ می شه و پشت در اتاقی که به نظرم متفاوت از بقیه ی اتاقاست می ایسته. نگاهم به تابلوی کوچیک کنار در میفته.

با دیدن عنوان مدیرعامل، ته دلم خالی می شه.

پس قراره خودش رو بینم.

- شما یه لحظه اینجا باشین تا خبرتون کنم.

سرم رو به معنی باشه تکیه می دم. دو تا تقه به در می زنه و وارد می شه. چشمام رو می بندم و نفس عمیق می کشم. دلم می خواد برگردم اما وسوسه ی دیدنش نمی ذاره.

از لای در نیمه باز نگاهی به داخل میندازم. به جز گوشه ی میزش چیز دیگه ای رو نمی تونم ببینم.
صدای منشی رو می شنوم: راستی آقای مهندس خانوم مستوفی تشریف آوردن.
- بگین بیان داخل.

با شنیدن صداش بعد از این همه مدت، ضربان قلبم اوج می گیره. از در فاصله می گیرم و دستی به مقنعه ام می کشم. منشی که تازه از اتاق اومده بیرون نگاهی به صورتم که مطمئنم رنگ پریده س میندازه.
- می تونین برین داخل.

و از کنارم رد می شه. یه نفس عمیق دیگه می کشم و با قدمای آروم وارد اتاق می شم.
پشت پنجره ایستاده. یه دستش تو جیب شلوارشه و دست دیگه اش به پرده ی کرکره ای. با صدایی که سعی می کنم لرزشش مشخص نباشه سلام می کنم.
برمی گرده سمتم. با دیدنش نفسم تو سینه حبس می شه. تپش قلبم رو دیگه حس نمی کنم. انگار از حرکت ایستاده.

هیچ فرقی نکرده. به نظرم جذاب ترم شده. تاب نگاه نافذش رو نمیارم و سرم رو میندازم پایین. صداش گوشم رو نوازش می کنه.

- سلام، یلدا خانوم.

فرق داشت. این یلدا خانوم با بقیه ی یلدا خانوما فرق داشت.

- بفرمایین بشینین.

زیر لب تشکر می کنم و با پاهای لرزون به سمت مبلمان ادراری گوشه ی اتاق می رم. یه سری برگه از روی میزش برمی داره و رو به روم می شینه.

- حالتون چطوره؟

از فعل های دوم شخص جمعی که به کار می بره، ناخودآگاه حس می کنم اولین باره که می بینمش.

- به لطف شما خوبم.

یه تای ابروش رو میندازه بالا. می دونه که خوب نیستم و مثل همیشه از چشماش می خونم که می گه دروغگوی خوبی نیستم.

نفسش رو پر صدا می ده بیرون و به سمت جلو خم می شه.

- خانوم مستوفی من مدارکتون رو نگاه کردم. مشکلی برای بستن قرارداد نیست.

برگه ی قرارداد رو به سمتم می گیره. بدون حرف برگه و از دستش می گیرم و با دقت می خونمش. دقتم روی مفاد قرارداد و خوندن خط به خطش متعجبش می کنه.

قرارداد رو امضا می کنم و برگه رو روی میز و جلوش می ذارم. نگاهی به برگه و بعدم به من میندازه.

- محتاط عمل می کنید.

- تجربه بهم ثابت کرده پای هر برگه ای رو امضا نکنم.

پوزخند روی لبش با اعصابم بازی می کنه. نگاهش بهم حس بدی می ده. حس یه زن شکست خورده.

بلند می شه و برگه رو روی میز خودش می ذاره.

- ورودتون رو به این شرکت تبریک می گم. اگه موافقین اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

سری تگون می دم و همراهش از اتاق خارج می شم. چند قدم اون طرف تر رو به روی در بزرگی می ایسته و با تقه ی کوتاهی به در وارد اتاق می شه.

کنارش می ایستم و به سه دختری که با ورودمون بلند شدن نگاه می کنم.

- خانوم مستوفی اینجا دفتر تیم برنامه نویسی و محل کار شماست.

به دخترا اشاره می کنه: این خانوم همکاراتون هستن.

به من نگاه می کنه و با لبخند مرموزی می گه: امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

سرم رو تگون می دم و زیر لب می گم: منم امیدوارم.

لبخندی می زنه و از اتاق خارج می شه. نفسم رو می دم بیرون و به دخترا که با تعجب بهم خیره شدن نگاه می کنم.

یکیشون که به نظرم سن و سالش از ما بیش تره میاد سمتم و باهام دست می ده.

- خوش اومدی عزیزم. من مژگان سماواتم و از زمان تاسیس شرکت اینجا کار می کنم.

دستش رو تو دستم فشار می دم: خوشوقتم مژگان جون.

به سمت دو دختر دیگه می رم و باهاشون آشنا می شم.

رفتارشون جوریه که از همون اول احساس صمیمیت و راحتی باهاشون دارم.

پشت میزم که کنار میز سپیده س می شینم و سیستم رو روشن می کنم. مژگان هم در مورد کارم توضیحاتی بهم می ده.

با صدای سپیده به خودم میام: راستی یلدا جون مدرکت چییه؟

- فوق کامپیوتر.

- من و مژگانم فوقیم. شبنم داره برای فوق می خونه.

با لبخند به شبنم می گم: موفق باشی.

تشکر می کنه. صورت گرد و سفیدش، بانمکش کرده. ابروهایی که دخترانه مرتب شدن و چشمای سبز زیتونی که به صورتش بی نهایت میاد. دختر ساده ای به نظر می رسه و تو همین یک ساعت فهمیدم که کم حرف تر از بقیه س.

نگاهم به سپیده که سخت مشغول کارشه میفته. ابروهاش به خاطر دقتی که روی کارش داره تو هم گره خورده و عینکی که به چشمش زده جدی ترش کرده.

مژگانم غرق کارشه. از حلقه ی توی انگشتش فهمیدم که متاهله. موهای مش کرده اش که از زیر مقنعه زده بیرون خوشگل ترش کرده. می شه گفت به خاطر سابقه ی کاریش که بیش تر از بقیه س مسئول تیمه و سپیده و شبنم هر جا به مشکلی بر می خورن باهاش مشورت می کنن.

نگاهم رو از بچه ها می گیرم و مشغول کارم می شم. انقدر غرق کارم که گذشت زمان رو حس نمی کنم. ناهار رو به خاطر حجم زیاد کار تو اتاق می خوریم. قاشق برنج و قورمه سبزی رو تو دهنم می ذارم و با بد خلقی می گم: هیچ فکر نمی کردم روز اول انقدر کار بریزه سرم.

شبنم - بعضی وقتا اینجوریه دیگه. شانس تو امروز سرمون خیلی شلوغه.

- جدی فکر می کردم امروز بیکار باشم.

سپیده دور دهنش رو با دستمال پاک می کنه و ظرفش رو توی سطل زباله میندازه.

- مهندس زند نمی ذاره کسی تو این شرکت بیکار باشه.

یه نگاه به من میندازه و با خنده می گه: امروز که یه دفعه اومد تو اتاق همه مون شوکه شدیم. آخه خیلی کم پیش میاد خودش به کارمندا سر بزنه یا اتاق کارشون رو نشون بده. معمولاً برادرش یا صدر این کارو می کنن.

- صدر کیه؟

- مدیر داخلی اینجاست. یکی از دوستای صمیمی مهندس زندم هست.

- ندیدمش.

- برای همین مام تعجب کردیم. قاعدتا اون باید تو رو با محل کارت آشنا می کرد.

می رم تو فکر. سپیده دستاش رو روی میز می ذاره و به طرف جلو خم می شه.

- می گم یلدا جون تو و مهندس زند از قبل آشنایی دارین؟

می مونم چی جوابش رو بدم. نمی دونم اگه حقیقت رو بگم مشکلی پیش میاد یا نه.

- خب، راستش با خواهرشون دوستم.

دهنش رو باز می کنه تا یه چیز دیگه بپرسه که مژگان به دادم می رسه.

- سپیده ول کن بنده خدا رو. به کارتون برسین بابا. همین جوریم وقت نداریم.

نفس راحتی می کشم و تو دلم از مژگان تشکر می کنم. یک ساعتی هست همه سخت مشغول کاریم که موبایل مژگان زنگ می خوره. زیر لب چیزی می گه و گوشیش رو جواب می ده.

بعد یه مکالمه ی کوتاه با ناراحتی می گه: بچه ها مادر شوهرم زنگ زده گفته حال آرمیتا بده سریع برم خونه.

شبم - آخی! چشه؟

- نمی دونم. از دیشب تب داشت. حتما تبش رفته بالا.

سپیده - خب پس چرا نشستی؟ پاشو برو دیگه.

به صندلیش تکیه می ده و نگران می گه: می ترسم برم مرخصی بگیرم. می دونی چندمین باره تو این ماه؟

سپیده - دخترت مهم تره یا کارت؟ بعدم نگران نباش چیزی نمی گه.

سری تگون می ده و وساییش رو جمع می کنه: اوف! این همه کار سرم ریخته.

شبم - نگران نباش ما تا یه جایی برات انجام می دیم.

مژگان - مرسی بچه ها.

و سه تا بوس هوایی برامون می فرسته و از اتاق می ره بیرون.

- بچه داره؟

سپیده - آره یه دختر دو ساله.

دیگه چیزی نمی گیم و هر کس مشغول کار خودش می شه. تا پایان ساعت کاری وقت نمی کنم سرم رو بلند کنم.

به سپیده که سیستم مژگان و خودش رو خاموش می کنه نگاه می کنم. دستاش رو به سمت بالا می کشه و گردنش رو به چپ و راست تگون می ده.

- وای دارم می میرم. شماها کارتون تموم نشد؟

شبم - چرا مال منم دیگه تمومه. تو چی یلدا جون؟

با درموندگی به مانیتور و برنامه خیره می شم و می گم: یه کم دیگه هنوز مونده.
 شبنم سیستمش رو خاموش می کنه و از پشت میز بلند می شه.
 - پس ما رفتیم.

خداحافظی می کنن و می رن. نفسم رو کلافه می دم بیرون و چشمام رو فشار می دم. به کارم سرعت می دم و
 بالاخره بعد نیم ساعت تمومش می کنم.
 سیستم رو خاموش و وسایلم رو جمع و جور می کنم. از سکوت توی سالن می فهمم اکثرا رفتن. کیفم رو روی
 شونه ام جا به جا می کنم و از شرکت خارج می شم.
 موبایلم زنگ می خوره. با دیدن اسم رها لبخندی روی لبم می شینه.
 - سلام جوجو.

- سلام و زهرمار. منو از صبح تنها کاشتی اینجا کجا رفتی؟
 بلند می زنم زیر خنده و می گم: نگران نباش دارم میام.

- لازم نکرده رامین زنگ زد گفت میاد دنبالم. می گه خوب نیست بیش تر از یه شب بیرون از خونه باشم.
 چشمام رو می چرخونم و با عشوه می گم: بیخود کرده این رامین. بذار بینمش می دونم باهاش چیکار کنم.
 حالا واسه من غیرتی می شه؟!

صدای خنده اش رو از پشت خط می شنوم.

- پس زود تر بیا و جلوش رو بگیر.

دکمه آسانسور رو می زنم و منتظر می شم بیاد بالا.

- من چه جوری جلوی اون نره غول رو بگیرم؟!

با تک سرفه ی کسی، برمی گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم. با دیدن امیر و احمی که روی پیشونیش نقش
 بسته لبخندم محو می شه.

- تا نیم ساعت دیگه خونه ام. فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع می کنم و نگاهم رو از کفشای براق و واکس خورده اش آروم آروم میارم بالا.

قد بلند و هیکل ورزیده اش تو اون کت شلوار طوسی که انگار برای خودش دوخته شده بیش تر از همیشه به
 چشم میاد. یه دستش کیفش رو گرفته و دست دیگه اش تو جیب شلوارشه. با همین ژستاش دل منو برد!

نگاهم میاد بالا تر. ته ریشی که گذاشته چهره اش رو مردونه تر کرده. صبح انقدر هول بودم که نتونستم خوب ببینمش.

تو چشمات خیره می شم. چشمای به رنگ شبش، دیگه اون گرما و صمیمیت سابق رو نداره. نگاهش یخ زده س. انقدر که سرمات از چشمات به عمق قلبم نفوذ می کنه.

با باز شدن در آسانسور، نگاهم رو ازش می گیرم و سوار می شم. اونم پشت سرم وارد آسانسور می شه و دکمه پارکینگ رو می زنه.

چشمات شماره ی طبقات رو که کم می شن دنبال می کنه. دوست ندارم انقدر نزدیکش باشم. نفس عمیقی می کشم که بوی عطرش وارد ریه هام می شه. همون بوی عطر آشنا و مردونه که برخلاف بقیه عطرها منو به عطسه نمیندازه.

- روز اول چطور بود خانوم مهندس؟

تو صدات رگه های تمسخر موج می زنه. انگار می دونه که روز خسته کننده ای برام بوده. به چشمات خیره می شم. حالا اون رگه های تمسخر رو تو نگاهش می بینم.

لبخندی برای حفظ ظاهر می زنم و با آرامش می گم: خوب بود مهندس. خوشبختانه من به رشته ام و به شغلم خیلی علاقه دارم.

- از کار تو این شرکت راضی هستین؟

- البته. چرا باید ناراضی باشم؟ محیط شرکت و همینطور همکارام عالین.

- خب خدا رو شکر. امیدوارم تا آخر همینطور راضی بمونید.

طعنه ی کلامش از نظرم مخفی نمی مونه. لبخند روی لبشم معنی های زیادی داره که هیچ کدومش رو نمی فهمم.

با رسیدن آسانسور به پارکینگ سریع ازش خداحافظی می کنم و سوار ماشین می شم. نفسم رو می دم بیرون.

اگه قرار باشه هر روز با هم برخوردای اینجوری داشته باشیم ضعف اعصاب می گیرم.

ماشین رو روشن می کنم و زودتر از اون از پارکینگ خارج می شم.

نیم ساعت بعد می رسم خونه. ماشین رو کنار خیابون پارک می کنم و پیاده می شم.

یه کم اون طرف تر رامین رو می بینم که به ماشینش تکیه داده و سرش تو موبایلشه.

- آقای عزیزاده؟

سرش رو بلند می کنه. با دیدنم لبخندی می زنه و سلام می کنه.

- سلام. چرا اینجا ایستادین؟

- منتظر رهام. می دونید که بخواد بره بیرون چقدر لغتش می ده.

می خندم: بله می شناسمش. حالا شما بفرمایید بالا تا رهام حاضر بشه.

- ممنون فقط اگه لطف کنین بهش بگین زود تر بیاد ...

با باز شدن در ساختمون حرفش رو ناتمام می ذاره.

رامین - چه عجب!

رها یه نگاه به من میندازه و با ناراحتی می گه: دیگه می خواستی نیای. از صبح سرم رو با برنامه های تلویزیون گرم کردم.

چشمم رو براش مظلوم می کنم و می گم: خب چیکار کنم؟ گفتم قراره برم شرکت. حالا چرا به این زودی می خوای بری؟

- شام خونه خاله ام اینا دعوتیم. تو که هیچ وقت نمیای خونه ما ولی من بازم میام پیشت. فعلا خداحافظ.

گونه ام رو تند و سریع می بوسه و سوار ماشین می شه. دستی براش تگون می دم و وارد ساختمون می شم. در خونه رو پشت سرم می بندم و بهش تکیه می دم. از صبح بغض مثل یه چیز سفت تو گلویم گیر کرده و راه تنفسم رو بسته. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نشکنه. خیلی سعی کردم تا جلوش محکم جلوه کنم. اما حالا که تنهام دلیلی برای تحمل نمی بینم.

زانو هام خم می شن و سر می خورم روی زمین. اشکم که همدم روزای تنهاییم شده روی گونه هام جاری می شه. دلم یه شونه ی امن می خواد تا سرم رو روش بذارم و از ته دل گریه کنم. امروز برای اولین بار به رها حسودیم شد. به اینکه تنها نیستم و برادرش نگران شه.

همیشه به مامانم شکایت می کردم که چرا نداشت یه بچه ی دیگه گیرش بیاد تا من انقدر احساس تنهایی نکنم. اونم در جوابم لبخند می زد و می گفت تو تنها نیستی. من و پدرت رو داری.

مامان می بینی؟ الان نه تو رو دارم نه بابا رو. اگه یه برادر یا خواهر داشتم می تونستم غم رو باهاش شریک بشم اما الان منم و یه خونه که دیواراش بهم فشار میاره.

دستم رو به زمین می گیرم و از جام بلند می شم. می رم تو آشپزخونه و به دنبال مسکن کشوها رو زیر و رو می کنم.

بالاخره پیداش می کنم و با یه لیوان آب می خورمش. هوا تاریک شده. بدون اینکه چراغی رو روشن کنم می رم تو اتاق و لباسام رو عوض می کنم.

روی تخت دراز می کشم و قاب عکس مامان و بابا رو از روی پاتختی برمی دارم. دستم رو روی عکس می دارم. کاش کنارم بودن و می تونستم صورتشون رو از نزدیک لمس کنم. چشمم رو می بندم. قطره ی اشک داغم از گوشه چشمم سرازیر می شه و تو بالشم فرو می ره. دوباره تو گذشته غرق می شم.

صدای ماشین بابا رو شنیدم. گوشه ی پرده رو کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

پرده رو ول کردم. دستی به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. به بابا که تازه وارد خونه شده بود سلام کردم. با مهربونی جوابم رو داد. یه کم به چهره ام دقیق شد. نگاهش با همیشه فرق داشت. رفتم سمتش و کتش رو گرفتم.

- چی شد بابا جون؟ تونستین راضیش کنین؟

مامان با شنیدن صدامون از آشپزخونه اومد بیرون و منتظر به بابا چشم دوخت.

- سه روز دخترم. سه روز مهلت داده که بدهیم رو باهاش صاف کنم. باید حجره رو بذارم واسه فروش. فرش رو هم باید زود تر بفروشم.

- اما سه روز خیلی کمه. اینطوری مجبور می شین همه چی رو زیر قیمت بفروشین.

- چاره ی دیگه ای ندارم دخترم.

مامان با ناراحتی گفت: نمی تونی از کسی قرض کنی؟

- از کی زیبا؟ این همه پول رو از کی قرض کنم؟

- به حاج محسن گفتی؟ شاید اون بتونه کمکت کنه.

سرش رو به طرفین تگون داد و گفت: نمی خوام درگیر این ماجرا بشه. می دونم اونم انقدر پول رو یه جا نداره.

مامان و بابا رو تنها گذاشتم و رفتم تو اتاق. پوفی کشیدم و کلافه تو اتاق قدم زدم. فکری به ذهنم رسیده بود

اما نمی دونستم عملی کردنش فایده ای داره یا نه.

با صدای تلفن چشمام رو باز می کنم. آه کیه این وقت شب؟

لحاف رو کنار می زنم و از تخت میام پایین. تلفن رو از روی دستگاه برمی دارم و جواب می دم: بله؟

تنها صدایی که به گوشم می رسه نفسای فرد پشت خطه.

- الو؟

بازم سکوت.

- الو؟ چرا حرف نمی زنی؟

وقتی می بینم چیزی نمی گه گوشی رو قطع می کنم و نگاهی به ساعت میندازم. دیشب هم دقیقا همین موقع یکی مزاحم شد.

به فرد مجهولی که قصد مردم آزاری داره فکر می کنم که تلفن دوباره زنگ می خوره. با اولین زنگ سریع جواب می دم. صدای آشنایی توی گوشم می پیچه.

- سلام یلدا جون خوبی؟ آرزو ام.

- سلام عزیزم. ممنون تو چطوری؟ خانواده خوبن؟

- خوبن سلام می رسونن. بد موقع که مزاحم نشدم؟

معهده ام بدجوری به سوزش افتاده. در یخچال رو باز می کنم و ظرف غذایی رو که از دیروز مونده برمی دارم.

- نه بابا چه مزاحمتی؟!

و تو دلم ادامه می دم: یکی قبل از تو مزاحمم شده.

- راستش زنگ زدم ببینم اگه فردا برنامه ای نداری ببینمت.

با تعجب می گم: فردا؟

- آره. فردا پنج شنبه س و شرکت تعطیله. اگه برنامه ای نداری خوشحال می شیم یه سر به ما بزنی. مامان و

بابا خیلی مشتاقن ببیننت.

سکوت می کنم. نمی خوام خیلی باهاش برخورد داشته باشم. حتی حalam که تو شرکتش استخدام شدم دوست دارم دیدارامون به حداقل برسه.

سکوت رو که می بینم به آرومی می گه: می دونم نمی خوام خیلی با هم برخورد داشته باشین. مامان اصرار

داشت خودش باهات تماس بگیره اما من نداشتم. گفتم شاید تو رودرواسی قرار بگیری و قبول کنی.

با ناراحتی به ظرف غذا که روی گازه خیره می شم.

- آرزو می دونی که خیلی دوست دارم پیام و بینمتون اما مطمئنم اینم می دونی که نمی تونم سرزنش نگاهش رو تحمل کنم.

صدای خنده ی ریزش رو می شنوم: نگران نباش فردا صبح زود قراره بره لواسان ویلای دوستش. توام دیگه بهانه ای نداری.
- آخه ...

نمی ذاره حرفم تموم شه. با ناراحتی می گه: آخه و اما نداره. مامان ناراحت می شه اگه قبول نکنی. پس، فردا ناهار منتظریم.

- چشم مزاحم می شم.

- این حرف رو زن تو مراحمی.

آهی می کشه و ادامه می ده: به یاد قدیما با هم گپ می زنیم.

دل منم برای قدیما تنگ شده. برای چندمین بار قول می دم که فردا حتما می رم خونشون و باهاش خداحافظی می کنم.

شامم رو می خورم و چند ساعتی رو مشغول تماشای فیلم سینمایی که رها برام آورده می شم.

تلویزیون رو خاموش می کنم و می رم تو اتاق. بی خوابی زده به سرم و نمی دونم چطور خودم رو سرگرم کنم. روی صندلی دراور می شینم. دستم می ره سمت کشویی که خیلی وقته بازش نکردم. سر رسید چرم قهوه ای رو از توی کشو برمی دارم. می ترسم بازش کنم. می ترسم دوباره خاطرات، ذهنم رو که تازه از بند سختی ها و مشکلات آزاد شده اسیر کنه. می ترسم زخم کهنه ی روحم دوباره تازه بشه.

دستم رو می برم جلو و سر رسید رو باز می کنم. نگاهم به تاریخش میفته. اولین نوشته مال دو سال پیشه. دقیقا همون روزایی که بابا گرفتار شده بود و من در پی یه راه حل برای باز کردن این گره ی کور بودم. همون روزی که تصمیم گرفتم برای کمک به بابا برم پیش معتمد و باهاش حرف بزنم.

دفتر رو می بندم و سرم رو روی میز دراور می ذارم. نفسم تند شدن. هنوزم از یادآوری حرفاش دستام به لرزش میفته و ضربان قلبم اوج می گیره.

ذهنم دوباره پر می کشه به گذشته. به همون روزی که امید داشتیم به راضی شدن معتمد ...

قدمام رو تند تر کردم. صبح وقتی از خونه زدم بیرون به هیچ کس نگفتم که قراره کجا برم. دوست نداشتم بابا چیزی بفهمه و چون می دونستم مامان نمی تونه چیزی رو ازش مخفی کنه مجبور شدم به اونم به دروغ بگم می رم دوستم رو ببینم.

بازار فرش فروشا شلوغ تر از همیشه بود. با پرس و جو از این و اون حجره ی معتمد رو پیدا کردم. چند تا کارگر مشغول جا به جا کردن تخته های فرش بودن. رفتم جلو تر و از پسر نوجوانی که کنار سماور ایستاده بود و چایی می ریخت سراغ معتمد رو گرفتم.

با چشمایی که تعجب رو توش می خوندم نگاهی بهم کرد و گفت: حاجی کار داشت رفت بیرون.

- نمی دونی کی بر می گرده؟

- نه ولی اگه کارتون واجبه می تونین به پسرش بگین.

به پسری که پشتش به من بود و به کارگرا دستور می داد اشاره کرد و گفت: آقا سعید اونجاست.

ازش تشکر کردم و رفتم نزدیک تر.

- آقای معتمد؟

برگشت و با تعجب به من که با ابروهای گره خورده پشت سرش ایستاده بودم خیره شد.

- بفرمایید؟

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

پشت میزش نشست. به صندلی رو به روش اشاره کرد و گفت: بفرمایین بشینین.

تشکر کردم و نشستم. به همون پسری که چند دقیقه ی پیش باهاش حرف می زدم گفت دو تا چایی بیاره.

بعدم تو چشمام خیره شد و گفت: خب من در خدمتم، خانوم مستوفی.

جا خوردم. فکر نمی کردم منو بشناسه. انگار فهمید که لبخندی زد و گفت: شما تا به حال منو ندیدین اما من

افتخار داشتم چند باری زیارتتون کنم، البته از دور.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی داشتم مستقیم به چشماش نگاه نکنم گفتم: ببینین آقای معتمد، حتما

می دونین که من برای چی اینجا.

به صندلیش تکیه داد و نگاه منتظرش رو دوخت به من.

- ظاهرا پدر من به پدر شما بدهکاره. من اومدم با ایشون صحبت کنم اما ظاهرا نیستن .

- در چه مورد می خواین باهاش حرف بزنین؟ حتما مهلت بیشتر می خواین.

- آقای معتمد شما خودتونم می دونین که سه روز برای جور کردن این همه پول وقت کمیه. من فقط ازتون می خوام یکی دو هفته به ما فرصت بدین.

دستاش رو تو هم قفل کرد و روی میز گذاشت: فکر نمی کنم پدرم راضی بشه. پول برای اون مهم تر از خیلی چیزاست.

- حتی مهم تر از آبروی یه خانواده؟

تو چشمام خیره شد و گفت: بله. حتی مهم تر از اون.

چیزی رو قلبم سنگینی می کرد. احساس سر خوردگی تمام وجودم رو گرفته بود. چشمام رو بستم تا این حس رو از نگاهم نخونه.

- پس اومدن من فایده ای نداشت. ببخشید مزاحم شدم.

بلند شدم و رفتم سمت در. هنوز دو قدم بیش تر ازش فاصله نگرفته بودم که صدام زد: خانوم مستوفی؟

برگشتم سمتش. تو چشماش برق عجیبی بود.

- یه راه برای خلاصی از شر این بدهی هست.

منتظر نگاهش کردم و گفتم: چه راهی؟

- اینجا نمی تونم بگم. هم وقتش نیست و هم جای مناسبی نیست.

یه برگه از روی میزش برداشت و چیزی رو یادداشت کرد. برگه رو گرفت سمتم و با لبخند گفت: می تونین امروز عصر بیاین به این آدرس؟

برگه رو ازش گرفتم و نگاهی به آدرس نوشته شده روش انداختم.

- ساعت شش منتظر تونم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. دوست نداشتم با یه پسر قرار بذارم اما هم کنجکاوی و هم حل کردن این مشکل، منو برای شنیدن راه حل سعید معتمد ترغیب می کرد.

سرم رو از روی میز بلند می کنم. نگاهم کشیده می شه سمت پنجره. آسمون قرمز و گرفته از پشت پرده حریر و سفید رنگ اتاقم معلومه.

می رم پشت پنجره. دونه های درشت برف به شیشه می خورن و سریع آب می شن. اولین برف زمستون امسال لبخند رو مهمون لبام می کنه.

پنجره رو باز می کنم و دستم رو می برم بیرون. همیشه عاشق قدم زدن تو برف بودم. قبل از فوت بابا هر وقت برف می اومد راضیش می کردم بریم بیرون و قدم بزیم اما حالا کسی نیست که همراهیم کنه. انقدرم شهامت ندارم که تنهایی تو تاریکی رعب آور خیابون قدم بزیم.

سوز سردی که میاد، از التهاب درونیم کم می کنه. دلم می خواد برم رو تراس و ساعت ها به تماشای برفی که می باره بشینم اما فکر سرما خوردگی بعدش، پشیمونم می کنه.

پنجره رو می بندم و تو تختم دراز می کشم. چشمام رو می بندم و سعی می کنم بدون فکر کردن به چیزی، با صدای تیک تیک ساعت که برام مثل لالایی می مونه به خواب برم.

بار دیگه تو آینه به خودم نگاه می کنم. پالتوی کرم رنگی رو که با رها خریدم پوشیدم. شالم رو روی سرم مرتب می کنم. آرایش ملایمی هم که کردم صورتم رو زیبا تر از همیشه نشون می ده.

کیف دستی کوچیکم رو برمی دارم و از خونه می رم بیرون. نیم ساعتی طول می کشه تا برسم. ماشین رو پارک می کنم و پیاده می شم. نگاهی به خونه ی ویلایی مقابلم میندازم. اگر عوض شدن رنگ در رو فاکتور بگیرم، خیلی با گذشته فرقی نکرده.

می رم جلو تر و زنگ رو می زنم. به ثانیه نمی کشه در باز می شه. قدم به درون حیاط باصفاشون می دارم. درختای خرمالو که میوه دادن منو یاد قدیم میندازن. در ساختمون باز می شه و آرزو بدو میاد سمتم. وقتی بهم می رسه محکم بغلم می کنه. صداس از خوشحالی می لرزه.

- یلدا چه خوب شد اومدی. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- منم عزیزم. دل منم برات تنگ شده بود.

ازم جدا می شه. دستام رو می گیره و با قدمای بلندی می ره سمت خونه.

- بیا بریم که مامان اینا خیلی وقته منتظرتن.

در خونه رو باز می کنه و با خوشحالی مامان و باباش رو صدا می زنه. مینا خانوم که تازه از آشپزخونه خارج شده با دیدنم لبخندی می زنه و بغلم می کنه.

- خوش اومدی عزیزم. اگه بدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود.

دستام رو دورش حلقه می کنم و عطرش رو به ریه هام می کشم. آغوشش منو یاد مامان میندازه.

- به به ببین کی اینجاست. چطوری دخترم؟

از مینا خانوم فاصله می گیرم.

- سلام حاج محسن.

- سلام دخترم. خوبی؟ بی معرفت شدی. دو ساله که سراغی از ما نمی گیری.

جوابم فقط یه لبخند خشک و خالیه. آرزو دستش رو پشت کمرم می ذاره و به سمت اتاقش هدایت می کنه.

- حالا وقت برای گله و شکایت زیاده. فعلا بریم لباسش رو عوض کنه.

در اتاقش رو باز می کنه و پشت سرم میاد تو. نگاهم دور تا دور اتاق می چرخه. اصلا با گذشته فرقی نکرده.

پالتوم رو در میارم و روی تختش می ذارم. تونیک قهوه ای رنگم رو که تا روی زانومه مرتب می کنم و نگاهی

توی آینه به خودم میندازم.

تصویر آرزو که روی تخت نشسته و بهم نگاه می کنه تو آینه افتاده. با لبخند می گم: چه خبر آرزو خانوم؟

- خبرا پیش شماست. راستی تبریک بابت کارت.

- ممنون. این کارم به لطف تو دارم.

کنارش روی تخت می شینم. نگاهم به عکس دو نفره ی امیر و آرزو که تو پیست اسکی انداختن میفته. خنده

ی از ته دلش لبخند رو به لبم میاره.

- وقتی از امید شنیدم امیر با استخدامت موافقت کرده تعجب کردم.

- منم. فکر نمی کردم این کارو بکنه.

- می دونی یلدا بعد از ازدواجت طبق یه قانون نانوشته جلوی اون حرفی از تو نمی زدیم. می دیدم چقدر تلاش

می کنه تا فراموش کنه اما مطمئنم هنوزم که هنوزه نتونسته.

دیروزم وقتی فهمید قراره بیای بار و بندیش رو جمع کرد و رفت لواسان. می خوام بگم خیلی با امیر گذشته

فرق کرده. اگه رفتارش خوب نبود به دل نگیر.

صدای زنگ در حرفاش رو قطع می کنه.

- فکر کنم امید و زنش باشن.

سرم رو بلند می کنم و متعجب خیره می شم بهش.

- اون روز که تو پاساژ دیدمت فرصت نشد تا برات از خودمون بگم. شش ماهی می شه که عقد کردن. آخر

همین ماه هم عروسیشونه.

صدای شاد و پر انرژی امید که سر به سر مینا خانوم می دازد رو می شنوم. برعکس امیر که آرومه و این آرامش رو به اطرافیانم منتقل می کنه، امید شخصیت شوخ و شیطونی داره. همیشه به اینجور آدمای غبطه می خورم. به نظرم هیچ وقت پیر نمی شن.

همراه آرزو از اتاق خارج می شم. امید با دیدنم از جاش بلند می شه و با لحنی که صمیمیت گذشته رو داره می گه: وای باورم نمیشه. آفتاب از کدوم طرف در اومده که ما شما رو اینجا زیارت می کنیم؟! گفتم امروز همه چی فرق داره ها نگو یه مهمون ویژه داریم!

- امید جان معرفی نمی کنی؟

به دختر ریز نقشی که کنارش ایستاده نگاه می کنم.

امید- یلدا خانوم از دوستان خانوادگی.

دستش رو به سمتم میاره و با لبخند دوستانه ای می گه: پریا هستم. خوشوقتم.

- منم همینطور.

یه چیزی تو وجودشه که همون لحظه ی اول منو به خودش جذب می کنه.

رو به روشن می شینم. فنجون چایی رو که از روی میز برمی داره حلقه ی توی دستش رو می بینم. چطور اون روز متوجه اش نشدم؟!

- خب، خانوم مهندس دیروز چطور بود؟

- خوب بود. خیلی خوشحالم که کارم مرتبط با رشته.

مینا خانوم سینی چایی رو مقابلم می گیره. تشکر می کنم و فنجون چایی رو بر می دارم.

کنار حاج محسن که در سکوت به صحبتای ما گوش می ده می شینه.

مینا خانوم- خدا رحمت کنه مادرت رو. کاش بود و موفقیتات رو می دید. خیلی دوست داشت خوشبختیت رو ببینه.

سکوت مرگباری که تو جمع حاکم شده ناراحتی می کنه. دستم رو مشت می کنم تا لرزششون مشخص نباشه.

حاج محسن- خدا رحمتشون کنه.

بعدم برای عوض کردن بحث سراغ آرزو رو می گیره.

مینا خانوم- داره غذا رو می کشه.

پریا بلند می شه و همونطور که می ره سمت آشپزخونه می گه: می رم کمکش کنم.

ناهار رو تو جمعی صمیمی می خوریم. شوخی های امید با آرزو، دلم رو بیش تر می سوزونه و حسرت داشتن خانواده بیش تر از قبل به دلم چنگ میندازه.

بغضم رو با یه لیوان آب پایین می دم. جای خالی امیر خیلی به چشم میاد. کاش اونم بود. بودنش حتی با نگاه های سرزنش بارم برام دلنشینه.

پوزخندی به یلدای درونی می زنم. معلوم نیست با خودم چند چندم! از یه طرف نمی خوام باهاش رو به رو بشم و از طرفی دوست دارم کنارم باشه.

ظرفای غذا رو کمک آرزو می شورم. برام از کارش توی شرکت یکی از آشناهاشون تعریف می کنه.

رو به پریا که در سکوت به حرفامون گوش می ده می گم: شما چی پریا جون؟ سر کار می ری؟
- من پرستارم. فعلا دارم طرحم رو می گذرونم.

آهی می کشم و با لبخند غمگینی می گم: مامان منم خیلی دوست داشت من دکتر یا پرستار بشم. همیشه می گفت این رشته ای که تو انتخاب کردی مال پسراست، به درد دخترا نمی خوره اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود.

آرزو- امروز چقدر یادشون کردیم.

پریا- پدر و مادرت هر دو فوت شدن؟

کنجکاوی هم تو لحنش و هم تو چشماش بیداد می کنه .
- آره.

- چی شد که این اتفاق افتاد؟

- پدرم تقریباً یک سال و نیم پیش حمله ی قلبی بهش دست داد و فوت کرد. مادرمم شش ماه بعدش تو راه مشهد تصادف کرد و کشته شد.

پریا- آخی خدا رحمتشون کنه. حتما خیلی سخت بوده که به فاصله ی شش ماه پدر و مادرت رو از دست دادی. نفس عمیقی می کشم. حس ترحمی که توی چشماش موج می زنه اذیتم می کنه.

- سخت بود اما بالاخره باهاش کنار اومدم.

- پریا؟

هر سه به امید که تازه وارد آشپزخونه شده نگاه می کنیم.

پریا- جانم؟

امید - یه لحظه بیا.

وقتی می رن بیرون با خنده به آرزو می گم: چه جانمی گفت.

- اوف! این دو تا همدیگه رو خیلی دوست دارن.

یاد خودم میفتم که هیچ وقت نتونستم از ته دل جانم و عزیزم صداش بزنم!

- چطور با هم آشنا شدن؟

آخرین ظرفم می شوره و مشغول ریختن چایی می شه.

- والا یکی واسطه شد و با هم آشناشون کرد. امید اوایل مخالف بود اما ظاهرا بعد از چند تا دیدار مهر پریا به دلش میفته.

- خوشبخت بشن.

- ایشالا.

فنجون چایی رو جلوم می ذاره و با خنده می گه: بخور. بعد ناهار می چسبه.

نیم نگاهی بهم میندازه. برای زدن حرفش تردید داره اما بالاخره کلمات بر زبانش جاری می شه.

- یه کم از خودت بگو. راستش به نظرم خیلی عوض شدی.

- از چه لحاظ؟

- قیافه و اخلاق و...

- زشت شدم؟

می خنده: نه اتفاقا به نظرم خوشگل تر و جذاب ترم شدی ولی خیلی آرومی. به این یلدای آروم عادت ندارم.

فنجون رو به لبام نزدیک می کنم. تلخی چایی اخم روی پیشونیم رو عمیق تر می کنه.

- عادت می کنی. این یلدایی که رو به روت نشسته، خیلی روی خودش کار کرده.

- چی شد که طلاق گرفتی؟ تو هم ازدواجت غیر منتظره بود هم طلاق.

به صندلیم تکیه می دم. سوال ناگهانش دهنم رو برای دادن هر پاسخی می بنده. یه کم فکر می کنم تا جملات رو تو ذهنم ردیف کنم.

- آرزو بعضی وقتا دو تا راه بیش تر نداری. گاهی مجبوری بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنی. یه وقتایی هم هست که تحملت تموم می شه. ظرفیت تکمیل و دیگه گنجایش نداری.

من طلاق گرفتم چون ظرفیت تکمیل بود. دیگران با خودشون گفتن چی شد که زندگیشون بهم خورد؟ اونا که با هم مشکلی نداشتن. حتما خوشی زده زیر دلشون!

اما نمی دونستن خوشی در کار نبوده. همه اش غم و ناراحتی بوده که روی هم انباشته شده و آخرش عین یه دمل چرکی سر باز کرده.

- انقدر تو لفافه حرف زدی که هیچی نفهمیدم.

می خندم. تلخ مثل چایی که حالا یخ کرده.

- تا تو موقعیت من قرار نگیری نمی فهمی. البته دعا می کنم که هیچ وقت قرار نگیری.

شب رو به اصرار آرزو خونه شون می مونم. خودمم دوست نداشتم تنها باشم برای همین قبول کردم.

کامپیوترش رو روشن می کنه و تا ویندوزش بالا بیاد از تو کمدش یه شلوار پارچه ای سفید و دمپا گشاد رو در میاره و می گیره سمتش.

- بیا. اینو بپوش راحت باشی. چند وقت پیش خریدمش اما برای من تنگ بود.

یه نگاه به من میندازه و چونه اش رو می خارونه.

- فکر کنم اندازه ات باشه.

لباسم رو عوض می کنم و کنارش روی صندلی میشینم. فولدر عکسای خانوادگیشون رو باز می کنه و عکسای عقدکنون امید و پریا رو نشونم می ده.

بعضی عکسا انقدر خنده دار و جالبه که بی اختیار می زنم زیر خنده.

- امید انگار خیلی بهش خوش گذشته که نیشش تا بنا گوش بازه!

- آره. هر چی پریا به خاطر خوب برگزار شدن مراسم استرس داشت و حرص می خورد، امید عین خیالش نبود.

یک ساعتی رو سرگرم دیدن کلیپا و عکسا می شیم. خمیازه ای می کشه که با خنده می گم: پاشو خاموشش کن بریم بخوابیم.

روی تشکی که کنار تختش پهن کرده دراز می کشم. بالشش رو بر می داره و کنارم می خوابه.

- چرا رو تخت نمی خوابی؟

- می دونی آخرین بار که پیش هم خوابیدیم کی بود؟

از یادآوری اون روزا لبخند روی لبم می شینه. غلتی می زنم و به صورتش خیره می شم. حالت چشم و ابروی مشکیش و فرم صورتش کپی برابر اصل امیره.

- تو فکر کی هستی؟!

به لحن شیطونش می خندم.

- یعنی تو نمی دونی؟

- چرا. من بهتر از هر کسی می دونم که با دیدنم یاد امیر میفتی.

- پس دیگه واسه چی می پرسی؟

با مکث کوتاهی می پرسه: هنوزم دوستش داری؟

جوابم فقط و فقط سکوت. مطمئنم از همین سکوتم جوابش رو گرفته. دیگه چیزی نمی گه و چند دقیقه بعد از

صدای نفسای آرومش می فهمم خوابیده.

چشمام رو باز می کنم و تو جام نیم خیز می شم. قلبم تند می زنه و نفسم مقطع شده. عرق سردی از گردنم راه

پیدا می کنه و تا پایین کمرم سُر می خوره.

دستی به پیشونیم می کشم و موهای پریشونم رو پشت گوش می زنم. دوست ندارم به خوابی که دیدم فکر کنم.

نگاهم به ساعت میفته. هنوز دو ساعت نشده که خوابیدم. چشمام رو می بندم تا یه کم آروم بشم اما صحنه های خوابی که دیدم جلوی چشمای بسته ام ترسیم می شن.

کلافه بلند می شم و دنبال قرصام کیفم رو زیر و رو می کنم. شالم رو روی سرم میندازم و از اتاق می رم بیرون.

قرص رو از بسته اش خارج می کنم و می دارم تو دهنم. لیوان رو از آب شیر پر می کنم. گرمه اما حوصله گرفتن آب از آبسرد کن رو ندارم.

- خوابت نمی بره؟

هین بلندی می کشم و به پشت سرم نگاه می کنم. با دیدنش قلبم دوباره بی محابا خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبه. نور کم آباژورای روشن توی هال که روی صورتش افتاده جذاب ترش کرده.

آروم و زیر لب سلام می کنم. مثل خودم جواب می ده. نگاهش به بسته ی قرصم که روی میزه میفته.

تا میام به خودم بجنبیم، دستش رو دراز می کنه و برش می داره. آب دهنم رو قورت می دم. دوست ندارم بفهمه یه زمانی از این قرصا مصرف می کردم.

اخماش با خوندن نوشته های روی بسته می ره تو هم اما کم کم پوزخند جای اخمش رو می گیره. نیم نگاهی بهم میندازه. بسته رو پرت می کنه روی میز و بدون اینکه چیزی بگه از آشپزخونه می ره بیرون. یه چیزی روی قلبم سنگینی می کنه. از شدت بغضی که گلوم رو گرفته لبام می لرزه. دلمم همینطور. کاش حداقل چیزی می گفت. کاش می پرسید برای چی این قرصا رو می خورم. کاش انقدر نگاهش سرد نبود. صدای آرزو توی گوشم می پیچه " می خوام بگم خیلی با امیر گذشته فرق کرده. اگه رفتارش خوب نبود به دل نگیر "

لیوان توی دستم رو می شورم و می رم تو اتاق. آرزو همچنان غرق خوابه. کاش منم می تونستم مثل اون راحت و بی دغدغه بخوابم.

دراز می کشم و به سقف بالای سرم خیره می شم. انگار تو سفیدیش دنبال خاطرات سیاهم می گردم.

از پنجره ی کافی شاپ به بیرون نگاه می کردم. از استرس با انگشتام روی میز ضرب گرفته بودم. با صدای پسری که کنارم ایستاده بود از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

- چی میل دارین خانوم؟

فقط خواستم یه لیوان آب برام بیاره تا تشنگی بیش از حدم بر طرف بشه. نمی دونم چرا فکر کردن به اینکه سعید معتمد راجع به چی می خواد باهام صحبت کنه بیش تر مضطربم می کرد.

با رفتن پسر دوباره به بیرون خیره شدم. محیط آرومی بود. گهگاهی صدای پیچ و خنده های ریز دختر و پسری که چند میز اون طرف تر نشسته بودن سکوت اونجا رو می شکست.

با صدای آویزی که بالای در نصب شده بود، نگاهم به اون سمت کشیده شد. با چشماش دنبال من می گشت و وقتی دید پشت میز کنار پنجره نشستم لبخندی زد و اومد طرفم.

نمی دونستم لبخندش چه معنی می ده اما هر چی بود زیاد به مذاقم خوش نیومد!

با اومدنش تو جام نیم خیز شدم و سلام کردم. اشاره کرد بشینم و خودشم رو به روم نشست.

با همون لبخند روی لبش گفت: خیلی که معطل نشدین؟ باید ببخشید یه مشکلی پیش اومد که باعث این تاخیر شد.

سرم رو تکون دادم و گفتم: مهم نیست. منم خیلی وقت نیست که اومدم.

نگاهم رو از لیوان آب نصفه ام گرفتم و مستقیم تو چشماش خیره شدم. بازم اون برق عجیبی که صبح تو چشماش دیده بودم رو می دیدم.

- گفتین یه راه حل برای مشکل ما دارید.

و نگاه منتظرم رو بهش دوختم تا توضیح بده. منوی روی میز رو برداشت و همونطور که مشغول انتخاب بود گفت: به اونجا هم می رسیم. چی میل دارین بگم براتون بیان؟

- ممنون من چیزی نمی خورم.

بدون توجه به لحن بی حوصله ام برای هر دومون بستنی میوه ای سفارش داد. نمی دونستم چرا حرف نمی زنه؟ بعلاوه با این کاراش شدیداً منو عصبی می کرد.

- آقای معتمد می شه راه حلتون رو بگین؟ چون من وقت زیادی ندارم. باید سریع برگردم.

خونسرد به صندلیش تکیه داد و مشغول بازی با سوئیچ ماشینش شد.

- از کجا شروع کنم؟

دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد!

- از هر جا که مایلید.

نفس عمیقی کشید و با مکث کوتاهی شروع کرد به حرف زدن.

- من اولین بار شما رو تو حجره ی پدرتون دیدم. خیلی اتفاقی. البته شما حواستون به من نبود. نمی دونم چرا ولی از همون دیدار اول ازتون خوشم اومد.

حرفاش داشت منو گیج می کرد.

- می شه واضح تر حرف بزنید؟!

نیم نگاهی بهم انداخت. همون موقع سفارشمون رو آوردن. صبر کرد تا پسره بره و بعد ادامه ی حرفش رو بزنه.

- چند ماه پیش رفتم پیش پدرتون تا درباره شما باهاشون صحبت کنم اما ایشون آب پاکی رو ریختن رو دستم و گفتن که شما قصد ازدواج ندارین. بعلاوه خودشونم راضی به این وصلت نبودن.

با هر حرفی که از دهنش خارج می شد دمای بدنم پایین و پایین تر می اومد و لرزش دستم بیش تر می شد.

- بهتون گفتم یه راه دارین که از شر اون بدهی خلاص بشین.

به صورتم که مطمئن بودم رنگ پریده س خیره شد.

- با من ازدواج کنین.

چند ثانیه طول کشید تا معنی جمله اش رو بفهمم. خنده ام گرفته بود و نمی توانستم جلوش رو بگیرم.
متعجب به من که با صدای نسبتا بلندی می خندیدم نگاه می کرد.
- مسخره س... واقعا مسخره س.

نگاهم روی بستنی که در حال آب شدن بود ثابت موند. دیگه دلیلی برای موندن وجود نداشت. کیفم رو برداشتم
و از پشت میز بلند شدم. دو قدم ازش فاصله گرفته بودم که صدام زد.
- یلدا خانوم؟

بدون اینکه برگردم منتظر شدم تا حرفش رو بزنه.

- این فقط یه درخواست بود. تصمیم با خودتونه که قبول کنین یا نه. ازتون می خوام دو روز به پیشنهادم فکر
کنین. همه ی جوانب رو هم در نظر بگیرین.

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: فکر کردن نمی خواد آقای محترم. من یه زنم. کالا نیستم که معامله بشم.
حتی اگه به قیمت از دست دادن زندگیمونم تموم بشه من هیچ وقت حاضر نمی شم به این خفت تن بدم.
منتظر نشدم تا حرفی بزنه و با عجله از کافی شاپ زدم بیرون. آروم تو پیاده رو راه می رفتم. قدام سست بودن.
چطور به خودش اجازه داد همچین پیشنهادی بهم بده؟

قطره اشکی که روی گونه ام سر خورد رو با پشت دست پاک کردم. حس بدی داشتم. از اینکه بهم به چشم یه
کالا برای معامله نگاه کنن بیزار بودم. صداس تو گوشم پیچید " ازتون می خوام دو روز به پیشنهادم فکر کنین.
همه ی جوانب رو هم در نظر بگیرین "

پوزخند زدم و زیر لب با خودم زمزمه کردم: فکر؟! ازم خواست فکر کنم. هه! حتی نمی خوام لحظه ای ذهنم رو
درگیرش کنم. مطمئنم بابا یه راهی پیدا می کنه. اصلا رفتن من پیش معتمد از اولش هم اشتباه بود.
اما اگه بابا نتونه پولشون رو جور کنه چی؟ اون وقت ...

سرم رو تکون دادم تا از دست افکار موهومی که گریبانم رو گرفته بود خلاص بشم. کنار خیابون ایستادم و
تاکسی گرفتم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

من هیچ وقت نمی توانم با سعید معتمد ازدواج کنم ... وقتی به کس دیگه ای علاقه دارم.

با صدای اذان از فکر و خیال میام بیرون. انقدر غرق گذشته شدم که زمان رو فراموش کردم.

تو جام می شینم و چشمام رو که به خاطر بی خوابی دیشب می سوزن فشار می دم. آرزو همچنان غرق خوابه. شک دارم اگه بمب هم کنار گوشش بترکه بیدار بشه.

شالم رو سرم می کنم و می رم بیرون تا وضو بگیرم. آب سرد از گرمای بدنم کم می کنه. این روزا دمای بدنم زیاد بالا و پایین می شه!

برمی گردم تو اتاق و نمازم رو می خونم. مثل همیشه راز و نیاز با خدا دلم رو آروم می کنه. نمازم که تموم می شه آرزو غلتی می زنه و چشماش رو باز می کنه. نگاهش که به من میفته می گه: اذان رو گفتن؟

سرم رو با لبخند تکون می دم. بلند می شه و از اتاق میره بیرون. سجاده رو جمع نمی کنم تا بیاد و نمازش رو بخونه.

تو رختخواب دراز می کشم و چشمام رو روی هم می ذارم. نیاز شدیدی به خواب دارم. طوری که به چند ثانیه نمی کشه غرق خواب می شم.

صبح با سر و صدایی که از بیرون میاد چشمام رو باز می کنم. آرزو تو اتاق نیست. از اینکه دیر تر از بقیه بیدار شدم ناراحتم اما تقصیری ندارم. هنوزم خوابم میاد!

از اتاق می رم بیرون و بعد از اینکه دست و صورتم رو می شورم می رم تو آشپزخونه. همه پشت میزن و مشغول خوردن صبحونه. به جز آرزو که از گردن امیر آویزون شده!

سلام و صبح بخیری می گم که توجه شون بهم جلب می شه و جوابم رو می دن. صندلی رو می کشم عقب و پشت میز می شینم.

امیر دستای آرزو رو از دور گردنش باز می کنه و با تشر می گه: آرزو خفه ام کردی. برو بشین سر جات. نگاهم رو از آرزو که با لب و لوچه ی آویزون صندلی کنارم می شینه می گیرم و مشغول هم زدن چاییم می شم.

آرزو- واقعا که امیر! خیلی بی احساسی. چطور دلت میاد با من که انقدر از دیدنت ذوق زده شدم اینطوری حرف بزنی؟

امیر به امید که بی خیال و بدون توجه به بقیه از خجالت شکمش در میاد اشاره می کنه و با نیشخند می گه: از گردن این آویزون شو.

آرزو- نمی خوام. از این خوشم نمیاد.

لحن بچگونه اش لبخند رو به لبم میاره. با اینکه هم سنیم اما بعضی رفتاراش منو یاد بچه ها میندازه. نمی دونم شاید من خیلی بزرگ شدم!

امید چاییش رو سر می کشه و بلند می شه: من رفتم.

مینا خانوم - کجا صبح جمعه؟

آرزو - می ره پیش حاج خانومش!

خنده ام می گیره. از بچگی همه اش به هم تیکه مینداختن و امروز فهمیدم هنوزم این عادتشون رو ترک نکردن.

امید بدون اینکه جواب آرزو رو بده می ره سمت در. معلومه خیلی سرحال نیست.

مینا خانوم - نگفتی کجا می ری؟

امید - همون جایی که آرزو گفت.

در رو بهم می زنه. مینا خانوم زیر لب می پرسه: این چش بود؟

حاج محسن - فکر کنم بهتر باشه زود تر به فکر کارای عروسی باشیم.

آرزو - آره موافقم من که دلم لک زده برای یه عروسی.

مینا خانوم چشم غره ای به آرزو می ره و با تشر می گه: انقدر سر به سرش نذار.

آرزو - وا ماما به من چه؟! خودش امروز اعصاب نداشت.

دیگه کسی چیزی نمی گه. حس خوبی که از بودن در کنار این خانواده دارم رو نمی تونم نادیده بگیرم. دوست دارم بیش تر پیششون بمونم اما بهتر می بینم زحمت رو کم کنم!

آروم قدم برمی دارم تا زمین نخورم. به خاطر برفی که دیروز باریده زمین یخ زده. صدای آرزو رو از پشت سر می شنوم: ولی عجب برفی بود. حیف نشد بریم یه برف بازی حسابی.

- تازه اول زمستونه. دفعه ی دیگه می ریم اسکی. خوبه؟

نیشش تا بناگوش باز می شه: عالیه.

کنار ماشین می ایستم. با لحن دلخوری می گه: حالا نمی شد ناهارم می موندی؟

- نه دیگه باید برم. دفعه بعد نوبت توئه که بیای خونه ام.

- حتما. بهت سر می زنم.

ازش خداحافظی می کنم و سوار ماشین می شم. به در خونه تکیه می ده و منتظر می شه تا من برم.

سوئیچ رو می چرخونم اما هر چی استارت می زنم ماشین روشن نمی شه.

کلافه پیاده می شم و کاپوت رو می زنم بالا. آرزو میاد طرفم و با خنده می گه: چی شد؟ روشن نمی شه؟ ببین قسمت نیست تو از اینجا بری.

- نمی دونم چرا روشن نمی شه.

- تو که چیزی سر در نمیاری. بذار بگم امیر بیاد.

قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم امیر رو خبر می کنه. نفسم رو پر صدا می دم بیرون. چرا این دختر اینجوریه؟!

سرم رو می برم جلو تر و با نگاهم مشغول پیدا کردن عیب و ایرادش می شم اما چیزی نمی فهمم.

صداش رو کنار گوشم می شنوم: چی شده؟

- روشن نمی شه.

میاد نزدیک تر و مشغول ور رفتن با ماشین می شه. نیم نگاهی بهش میندازم. فاصله مون با هم خیلی کمه و این دوباره تپش قلبم رو بیش تر می کنه.

- استارت بزنین.

می شینم پشت فرمون و استارت می زنم.

- بسه، بسه.

پیاده می شم: چی شد؟

کاپوت ماشین رو می بنده و رو به من می گه: باید بره تعمیرگاه. برق رسانیش مشکل داره و درست کردنش کار من نیست.

با قیافه ی گرفته ای می گم: حالا چیکارش کنم؟

- نگران نباشین. بذارین اینجا باشه به امید می گم یه فکری براش بکنه.

رو به آرزو که در سکوت به صحبتای ما گوش می ده می گم: پس آرزو جون یه زنگ بزن آژانس.

امیر- نیازی نیست. من بیرون کار دارم می رسونمتون.

- نه به شما زحمت نمی دم.

جوری نگاهم می کنه که بقیه ی حرف تو دهنم می ماسه.

- می رسونمتون.

دیگه چیزی نمی گم. وقتی می ره داخل آرزو با خنده می گه: جذبه رو حال کردی خدایی؟
چشم غره ای بهش می رم و می گم: برو بابا تو هم با این داداش عتیقه ات.
- همین داداش عتیقه ام کلی خاطرخواه داره.

با این حرفش دلم هوری می ریزه. آب دهنم رو قورت می دم و سعی می کنم آرزو از چهره ام نفهمه چقدر حالم خرابه.

چند دقیقه ای می گذره که امیر با ماشینش از حیاط خونه خارج می شه و جلوی پام می زنه رو ترمز. موندم جلو سوار شم یا عقب. با این فکر که راننده ام نیست، در جلو رو باز می کنم و کنارش می شینم.
شیشه ی سمت خودش رو می ده پایین و به آرزو می گه: برو تو هوا سرده.
و گازش رو می گیره و با سرعت از خونه دور می شه.

سرعتش انقدر زیاده که تو صندلی فرو می رم و کمر بندم رو می بندم. همیشه عادتشه که با سرعت رانندگی کنه. برای خودش عادی شده اما برای دیگران ...

یادمه مینا خانوم هیچ وقت سوار ماشینی که امیر راننده اش بود نمی شد.
نفس عمیقی می کشم و ناخودآگاه یاد آخرین باری میفتم که سوار ماشینش شدم. خدا می دونه اون روز چقدر گریه کردم. فکر نمی کردم روزی برسه که دوباره سوار این ماشین بشم.
با صداس به خودم میام: خونه می رین دیگه؟
- بله.

- پس مسیر رو نشونم بدین.

سکوتی که تو ماشین حاکم شده اذیتم می کنه. به خصوص که ضبطش خاموشه. اگه هنوز همون یلدای چند سال پیش بودم با پررویی تمام دستم رو دراز و ضبط رو روشن می کردم.
نفسم رو مثل آه می دم بیرون و به خیابون و درختایی که سفید پوش شدن خیره می شم. به چهار راه که می رسه، پشت چراغ قرمز می ایسته.

- چند وقته که تنها زندگی می کنین؟

از سوال ناگهانیس جا می خورم. خوشحالم که نگفت چند وقته طلاق گرفتین. چون هیچ وقت نتونستم با این واژه کنار بیام.

به صورتش نگاه می کنم اما اون نگاهش میخ ثانیه شمار چراغ راهنمایی و رانندگیه.

- چهار ماهی می شه.

دیگه چیزی نمی پرسه و با سبز شدن چراغ حرکت می کنه. سرم رو می چرخونم سمت پنجره. شیشه ی بخار گرفته وسوسه ام می کنه با کشیدن خط های نامفهوم، ذهن آشفته ام رو سامان بدم. خیلی طول نمی کشه که جلوی ساختمون نگه می داره. ازش تشکر می کنم و پیاده می شم. باد سرد که به صورتم می خوره از اون سستی و رخوت در میام. وقتی از ورودم مطمئن می شه، ماشین رو روشن می کنه و از اونجا دور می شه. هنوزم بعضی کاراش برام دلنشینه.

تو آینه ی آسانسور نگاهی به خودم میندازم. ساده تر از همیشه ام و این چیزیه که دوست دارم. هیچ وقت از افراط و تفریط خوشم نمیاد و همیشه سعی کردم اعتدال رو رعایت کنم.

با اینکه اکثر اطرافیان انتظار داشتن دختر یه حاجی بازاری چادری باشه تو کتم نمی رفت چادر سر کنم. سر همین موضوع یه جر و بحث حسابی با مامان داشتم. آخرشم بابا تصمیم رو به عهده ی خودم گذاشت. در خونه رو که می بندم، تنهایی به سمتم هجوم میاره. نمی دونم چرا علی رغم اینکه فضای خونه بهم آرامش می ده گاهی از اینکه باید تنها تو این خونه زندگی کنم دلم می گیره.

پرده ها رو می کشم و پنجره رو باز می کنم تا هوا عوض بشه. دلم اکسیژن بیش تری می خواد. نمی دونم چرا هر چی نفس می کشم، بوی عطرش رو بیش تر حس می کنم.

دکمه پیغام گیر رو می زنم و می رم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم. صدای رها تو خونه می پیچه.

- سلام یلدا جونم. خوبی؟ کلک کجا رفتی بدون من؟ با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون یه کم بگردیم گفتیم توام بیای. یه زنگ بزن ببینم مردی یا زنده ای!

بعدم غش غش می خنده و قطع می کنه. عادتشه که همیشه بدون خداحافظی قطع کنه.

منتظر شنیدن پیغام بعدیم اما فقط سکوتیه که می شنوم و صدای نفسای فرد پشت خط.

با عجله می رم سمت تلفن و از روی دستگاه برش می دارم. از شماره ی عجیب و غریبش می فهمم تلفن همگانیه. کی انقدر بیکاره که هر شب از باجه تلفن به من زنگ بزنه؟!

بی خیال مزاحم مجهول می شم و یه ناهار ساده درست می کنم تا گرسنگی به معده ام فشاره نیاره.

بعد از ناهار روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز می کشم و شماره ی رها رو می گیرم. دو بوق بیش تر نمی خوره که جواب می ده: الو؟

- یعنی اگه یه پسر جای من بود با این الویی که تو گفتی نابود می شد!

بلند می خنده و با لحنی که شادی توش موج می زنه می گه: چون می دونستم تویی اینجوری جواب دادم.
- کجایی انقدر شنگولی؟

- با رامین و دوستاش بیرونم.

- سر و تهت رو بزنی همه اش بیرونی.

انگار ناراحتی رو از صدام می فهمه که آروم می گه: به جون یلدا تقصیر این رامین خاک بر سره. عاشق شده.
منو آورده با دختره آشنا کنه.

- اِ به سلامتی. پس قراره خواهر شوهر بشی.

- نه بابا هنوز هیچی معلوم نیست. راستی دیروز زنگ زدم نبود.

- رفته بودم خونه یکی از دوستام. شبم همون جا موندم.

حوصله ی توضیح دادن نداشتم. برای همین نگفتم دقیقا کدوم دوستم.

- می خواستم ببینم اگه هستی با مژی و پگاه بریم بیرون که قضیه کلا منتفی شد. واسه همین دیگه به
گوشیت زنگ نزدم.

یه کم با رها حرف می زنم و قطع می کنم. دوست دارم برم حموم و یه دوش آب گرم بگیرم اما خسته تر از
اونیم که از جام تکون بخورم. برای همین ترجیح می دم اول بخوابم.

از وقتی برگشته بودم کلافه و سردرگم تو اتاق راه می رفتم. نمی تونستم از فکر اتفاقی که تو کافی شاپ افتاد
بیام بیرون. صدای معتمد تو سرم می پیچید و مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد.

تصمیم گرفتم برم تو حیاط و تو هوای آزاد قدم بزنم. آروم در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون. نمی خواستم سر و
صدایی مامان اینا رو خواب زده کنه اما با دیدن چراغ روشن اتاقشون فهمیدم هنوز بیدارن.

از کنار اتاقشون که رد شدم، صدای آرومشون وادارم کرد بایستم و علی رغم میل باطنیم به حرفاشون گوش
کنم.

- احمد فکر کردی اگه همه چی رو بفروشی، بعدش چیکار کنیم؟ تازه من شک دارم با فروختن خونه و حجره
بتونی بدهیت رو صاف کنی.

- می گی چیکار کنم زیبا؟ هان؟ خودت شاهد بودی که به هر دری زدم جور نشد.

- هر کاری می خوای بکنی، بکن. فقط این خونه رو نفروش. بذار یه سرپناه برامون باقی بمونه.

لحن غمگین بابا قلبم رو فشرد: وقتی به این فکر می کنم که چقدر برای رسیدن به اینجا زحمت کشیدم و حالا باید همه چیزم رو از دست بدم، دلم می خواد سرم رو بذارم زمین و بمیرم.

دیگه نخواستم بقیه ی حرفاشون رو بشنوم. رفتم تو حیاط و لبه ی باغچه ی بزرگمون نشستم. بازو هام رو بغل گرفتم و به موزائیک های کف حیاط خیره شدم. تا حالا بابا رو انقدر درمونده ندیده بودم.

حرفای معتمد تو ذهنم تکرار شد " این فقط یه درخواست بود. تصمیم با خودتونه که قبول کنین یا نه. ازتون می خوام دو روز به پیشنهادم فکر کنین. همه ی جوانب رو هم در نظر بگیرید "

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. خدایا باید چیکار کنم؟ این درسته که پیشنهادش رو قبول کنم وقتی ذهن و روح و قلبم مال یکی دیگه س؟ نه درست نیست.

پس بابا چی؟ نمی تونم بایستم و بینم چطور زندگیش نابود می شه. نمی تونم بینم دستبند به دست می برنش. اون قلبش مریضه. دوام نیاره.

اشکام بدون اینکه بخوام روی گونه هام راه باز کردن. تو دو راهی بدی گیر افتاده بودم و انتخاب برای منی که بیست و دو ساله بودم و بدون تجربه سخت بود. خیلی سخت.

از حمام میام بیرون و لباسام رو عوض می کنم. با حوله آب مو هام رو می گیرم و روی شونه ام رهاشون می کنم تا خودشون خشک بشن.

یه لیوان نسکافه آماده می کنم و جلوی تلویزیون میشینم. کانال ها رو بالا و پایین می کنم و در آخر روی شبکه ای که آهنگ مورد علاقه ام رو پخش می کنه نگو می دارم.

همزمان با خوردن نسکافه ام، لپ تاپم رو هم روشن می کنم و مشغول چک کردن ایمیل هام می شم. با دیدن ایمیلی که ساره، دختر عموم، برام فرستاده لبخندی می زنم و جوابش رو می دم. خیلی وقته که خبری ازشون نگرفتم. تقریبا می شه گفت از بعد از طلاقم رابطه ام با فامیل خیلی کمرنگ شد. خوب می شد اگه چند روزی می رفتم کاشان. البته چون هنوز دو روزم از استخدامم نمی گذره، درست نیست بخوام بهم مرخصی بدن. باید صبر کنم تا یه تعطیلی حسابی به پستم بخوره!

نور آفتاب روی صورتم افتاده. عصبی لحاف رو روی سرم می کشم و چشمم رو محکم روی هم فشار می دم تا دوباره بخوابم.

یه لحظه ذهنم فعال می شه و عین برق گرفته ها سر جام میشینم. جرئت اینکه به ساعت نگاه کنم رو ندارم.

به آرومی گردنم رو کج می کنم و یه نگاه کوتاه به ساعت رومیزی میندازم. با دیدن عقربه های ساعت که هشت و نیم صبح رو نشون می ده، آه از نهادم بلند می شه.

سریع می رم دستشویی و دست و صورتم رو می شورم. یه کم گلوم درد می کنه و احساس داغی می کنم. فکر کنم به خاطر دیشبه که با موهای نم دار خوابیدم. بدون اینکه نگاهی تو آینه بندازم، سریع لباسم رو می پوشم و مقنعه ام رو سر می کنم.

نه حوصله ی آرایش دارم و نه وقتش رو برای همین بی خیالش می شم. یه لیوان شیر که سردیش گلوم رو بیش تر اذیت می کنه می خورم و سریع از خونه میام بیرون.

نگاهی به ساعت مچیم میندازم. باورم نمی شه همین آماده شدن نیم ساعت از وقتم رو بگیره. فقط خدا کنه به ترافیک نخورم.

وقتی می رسم پارکینگ با دیدن جای خالی ماشین تازه یاد دیروز میفتم. نفسم رو پر شتاب می دم بیرون. کلافه و سردرگم وسط پارکینگ ایستادم که با صدای بوق ماشینی از جا می پریم.

برمی گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم. با دیدن مرد جوانی که حالا می دونم پسر همسایه رو به رویه، لبخندی می زنم و دو قدم به جلو برمی دارم.

شیشه ی ماشین رو می ده پایین و با لحنی محترمانه می گه: خانوم مستوفی مشکلی پیش اومده؟

جالبه که من فامیلیش رو نمی دونم اما اون جووری رفتار می کنه که انگار چند ساله منو می شناسه!

- نه، فقط فراموش کردم ماشینم تعمیرگاهه.

- اگه ماشین ندارین می رسونمتون.

- ممنون به شما زحمت نمی دم.

- زحمتی نیست، بفرمایید.

انقدر عجله دارم که تعارف رو می ذارم کنار و سوار می شم. اوه دوباره بوی عطرش بینم رو تحریک می کنه و عطسه می کنم.

با خنده می گه: ببخشید مثل اینکه عطر من دوباره مشکل ساز شد.

- نه اشکالی نداره. فکر می کنم سرما خوردم. برای همین عطسه ام گرفت.

انقدر گرممه که دوست دارم بگم بخاری رو خاموش کنه اما روم نمی شه. این گرما بیش تر خواب آلودم کرده.

- ببخشید شما تنها زندگی می کنین؟

- بله. چطور؟

- همین طوری پرسیدم.

مسیر رو نشونش می دم و بعد از نیم ساعت مقابل برج تجاری نگه می داره. نگاهی به ساختمون میندازه و می

پرسه: محل کارتونه؟

- بله. ممنونم آقای ...

- مهدوی هستم.

- ممنون آقای مهدوی.

- خواهش می کنم. مراقب خودتون باشین.

سعی می کنم به جمله ی آخرش که با لحن خاصی بیان شد اهمیتی ندم. از ماشین که پیاده می شم و باد سرد بهم می خوره لرزم می گیره. سریع وارد ساختمون می شم و سوار آسانسور می شم. بی حال به دیواره اتاقک آسانسور تکیه می دم. اصلا دوست ندارم اول کاری تاخیر بخورم. از دست خودم عصبانی بودم که آلارم گوشیم رو خفه کردم و دوباره گرفتم خوابیدم.

کارت می زنم و خیلی آروم وارد شرکت می شم. مثل دو بار قبل همه جا ساکته. به خانم صبوری، منشی شرکت، سلام می کنم و می خوام برم اتاقم که صدام می زنه: خانوم مهندس؟

- جانم؟

- مهندس زند گفتن هر وقت اومدین برین اتاقشون.

وای بدتر از این نمی شه.

- نگفتن چی کارم دارن؟

لبخندی به چهره ی نگرانم می زنه و می گه: نه عزیزم.

- باشه ممنون.

دستی به مقنعه ام می کشم و با قدمای آروم می رم سمت اتاقش. پشت در می ایستم و یه نفس عمیق می کشم. فقط خدا کنه تاخیرم رو به روم نیاره.

دو تا تقه به در می زنم و با بفرماییدش وارد اتاق می شم. پشت میزش نشسته و با لپ تاپش کار می کنه.

- خانم صبوری گفتن با من کار دارید.

مچ دستش رو به سمتم می گیره و به ساعتش اشاره می کنه.

- یک ساعت و نیم تاخیر دارین خانوم مهندس.

نگاه جدیش منو یاد زمانی میندازه که ویولن زدن رو یادم می داد. حالا که فکر می کنم می بینم رابطه ی استاد و شاگردی برام خوشایند تر از رئیس و مرئوسیه.

- متاسفم دیگه تکرار نمی شه.

از توی کشوی میزش سوئیچ ماشینم رو در میاره و به طرفم می گیره.

- ماشینتون صحیح و سالم تو پارکینگه.

سوئیچ رو ازش می گیرم و تشکر می کنم. نگاهی به صورتم میندازه و می گه: حالتون خوبه؟

- بله خوبم. با اجازه.

سریع از اتاقش میام بیرون. حالم اصلا خوب نیست. دونه های درشت عرق که از گردنم سُر می خوره نشون می ده تبم بالاس. دستی به پیشونی عرق کرده ام می کشم و می رم سمت اتاقم.

با ورودم هر سه سرشون رو بلند می کنن و بهم خیره می شن. زیر لب سلام می کنن و پشت میزم می شینن.

- یلدا حالت خوبه؟

به سپیده که با نگرانی این سوال رو پرسیده، لبخند کم جونی می زنم و سرم رو به نشان تایید تکون می دم. هر چند می دونم باور نکرده.

مژگان - چرا انقدر دیر کردی؟ نگران شدیم.

سیستم رو روشن می کنم و مشغول کارم می شم.

- خواب موندم.

سپیده - فکر کنم سرمام خوردی. صدات بدجوری گرفته.

دوباره سرم رو تکون می دم و دیگه هر کس مشغول کارش می شه.

با خستگی سرم رو بلند می کنم و گردنم رو ماساژ می دم. دستمال کاغذی توی دستم رو میندازم سطل آشغال و با صدای گرفته ای می گم: بچه ها شما آنتی هیستامین ندارین؟

شبیم و سپیده که بلافاصله سرشون رو تکون می دن. مژگانم بعد از زیر و رو کردن کیفش می گه: نه، شانس تو نه سرما خوردگی دارم نه آنتی هیستامین.

یه دستمال دیگه از تو جعبه می کشم بیرون که صدای سپیده بلند می شه.

- بسه بابا. کندی اون دماغ بیچاره رو.

بی حال می خندم و از روی صندلیم بلند می شم: می رم دستشویی.

صورتتم رو با آب یخ می شورم و تو آینه به چهره ی رنگ پریده و بینی قرمز خیره می شم. دقیقا شدم عین دلکا. بدبختی اینجاست که وقتی سرما می خورم پدرم در میاد.

احساس سرگیجه و ضعف دارم. بخاطر گلو دردمم نتونستم غذا بخورم. راهم رو به سمت آبدار خونه کج می کنم. مش رحیم که تو همین دو روز باهاش صمیمی شدم، مشغول شستن فنجونا و استکاناست.

- مش رحیم می شه یه لیوان آب قند بهم بدی؟

برمی گرده و به من که پشت سرش ایستادم نگاه می کنه.

- چی شده دخترم؟ حال کسی بد شده؟

- نه، یه کم سرم گیج می ره. فکر کنم فشارم افتاده.

دستاش رو با حوله خشک می کنه و می گه: از صدات معلومه که سرما خوردی. می خوام برات جوشونده درست کنم؟

- نه همون آب قند کافیه.

یه لیوان آب قند برام درست می کنه و برمی گرده سر کارش. به کابینتای پشت سرم تکیه می دم و همون طور که آب قندم رو می خورم زیر چشمی آبدار خونه رو هم دید می زنم.

خیلی بزرگ نیست. یه یخچال کوچیک و یه گاز چهار شعله وسایله. جالبه که همه چی از تمیزی برق می زنه. از مش رحیم تشکر می کنم و می رم سمت اتاقم. سرم پایینه و نگاهم به کفشام که محکم به کسی می خورم. شونه م رو که درد گرفته می مالم. همین طوری بدن درد دارم حالا با این برخورد درد شونه هم اضافه شد.

خم می شم و پوشه ای رو که روی زمین افتاده برمی دارم. عجیبه که طرف هیچ حرکتی نمی کنه. پوشه رو می گیرم سمتش و تازه نگاهم به پسر جوانی که رو به روم ایستاده میفته.

پوشه رو از دستم می گیره و با لبخند و چشمایی که علامت سوال توش موج می زنه می گه: شما رو تا به حال اینجا زیارت نکردم خانوم ...

- مستوفی هستم. دو روزی می شه که با این شرکت همکاری می کنم.

- آهان بله. بنده هم صدر هستم و از آشنایتون خوشحالم.

پس صدر آینه.

- منم همین طور. ببخشید من حواسم نبود و ...

حرفم رو قطع می کنه و با لبخند جذابی می گه: خواهش می کنم خانوم. با اجازه.
و سری برام خم می کنه و از کنارم رد می شه.

با خودم می گم: چه خوش برخورد! خوب بلده چطور با خانوما رفتار کنه.

تا پایان ساعت کاری با هر ضرب و زوری هست تحمل می کنم. هر چی بیش تر می گذره، حالم بد تر می شه.
به محض تموم شدن کارم، وسایلم رو جمع می کنم و با یه خداحافظی کوتاه از بچه ها از شرکت می زنم
بیرون.

دو دلم قبل از خونه برم دکتر یا نه. هیچ وقت از محیط درمانگاه و بیمارستان خوشم نمیاد. با این فکر که با
خوردن چند تا مسکن و قرص سرما خوردگی بهتر می شم به سمت خونه می رونم.
وقتی می رسم خونه اول از همه قرصا رو می خورم. می دونم با معده ی خالی اذیت می شم اما میل به خوردن
چیزی ندارم.

لباسام رو عوض می کنم و زیر لحاف می خزم. چشمام رو می بندم و به ثانیه نمی کشه که از درد و ضعف
بیهوش می شم.

صداها رو می شنوم اما قدرت باز کردن چشمام رو ندارم. یکی دستش رو گذاشته روی زنگ و برنمی داره.
چشمام رو به سختی باز می کنم. تمام تنم خیس از عرقه. روی تخت می شینم و موهام رو که به گردنم
چسبیده روی شونه ام جمع می کنم.

از تخت میام پایین و بدون اینکه فرصت داشته باشم لباسم رو عوض کنم می رم سمت در. با باز کردن در و
دیدن رها بی حوصله و عصبی می گم: چه خبرته یک ساعته زنگ می زنی؟

اول با نگرانی و بعد طلبکارانه نگاهم می کنه.

- چرا جواب تلفنام رو نمی دی؟ نگران شدم.

میاد تو و در رو می بنده.

- بیخود نگران شدی.

می خوام برم تو اتاق که سرم گیج می ره. دستم رو می گیرم به دیوار و ولو می شم رو زمین. رها با نگرانی میاد
سمتم.

- یلدا چته؟ چرا انقدر داغی؟

- چیزی نیست. فقط سرما خوردم.

دستش رو روی پیشونیم می ذاره و می گه: دکتر رفتی؟
و بدون اینکه منتظر جواب من باشه خودش می گه: معلومه که نرفتی. چرا مواظب خودت نیستی دختر؟
می ره تو اتاق و با پالتو و شالم برمی گرده.
- پاشو بپوش باید بریم دکتر.
- بی خیال! به جون رها خودم خوب می شم.
با لحنی عصبانی می گه: چرت نگو. بلند شو تا اون روی سگم بالا نیومده.
قیافه اش انقدر ترسناک شده که بی هیچ چون و چرایی حرفش رو قبول می کنم. کمکم می کنه لباسام رو بپوشم. انقدر بی حالم که زیر بغلم رو می گیره تا یه وقت پخش زمین نشم.
تو ماشین بخاری رو تا آخرین درجه زیاد می کنه و به من که دندونام از سرما بهم می خوره می گه: سرده؟!
- آره ... خیلی ... سرده.
- لرز کردی. الان می رسم.
سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و چشمام روی هم میفته.
صدای رها رو می شنوم که با نگرانی می پرسه: پس حالش خوبه دیگه؟
- بله خیالتون راحت. سرمش که تموم شد می تونین ببرینش.
رها- ممنون دکتر.
صدای قدمایی که ازم دور می شه رو می شنوم. چشمام رو باز می کنم و به رها که کنار تخت ایستاده و به من خیره شده نگاه می کنم.
منتظرم یه چیزی بگه. مثلاً خوشحالیش رو از اینکه به هوش اومدم ابراز کنه! اما فقط نگاهم می کنه.
- چیزی شده؟
- خودت چی فکر می کنی؟
بدون اینکه مهلت حرف زدن به من بده با عصبانیت می گه: می دونی وقتی رسیدیم اینجا فشارت چند بود؟ تو که می دونی وقتی مریض می شی به این حال و روز میفتی چرا زودتر نرفتی دکتر؟
حس بچه ای رو دارم که مادرش سرزنشش می کنه. دوست ندارم این طوری باهام حرف بزنه اما خوشحالم. از اینکه می بینم هنوز یکی هست که نگرانم می شه غرق خوشی می شم.
- حواست هست چی می گم؟

از نگاهم می فهمه که نصف حرفاش رو نفهمیدم. نفسش رو پر صدا می ده بیرون و کلافه می گه: می دونی الان چی دوست دارم؟

به چشمای منتظرم نگاه می کنه و می گه: دوست دارم انقدر بزمنت که رو همین تخت جون بدی.

بی صدا می خندم. از خنده ام بیش تر حرصش می گیره اما چیزی نمی گه.

- یه کم استراحت کن. منم می رم داروهاتو بگیرم.

پرده رو کنار می زنه و با قدمای بلند ازم دور می شه. با یه نگاه به اطراف می فهمم تو اورژانسم. احساس می کنم حالم بهتره. انگار با همین سرم خوب خوب شدم. از بچگی همین طور بودم. تا پام به مطب دکتر می رسید سریع حالم خوب می شد!

چشمام قطره های سرم رو که وارد رگم می شن دنبال می کنن. تو دلم قطره ها رو می شمارم تا حوصله ام سر نره. روش خوبیه چون اصلا متوجه گذر زمان و برگشتن رها نمی شم.

سرمم که تموم می شه، دوتا آمپولم نوش جان می کنم و می ریم خونه.

تو ماشین نیم نگاهی به من که اخمام تو همه میندازه و با خنده می گه: خوبی؟

- عالیم. اگه توام جای من بودی بهتر از این نمی شدی.

- خب تقصیر خودته دیگه. می خواستی مراقب باشی سرما نخوری.

جلوی خونه نگه می داره و ماشین رو خاموش می کنه. نگاه متعجبم رو که می بینه می گه: چیه؟ نمی خوای دعوتم کنی خونه ات؟

- دعوت چیه عزیزم؟ شما صاحب خونه ای!

- پس پیاده شو بریم که این صاحب خونه قراره امشب اینجا باشه.

از ماشین پیاده می شیم. جلوی آسانسور برمی گردم سمتش و با خنده بهش می گم: رها یه پیشنهاد برات دارم. وسایلت رو جمع کن و بیا پیش من زندگی کن.

یه نگاه بهم میندازه که از صد تا فحش بدتره. اخمی می کنه و با ناراحتی می گه: بده به فکرتم نمی خوام تنها بمونی؟ آقا اصلا محبت به تو نیومده.

و برمی گرده سوار ماشین بشه که دستش رو می گیرم.

- شوخی کردم بابا. تو که انقدر بی جنبه نبودی.

- خيله خب. حالا که انقدر اصرار می کنی می بخشمت.

لبخندی به این همه پررویی می زنم. عاشق همین خل بازیاشم.

وارد خونه که می شیم، یکراست می ره تو آشپزخونه و از همون جا داد می زنه: الان یه سوپ خوشمزه درست می کنم که انگشتاتم باهاش بخوری.

- بی خیال رها. بیا بشین خودم یه چیزی درست می کنم.

- تو لازم نیست نظر بدی!

بعد از دو سال دوستی، منظورش از این حرف کاملاً برام واضح. خوشحالم که مستقیماً نگفت " خفه شو! "

داروهام رو می خورم و چون خواب آورن، تا آماده شدن سوپ خوشمزه ی رها یه کم می خوابم.

با صدای رها از خواب می پرم. چشمم رو باز می کنم که می بینم تو چارچوب در دست به سینه ایستاده.

- چیه؟

- بلند شوغذا آماده س.

- باشه تو برو منم الان میام.

گل سرم رو از روی پاتختی بر می دارم و موهام رو می بندم. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون تو آینه نگاه می

کنم. دیگه از رنگ پریدگی چند ساعت قبل خبری نیست. با انگشت اشاره ام روی ابرو هام می کشم و مرتبشون

می کنم. یادم باشه حتماً یه سر به آرایشگاه بزنم.

صندلی مقابل رها رو عقب می کشم و پشت میز میشینم. بخار داغی که از سوپ بلند می شه لبخند رو به لبام

میاره.

- هوم! رنگ و بوش که خوبه امیدوارم مزه اش هم خوب باشه.

- چه توقعی داری؟! واسه مریض درست کردم.

اولین قاشق رو می دارم دهنم که صدای تلفن تو خونه می پیچه. بلافاصله نگاهم کشیده می شه سمت ساعت.

رها متعجب به من که به غذا خوردنم ادامه می دم خیره می شه.

- چرا نمی ری گوشی رو برداری؟

- مزاحمه.

با چشمای گرد شده نگاهم می کنه. بعد از چهار تا بوق می ره رو پیغام گیر. بزم سکوت و صدای نفسای

بلندش که از پشت خط شنیده می شه. بعد از چند ثانیه قطع می کنه.

قاشقش رو توی بشقاب رها می کنه و به صندلی تکیه می ده.

- اگه مزاحمه چرا ازش شکایت نمی کنی؟
 - بی خیال! بذار انقدر زنگ بزنه که خسته بشه.
 به جلو خم می شه و دستاش رو روی میز تو هم قفل می کنه.
 - دارم چیزای جدیدی راجع بهت کشف می کنم.
 نگاهم رو آروم میارم بالا و تو چشمات خیره می شم. با لحن مشکوکی می پرسم: چی مثلاً؟
 - اینکه خیلی بی خیالی. فکر کنم دم مرگم که باشی یکی بخواد نجاتت بده می گی بی خیال بذار بمیرم!
 از حرفش خنده ام می گیره. به ظرف غذاش اشاره می کنم و می گم: غذات رو بخور، یخ کرد.
 می فهمه که حرف زدن با من فایده ای نداره. وقتی نخوام کاری رو انجام بدم، تحت هیچ شرایطی انجامش نمی دم. دلیل اینکه از این مزاحم شکایت نمی کنم به خاطر اینه که فکر می کنم بعد یه مدت خسته می شه و می ره پی کارش.
 بعد از شام میاد تو اتاق که بهش می گم: جات رو تو هال پهن می کنم. اینجا بخوابی سرما می خوری.
 - برو بابا. این سوسول بازیا چیه؟! من همین جا می خوابم.
 - میل خودته.
 می خوام از اتاق برم بیرون که یاد چیزی میفتم و کنجکاو می پرسم: راستی قضیه داداشت چی بود؟
 - گفتم که از یه دختره خوشش اومده. منم برده بود تا ببینمش.
 یه دفعه روی تخت می شینه و با هیجان می گه: باورت نمی شه یلدا رفته دست گذاشته رو یه دختر آفتاب مهتاب ندیده. تا قبل از اینکه ببینمش فکر می کردم مثل دوست دخترای رنگ و وارنگشه. به جون تو دختره به قدری ساده و مهربون بود که کپ کردم.
 - من که هیچ وقت نتونستم این مردا رو بفهمم.

سطل آشغال اتاقم رو خالی کردم و بین کاغذای باطله، دنبال برگه ی کوچیک مچاله شده ای که چند روز قبل با عصبانیت انداختمش دور گشتم.
 بالاخره پیداش کردم. بازش کردم و به شماره ای که زیر آدرس کافی شاپ نوشته شده بود خیره شدم. اون موقع چقدر به نظرم خنده دار اومد که شماره داده اما الان ...
 نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه. فکر عواقبش نبودم. فقط می خواستم بابا رو از این مخمصه نجات بدم.

این دو روز به اندازه ی تمام عمرم فکر کردم. حتی دیشب خواب به چشمم نیومد و تا صبح بیدار موندم اما تصمیمم رو گرفتم.

با کلی شک و تردید شماره اش رو گرفتم. قلبم انقدر تند می زد که با خودم گفتم هر آن ممکنه از حرکت بایسته.

ثانیه ها به کندی می گذشتن. بعد سه بوق صداش توی گوشی پیچید: بله؟
ته دلم از ترس خالی شد. یه لحظه پشیمون شدم و خواستم قطع کنم اما صداش مانع شد. لبای خشک شده ام رو با زبون تر کردم و بالاخره حرف زدم.

- آقای معتمد؟

- خودم هستم. بفرمایید.

- به جا آوردین؟

- بله. یلدا خانوم.

نفس عمیقی کشیدم و با مین مین گفتم: من زنگ زدم که ... که بگم ... به پیشنهادتون فکر کردم.
با مکث کوتاهی گفت: خب؟

به دیوار اتاقم تکیه دادم و تند و سریع گفتم: قبول می کنم.

پاهام دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداشت. زانوهام خم شدن و سر خوردم روی زمین.

- تصمیم درستی گرفتین.

چشمم رو بستم و با صدایی محکم تر از قبل گفتم: فقط، همه چی باید طبق آداب و رسوم انجام بشه. متوجه منظورم که هستین؟

- بله خیالتون راحت.

- ممنون.

به محض قطع کردن تماس، بغضم شکست و اشکم سرازیر شد. برام خیلی سخت بود حرف زدن با کسی که دو روز پیش با عصبانیت بهش گفتم کالا نیستم که معامله بشم. حالا خودم بهش زنگ زدم و گفتم جوابم مثبت.

تصویر کمرنگم که روی سرامیکای براق کف اتاق افتاده بود بهم دهن کجی می کرد. تصویر دختر گریونی که دیدن تیکه های شکسته ی غرورش برایش سخت بود. تیکه هایی که هیچ بند زنی نبود تا بندشون بزنه.

صبح قبل از اینکه ساعت زنگ بزنه بیدار می شم. آرام از تخت میام پایین تا رها بیدار نشه. چون مطمئن نیستم بذاره برم شرکت!

دست و صورتم رو می شورم و یه لقمه کوچیک نون و پنیر و همراه چایی شیرین می خورم. حالم از دیروز خیلی بهتره اما هنوزم کسل و بی حالم.

سریع حاضر می شم و بدون کوچیک ترین سر و صدایی از خونه میام بیرون. خدا رو شکر امروز به موقع می رسم.

وقتی وارد اتاق می شم، مژگان و سپیده که دور شبنم جمع شدن پشت میزشون می شینن. یه نگاه به هر سه که معلومه ناراحتن میندازم و سلام می کنم.

جوابم رو با ناراحتی می دن. پشت میزم می شینم و کنجکاو می پرسم: چیزی شده؟ مژگان - نه چیزی نیست.

بینشون شبنم خیلی ناراحته. چشماش و بینیش قرمزن و معلومه که گریه کرده. گوشه لبشم زخم شده که اگه دقت نکنی تو نگاه اول متوجه نمی شی.

با اینکه خیلی کنجکاوم بدونم چی شده اما چیزی نمی پرسم.

- راستی تو حالت بهتره؟

به مژگان که این سوال رو پرسیده نگاه می کنم.

- دیشب زیر سرم بودم.

سپیده - اوه! ولی معلومه حالت بهتره.

- آره خدا رو شکر.

نزدیک ساعت یازده تلفن میز مژگان زنگ می خوره. بعد یه مکالمه کوتاه می گه: صبوری گفت تا یک ربع دیگه بریم اتاق کنفرانس.

- چرا؟

شونه ای بالا میندازه و می گه: جلسه داریم. فکر کنم در مورد یکی از پروژه های نرم افزاری باشه. بچه های تیم های دیگه هم هستن.

- اِ چه خوب این طوری با بقیه هم آشنا می شم.

سپیده - آره خوبه به شرطی که پَرِت به پَرِ محسنی نخوره.

- محسنی کیه؟

سپیده- یکی از بچه های تیم طراحی. یه کم اعصاب خرد کنه. بینیش می فهمی چی می گم. مژگان- بسه سپیده. انقدر پشت سر بنده خدا صفحه نذار.

سپیده ایشی می گه و از جاش بلند می شه. با تعریفای سپیده کنجکاو شدم بینم محسنی کیه.

اتاق کنفرانس رو تا حالا ندیده بودم. نقشه اش مثل بقیه ی اتاقاس منتها بزرگ تره. یه میز کنفرانس بزرگم وسطشه. ظاهرا همه اومدن و ما آخرین نفراتیم.

با ورودمون همه ها می خوابه و نگاه ها بر می گرده سمتمون. سعی می کنم زیر نگاه های کنجکاو شون هول نشم. سلام می کنیم و کنار سپیده پشت میز میشینم.

سرم رو می برم نزدیک تر و آروم از سپیده می پرسم: محسنی کیه؟

با چشماش خیلی نامحسوس به مردی که رو به رومون نشسته اشاره می کنه.

- همونی که پلیور مشکی پوشیده.

زیر چشمی نگاهی بهش میندازم. با دیدنش به حرفای سپیده پی می برم. اولین چیزی که تو حرکاتش به چشم میاد غرورشه.

- یه کم مغروره.

سپیده- بیش تر جو گیره. انگار طاق آسمون باز شده و ایشون تالایی افتادن پایین!

لبم رو به دندون می گیرم تا صدای خنده ام بلند نشه. سرم رو می چرخونم که نگاهم با نگاه صدر تلاقی می کنه. لبخندی می زنه و سرش رو به نشونه ی سلام خم می کنه.

لبخندی از این همه متانت روی لبم می شینه. رفتارش طوریه که مجبورت می کنه با احترام باهاش برخورد کنی.

با ورود امیر همه از جاشون بلند می شن. تو قالب یه رییس، جدی و محکم قدم برمی داره و پشت میز می شینه. برای چندمین بار پیش خودم اعتراف می کنم که تیپ رسمی خیلی بهش میاد.

نگاهش یه دور بین بچه ها می چرخه. به امید که می رسه نمی دونم چیکار می کنه که یه چشم غره اساسی بهش می ره.

صداش رو صاف و شروع به صحبت می کنه: خواستم اینجا جمع بشین تا در مورد یکی از پروژه های نرم افزاری که از طرف شرکت اندیشه سازان درخواست شده صحبت کنیم.

تمام مدتی که لپ تاپش رو به پروژکتور وصل می کنه و توضیحاتش رو ارائه می ده، هر بار که به شبنم نگاه می کنم گوشه ی برگه ی مقابلش رو با خودکار خط خطی می کنه. معلومه که اصلا حواسش به صحبتای امیر نیست.

- خانوم مستوفی؟

با صداش از جام می پریم و بهش خیره می شم: بله؟

- حواستون به صحبتای من هست؟

- بله.

دیگه چیزی نمی گه. نگاه خیره ی بعضیا رو حس می کنم. نفس حبس شده ام رو آروم و بی صدا می دم بیرون و مشغول یادداشت نکاتی که به ذهنم می رسه می شم.

صحبتاش که تموم می شه نظر بقیه ی مهندسین رو هم می پرسه و در آخر با یه خسته نباشین جلسه رو تموم می کنه.

قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم خطاب به مژگان می گه: خانم سماوات با تیم طراحی هماهنگ کنین و طی چند روز آینده یه جلسه داشته باشین. این پروژه تا آخر این هفته باید تست و تحویل داده بشه. مژگان - چشم آقای مهندس.

لرزش گوشیم رو حس می کنم. زود تر از بقیه از اتاق میام بیرون و از جیب پالتوم درش میارم. با دیدن اسم رها لبخندی می زنم و جواب می دم: جانم؟

- با این حالت بلند شدی کجا رفتی؟

گوشی رو از گوشم دور می کنم: شرکت. توقع نداری که تو خونه بخوابم؟

- یلدا مواظب خودت هستی دیگه؟

- آره خیالت راحت.

نفسش رو کلافه می ده بیرون و می گه: خيله خب مزاحمت نمی شم. برو به کارت برس.

یه بوس آروم براش می فرستم و تماس رو قطع می کنم.

نیم نگاهی تو اتاق میندازم. همه برگشتن سر کارشون. فقط امیر و صدر تو اتاقن و با هم حرف می زنن. قبل از اینکه متوجه ام بشن از اتاق فاصله می گیرم.

وارد اتاق خودمون می شم و برگه هام رو روی میز پرت می کنم. روی صندلیم ولو می شم و چرخ می خورم. مژگان - چی شده؟ ناراحتی.

- از اینکه یه دفعه اون طوری صدام زد اعصابم خرده.

سپیده - امروز از اون روزاست که دوست داره بیخودی به یکی گیره بده. از اول جلسه نگاهش به تو بود. می گم نکنه خصومتی باهات داره؟

لبخند تلخی می زنم و می گم: نمی دونم، شاید.

شرکت تقریباً خالی شده که کارم تموم می شه. از خانم صبوری خداحافظی می کنم و از شرکت میام بیرون. چشمم به شبنم میفته که تو پیاده رو قدم می زنه. کنار پاش ترمز می کنم و شیشه رو می دم پایین.

- شبنم؟

برمی گرده و با تعجب نگاهم می کنه.

- سوار شو می رسونمت.

- ممنون مزاحمت نمیشم.

- مزاحم نیستی. سوار شو هوا سرده.

این پا و اون پا می کنه. ترس رو توی چشماش می بینم. انگار دوست نداره سوار شه اما سردی و تاریکی هوا تصمیمش رو عوض می کنه.

سوار می شه و با کلی شرمندگی می گه: ببخش به توام زحمت دادم.

- این چه حرفیه؟ تازه خوشحالم برخلاف همیشه یه خانوم خوشگل همراهمه.

محبوبانه می خنده. نمی دونم چرا اما دوست دارم بیش تر درباره اش بدونم.

- سپیده گفت برای فوق می خونی، درسته؟

- آره، ترم اولم.

- سخت نیست هم کار کنی هم درس بخونی؟

- نه، اینجوری سابقه کاریم بیش تر می شه. بعلاوه من فقط دو روز در هفته کلاس دارم.

بند کیفش رو دور انگشتش می پیچونه. فکر کنم استرس داره. شایدم دوست نداره بیش تر از این سوال پیچش کنم.

همون طور که مسیر رو نشونم می ده، گوشیش رو که زنگ می خوره جواب می ده.

- جانم شادی؟

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

- درست حرف بزن ببینم چی می گی.

- خيله خب. باشه عزيزم نگران نباش. دارم ميام.

تماس رو قطع می کنه و با صدایی که از شدت اضطراب می لرزه می گه: یلدا جون ممنون می شم همین جا نگه داری.

- اتفاقی افتاده؟

- نه فقط ... يه مشکلی پیش اومده باید سریع برم خونه.

- شبنم اینجا ماشین بد گیر میاد توام عجله داری. خودم می رسونمت.

دیگه چیزی نمی گه فقط زیر لب تشکر می کنه. تا برسیم مدام گوشه ی ناخنش رو می جوه. نمی تونم چیزی بهش بگم چون تو شرایط خوبی نیست. فقط نمی دونم چه مشکلی انقدر بهمش ریخته.

مقابل کوچه ی تنگ و تاریکی که با نور چراغ آمبولانس روشن شده نگه می دارم. با دیدن آمبولانس یا خدایی می گه و سریع پیاده می شه اما تا می رسه آمبولانس حرکت می کنه. از چند نفری که جلوی در خونه ای جمع شدن پرس و جو می کنه.

ماشین رو خاموش می کنم و پیاده می شم. نمی دونم چی بهش می گن که حالش بد می شه. با قدمای سست و بی حال میاد سمتم. وقتی بهم می رسه با چشمای خیس و صدایی که از بغض فرو خورده خش دار شده می گه: می شه منو برسونی بیمارستان؟

دوست دارم هرطور شده کمکش کنم برای همین سریع به بیمارستانی که گفت می رسونمش.

همراهش وارد بیمارستان می شم. با قدمای بلند می ره سمت دختر نوجوانی که روی صندلیای بخش اورژانس نشسته.

- شادی چی شده؟ حال مامان چطوره؟

چشمای اشکیش رو به چشمای نگران خواهرش می دوزه و با گریه می گه: همین چند دقیقه پیش بردن از سرش عکس بندازن.

- چی شد که اینطوری شد؟

دختر نیم نگاهی به من میندازه. فکر کردم شاید نمی خواد من چیزی بدونم برای همین ازشون فاصله می گیرم و مشغول خوندن پوسترای پزشکی که به بُرد زدن می شم.

نمی دونم چقدر می گذره که شبنم میاد کنارم. تو چشمام نگاه می کنه و با شرمندگی می گه: ببخش انداختمت تو زحمت.

- کاری نکردم. ایشالا حال مادرتم خوب می شه.

- با دکترش حرف زدم. گفت خداوشکر سرش نشکسته فقط برای احتیاط امشب اینجا می مونه.

- خب خدا رو شکر.

آهی می کشه و با غمی که تو چشماش آشکاره به گوشه ای خیره می شه.

- همه اش تقصیر بابامه.

می فهمم می خواد با یکی درد دل کنه. نفس عمیقی می کشه و می گه: بریم تو محوطه؟

قبول می کنم و با هم تو محوطه ی بیمارستان قدم می زنیم. دستام رو تو جیب پالتوم می کنم تا گرم بشن. یه نفس عمیق دیگه می کشه و بازدمش رو محکم به بیرون می ده. انگار می خواد با این کار بغضش رو قورت بده.

- از وقتی یادم میاد مشکل از سر و روی زندگیمون می بارید. مامانم با خیاطی و سفارش گرفتن از این و اون زندگی رو می چرخوند اما ...

هر چی در می آورد بابام خرج دود و دمش می کرد. وقتی مواد بهش نمی رسید زمین و آسمون رو بهم می دوخت. همیشه هم تقصیرا رو مینداخت گردن مامان بیچاره ام. انقدر می زدش که رمقی براش نمی موند. دقش رو سر اون خالی می کرد.

قطره اشکی رو که از گوشه چشمش سرازیر می شه پاک می کنه.

- هر شب دعواهاش رو می دیدم و دم نمی زدم. گریه های شبونه ی مامانم رو می دیدم اما کاری نمی تونستم بکنم.

یه بار تصمیم گرفتم برای کمک بهش دست فروشی کنم. کاغذ رنگیایی رو که دوستان می ریختن دور جمع می کردم و دور از چشم مامان باهاشون فرفره درست می کردم. می رفتم خیابون و می فروختمشون. وقتی مامان فهمید، برای اولین بار دست روم بلند کرد. اون موقع کلاس پنجم بودم. تو چشمام خیره شد و با عصبانیت گفت تو فقط باید درس بخونی. باید درس بخونی و واسه خودت کسی بشی. تا مثل من بدبخت نباشی.

هیچ وقت حرفاش یادم نمی ره. اون موقع بود که تصمیمم رو گرفتم. با همون امکانات کم انقدر درس خوندم تا با یه رتبه خوب تو یه دانشگاه خوب قبول شدم. همون سال ها بابا غییش زد و بعد یه مدت کاشف به عمل اومد که خونه رو فروخته. با مصیبت صاحبش رو راضی کردیم تا خونه رو به خودمون اجاره بده. حالا کرایه خونه هم به بدبختیامون اضافه شده بود.

دنبال کار پاره وقت بودم اما گیر نمیومدم. بیخیال شدم و گذاشتم برای وقتی که مدرکم رو گرفتم. شش ماهی می شه که با سفارش استادم تو شرکت نوین مشغول به کار شدم. خوشحال بودیم که حداقل بابام نیست تا اذیتمون کنه اما نمی دونم کدوم بی پدر و مادری به گوشش رسوند دخترت می ره سرکار و وضع خانوادت خوب شده.

عین عذاب الهی نازل شد رو سرمون. هر شب می اومد و داد و بیداد راه مینداخت. پول می خواست. وضعش از اون موقع هم بد تر شده بود. تا اینکه دیشب تحملم تموم شد و تو روش در اومدم. نتیجه اش هم شد سیلی که گوشه لبم رو پاره کرد.

امشبم اومده و با مامان دعوا کرده. مثل اینکه گلدون رو پرت می کنه سمت مامانم که می خوره به سرش. آهی می کشم. نمی دونم چی بگم که تسکینش بده. دو سه قدم جلو تر از من می ایسته و برمی گرده سمتم. - تو اولین نفر از بین دوستانم و همکارام هستی که زندگیم رو براش تعریف کردم. دلیلشم این بود که احساس صمیمیت و راحتی باهات دارم. ببخش اگه سرت رو درد آوردم.

به چهره اش که معصومانه تر از همیشه س لبخند می زنم. سفیدی چشماش از خستگی و گریه قرمز شده.

- اینطور نیست. خوشحال می شم اگه کاری از دستم بر میاد انجام بدم.

شماره ام رو بهش می دم و سفارش می کنم هر وقت کاری داشت حتما خبرم کنه.

با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم و منتظرم چراغ سبز بشه. همیشه فکر می کردم بدبخت ترین آدم روی زمین خودمم اما امشب فهمیدم خیلی ها هستن که مشکلات بیش تر و بزرگ تری نسبت به من دارن. با ضربه ای که به شیشه می خوره از فکر بیرون میام. شیشه رو می دم پایین و به دختری که صورتش از سرما سرخ شده خیره می شم.

- خانوم فال بدم؟

لبخند تلخی می زنم. از تو جعبه ی مقوایی توی دستش یه فال برمی دارم و یه ده تومنی بهش می دم.

- خانوم این خیلی زیاده.

- بقیه اش مال خودت.

برق شادی رو توی چشماش می بینم. چراغ سبز می شه و قبل از اینکه ازش دور بشم صداش رو می شنوم: ایشالا به مراد دلت برسی.

ماشین رو خاموش می کنم و قبل از اینکه پیاده بشم نگاهم به فال روی داشبورد میفته. دستم رو دراز می کنم و برش می دارم.

دارم امید عاطفتی از جانب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

لبخند محوی روی لبم می شینه. حتی حافظ هم از دل من خبر داره.

پیاده می شم و تا برسم خونه، بقیه ی غزل رو زیر لب زمزمه می کنم.

جای سیلی بابا روی صورتم می سوخت. صدای فریادش توی گوشم پیچید: تو چه غلطی کردی؟ هان؟

- احمد ...

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد.

- هیچی نگو زیبا. اگه به جای اینکه تمام فکر و ذکرِت این بدهی کوفتی باشه بیش تر مراقب کارای دخترت

بودی الان تو روم نمی گفت ...

مکث کرد. انگار نفس کم آرود. اشکم رو که روی گونه ام چکید پاک کردم. دستم رو تکیه گاه بدنم کردم و از روی زمین بلند شدم.

جرئت نگاه کردن به چشمای سرخ شده از خشمش رو نداشتم. مردمک چشمام مدام روی صورتش در حال چرخش بود.

- بابا یه لحظه به حرفام گوش بده. من ... من فقط فکر کردم می تونم راضی شون کنم ...

حرفم رو قطع کرد و با داد گفت: تو خیلی بیخود فکر کردی. کی به تو گفت پاشی بری پیش اون مرتیکه؟

گریه ام گرفته بود. با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: بابا من اصلا معتمد رو ندیدم. سعید گفت ...

- اسم اون پسر رو جلوی من نیار. من اگه می خواستم تو رو بدم دست اون خانواده چند ماه پیش که پسر با کلی خواهش و التماس اومده بود سراغم اینکار رو می کردم نه الان.

برگشت سمت مامان و گفت: می بینی زیبا؟ می بینی به چه روزی افتادم؟ غیر مستقیم بهم می گن دخترت در ازای بدهیت.

دستش رو توی موهای فرو کرد و برگشت سمت پنجره. مامان با ناراحتی رفت سمتش تا آرومش کنه.

قلبم درد می کرد. از دیدن بغض پدری که بیست و دو سال هیچی برای بچه اش کم نداشت. از دیدن شونه های خم شده اش. قلبم درد می کرد از دیدن اشکای مادرم.

عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق. تنها کاری که تونستم بکنم نشستن گوشه ی دیوار بود و بغل کردن زانو هام. نگاهم به جعبه ی ویولن کنار میزم افتاد. قطره های درشت اشک سد چشمام رو شکستن و با شدت بیش تری باریدن.

برای منم آسون نبود، گذشتن از تمام آرزو هام ...

به سپیده که برگه ها و فلشش رو با عصبانیت روی میز پرت می کنه نگاه می کنم. چند دقیقه ای می شه که جلسه مون با مهندسای تیم طراحی تموم شده و الان تو اتاق خودمونیم.

- می شه انقدر راه نری سپیده؟ سرگیجه گرفتم.

دستش رو جلوی دهنش مشت می کنه و با عصبانیت می گه: ااا دیدی تو رو خدا؟! دیدی چطوری پرید به من و پاچه ام رو گرفت؟!

با یادآوری اتفاقی که تو اتاق کنفرانس افتاد خنده ام می گیره. یه نفس عمیق می کشم و لبم رو به دندون می گیرم تا نفهمه اما از صورت سرخ شده ام متوجه می شه و عصبی تر از قبل می گه: نخند! کجای این قضیه خنده داره؟

با این حرفش دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و پقی می زنم زیر خنده.

- من نمی فهمم. آخه بنده خدا که چیزی نگفت.

- چیزی نگفت؟ رسماً منو جلوی جمع ضایع کرد.

- فکر کنم توام همین کار رو کردی. از این خنده ام می گیره که همه اش از کار همدیگه ایراد می گرفتید. فکر کنم چشم دیدنت رو نداره سپیده.

- تحفه فکر کرده کیه؟! منم حاله ازش بهم می خوره. پسره ی از خود راضی مغرور!

با اومدن شبنم وسط اتاق می ایسته و بهش خیره می شه.

سپیده- کجا بودی؟

شبنم- دستشویی.

سپیده- مژگان کجاست؟

شبنم که از سوالای سپیده تعجب کرده با چشمایی گرد شده می گه: پیش مهندس زند.

سپیده آهی زیر لب می گه و دوباره تو اتاق راه می ره. شبنم با چشم و ابرو بهش اشاره می کنه و می پرسه چه خبره که سرم رو تکون می دم و اروم می گم هیچی اما خودش می فهمه سپیده از چی انقدر عصبانیه.

تا حدودی حق رو به سپیده می دم. محسنی پسر جوون و خوشتیپی که به نظر میاد بیست و هفت هشت سال سن داره، تنها ایرادش از بالا نگاه کردن به بقیه س. امروزم فهمیدم با سپیده خیلی وقته که سر جنگ داره. طوری که بحث راجع به نرم افزار درخواستی، به یه دعوای لفظی بینشون ختم شد.

تا پایان ساعت کاری کسی جرئت نزدیک شدن به سپیده رو نداره. زود تر از همه هم از شرکت خارج می شه. - زیادی سخت می گیره.

مژگان با این حرفم نگاهم می کنه و با خنده می گه: منم همین رو بهش می گم ولی گوش نمی کنه.

شبنم- اما به نظر من حق داره. رفتار محسنی واقعا یه جوریه. انگار بقیه نفهمن و خودش دانای کل! با سپیده هم که از اول مشکل داشت.

- چی بگم؟ جفتشون عاقل و بالغن. نمی دونم چرا با هم کنار نمیان؟!

مژگان - خوبه حالا همکارن. اگه زن و شوهر بودن که سه سوته کارشون به طلاق می کشید.

به حرفش می خندم اما فکر کردن به اینکه اگه یه روز بفهمم منم طلاق گرفتم چه واکنشی نشون می دن خنده رو از روی لبم محو می کنه.

همراه بچه ها از شرکت میایم بیرون. مژگان که شوهرش اومده دنبالش سریع ازمون خداحافظی می کنه و می ره. به شبم که کنارم ایستاده می گم: سوار شو تا یه جایی می رسونمت.

- ممنون. قبل از خونه باید یه جایی برم. مزاحمت نمی شم.

بهش اصرار نمی کنم تا معذب نشه. ازش خداحافظی می کنم و به سمت خونه راه میفتم.

انقدر خسته ام که روی پام بند نمی شم. از وقتی می رم سرکار با اینکه نصف روزم رو مشغولم و به چیزای ناراحت کننده فکر نمی کنم اما نمی تونم خستگی ناشی از کار کردن رو نادیده بگیرم.

جلوی واحد می ایستم و کیفم رو زیر و رو می کنم تا کلیدم رو پیدا کنم اما هر چی می گردم بی فایده س. یه دفعه یاد صبح میفتم که با عجله از خونه اومدم بیرون و یادم رفت کلیدم رو بردارم.

آه از نهادم بلند می شه و بی حال به دیوار کنارم تکیه می دم. چشمام رو می بندم و فکرم رو جمع و جور می کنم تا ببینم باید چیکار کنم اما یه جمله تو ذهنم مدام تکرار میشه « حالا چه غلطی کنم؟! »

با باز شدن در آسانسور به اون سمت نگاه می کنم. با دیدن مهدوی و مادرش صاف سر جام می ایستم و سلام می کنم.

- سلام دخترم. مشکلی پیش اومده؟

یه نگاه حسرت بار به قفل در میندازم و با طمانینه می گم: کلیدم رو خونه جا گذاشتم. شما کلید ساز سراغ دارین که سریع بیاد؟

به پسرش نگاه می کنه. مهدوی دستی به گردنش می کشه با مکث کوتاهی می گه: یکی رو می شناسم چند تا خیابون بالاتر کلید سازی داره.

- می شه دقیق آدرس بدین برم سراغش؟

- لازم نیست. خودم می رم میارمش.

تا میام مخالفت کنم مادرش زود تر از من می گه: پس احسان جان زود تر برو تا نبسته.

و رو به من می گه: دخترم توام تا کلید ساز بیاد، بفرما خونه ما خستگیت رفع بشه.

جای تعارف نیست. برای همین با خجالت وارد خونه شون می شم. فضای خونه کاملاً سستی و برخلاف آپارتمان منه. یه جور آرامشم درونش موج می زنه.

به مبلمان راحتی گوشه سالن اشاره می کنه و می گه: بشین دخترم.

تشکر می کنم و روی مبل تک نفره ای می شینم. نگاهی به اطرافم میندازم. همه چیز از تمیزی برق می زنه. با وجود همچین خانوم خونه داری تعجیبی هم نداره.

چیزی که توجه ام رو جلب می کنه میز پایه بلند کنارمه که کلی قاب عکس کوچیک و بزرگ روش گذاشتن. چند تا عکس قدیمی که مال دوران کودکیه و بقیه ی عکسا هم مال زمان حال.

سینی چایی که جلوم گرفته می شه نگاهم رو از عکسا می گیرم و با شرمندگی می گم: چرا زحمت کشیدین؟
- زحمتی نیست عزیزم.

فنجون چایی رو برمی دارم. با لبخند می گه: این روزا هوا انقدر سرد شده که چایی می چسبه.

حرفش رو تایید می کنم و کمی از چاییم می نوشم. با اینکه داغه اما برام لذت بخشه.

- ببخشید بهتون زحمت دادم.

- ای بابا چقدر تعارفی هستی. توام مثل دخترم که اون سر دنیاست.

به عکس دختری که روی میزه نگاه می کنه و با ناراحتی می گه: برای ادامه ی تحصیل رفت آلمان اما همون جا موندگار شد.

- موفق باشن.

تا اومدن کلید ساز از خودشون برام می گه. فروغ خانوم شوهرش خیلی سال پیش فوت کرده و دخترشم دو سالی می شه که رفته خارج. حالام با تنها پسرش، احسان زندگی می کنه. از صحبتاش می فهمم خانواده ی اصل و نسب دارین و جد اندر جدشون کاره ای بودن.

نگاهی به من که در سکوت به حرفاش گوش می دم میندازه و می گه: شما چی دخترم؟ تنها زندگی می کنی؟

- بله. سال پیش پدر و مادرم فوت شدن.

- اوه متاسفم! خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

سکوت بینمون باعث می شه سر و صداهایی که از تو راه پله میاد رو بشنوم.

- فکر کنم اومدن.

کیفم رو برمی دارم و می رم سمت در. به محض باز کردن در نگاهم به احسان میفته که دستش روی زنگ خشک شده.

- باز شد؟

با سوالم به خودش میاد و به در خونه ام که نیمه بازه نگاه می کنه.

- بله. همین الان کارش تموم شد و رفت.

- پس پولش چی؟

- من حساب کردم.

اخمام نامحسوس رفت تو هم. احساس خوبی نسبت به این کارش نداشتم.

- خب پس بگین من چقدر تقدیمتون کنم؟

صدای فروغ خانوم رو از پشت سر می شنوم: یلدا جان ما که فرار نمی کنیم. وقت برای حساب کردن زیاده.

می دونم حریفش نمی شم. از سیاستی که تو حرفا و کاراش موج می زنه خوشم میاد. به یه تشکر و شب خوش بسنده می کنم و وارد خونه می شم. امروز واقعا روز پر دردسری داشتم.

یه بسته ناگت از فریزر در میارم و تا یخش باز شه کارای عقب مونده ی شرکت رو انجام می دم.

بالاخره بابا راضی شد. بماند که برای راضی کردنش دو بار دیگه هم سیلی خوردم. خودمم دوست نداشتم با این خفت ازدواج کنم اما راه دیگه ای نداشتم. انگار خود بابا هم به این نتیجه رسیده بود.

شالم رو روی سرم مرتب کردم. رژ صورتی کمرنگم رو برداشتم و روی لبام کشیدم تا سفیدی شون توی چشم نزنه. خیلی استرس داشتم. به قدری که می خواستم بزخم زیر همه چی اما به نظرم دیر شده بود.

با صدای زنگ در از جام پریدم. قلبم تند می زد و کف دستام عرق کرده بود. برای آخرین بار تو آینه نگاه کردم. ترس تو چشمم حال رو بد می کرد. این ضعیف بودن رو دوست نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله از اتاق خارج شدم. همون موقع مرد مسنی که حدس می زدم معتمد باشه وارد خونه شد. بابا سعی می کرد با لبخند بهشون خوش آمد بگه اما می دیدم چقدر سختشه که وانمود کنه اتفاقی نیفتاده.

پشت سر معتمد خانم مسن و دختری که بهش می خورد هم سن من باشه وارد شدن و در آخرم سعید با دسته گل بزرگ و خوشگلی که دستش بود.

بابا راهنمایشون کرد سمت پذیرایی و منم رفتم تو آشپزخونه. تحمل نگاه هاشون رو نداشتم. توی اون جمع انگار فقط سعید راضی به این وصلت بود.

سینی چایی رو آماده کردم و منتظر شدم مامان صدام بزنه. بعد از صحبتای متفرقه مجوز ورودم به پذیرایی صادر شد و سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم.

مراقب تمام حرکاتم بود تا اشتباهی نکنم. می دونستم زیر ذره بین شون قرار دارم و هر حرکتی ممکنه وضع رو خراب تر کنه.

بعد از تعارف چایی کنار مامان نشستم. نگاهی گذرا به هر سه انداختم. خانوم معتمد که معلوم بود به زور اومده تمام مدت از گوشه ی چشم به در و دیوار خونه نگاه می کرد. دخترشم از خودش بدتر. با صدای معتمد نگاهم رو از مادر و دختر گرفتم و مشغول ور رفتن با گوشه ی شالم شدم.

- خب مستوفی جان خیلی مقدمه چینی نمی کنم. همه ی ما می دونیم که برای چی اینجا جمع شدیم. نیم نگاهی به سعید انداخت و ادامه داد: ظاهرا این شازده پسر ما از دختر شما خوشش اومده. البته باید بگم که تو خوش سلیقه بودنش شکی نیست اما با توجه به مشکلاتی که با هم داشتیم ... مکشی کرد و نفسش رو پر صدا داد بیرون: چی بگم. از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد! شاید این وصلت سبب رفع کدورتا بشه.

بابا درباره تحصیلات و شغل سعید پرسید. لیسانس صنایع داشت اما پیش پدرش کار می کرد. انگار دوست نداشتن یه لحظه هم پسرشون ازشون دور باشه. نمی دونستم بعد از ازدواجم قراره پیششون زندگی کنیم یا نه.

با صدای مامان به خودم اومدم: یلدا جان آقا سعید رو راهنمایی کن حیاط حرفاتون رو بزنین. نمی خواستم باهاش تنها باشم اما به ناچار قبول کردم. روی تاب دو نفره نشستم و اونم با احتیاط کنارم نشست.

- از چهره تون معلومه خوشحال نیستین.

با تمسخر گفتم: فقط من نیستم که ناراحتم.

- منظورتون چیه؟

- خانواده شما هم راضی نیستن.

- اگر منظورتون مادر و خواهرمه که ... اونا از چیز دیگه ای ناراحتن.

- مهم نیست، بگذریم.

همونطور که با پام تاب رو به عقب و جلو هل می دادم جملات رو تو ذهنم ردیف می کردم تا به زبون بیارم.

- آقا سعید من ... امسال برای فوق قبول شدم.

نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم. با لبخند گفت: تبریک می گم.

- تصمیمم اینه که درس رو ادامه بدم. شما که با این قضیه مشکلی ندارین؟

- ابد. تصمیم درستی گرفتن. منم تو این راه کمکتون می کنم.

- ممنون. ببخشید این سوال رو می پرسم اما ... بعد از ازدواج قراره با خانوادتون زندگی کنیم؟

خندید: با اینکه خیلی اصرار دارن اما قبول نمی کنم.

نفسم رو اروم و بی صدا دادم بیرون. احتمال نمی دادم بتونم با مادر و خواهرش تو یه خونه باشم.

خیلی سریع همه چی اتفاق افتاد. همون شب تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کردن. قرار شد آخر هفته یه عقد

محضری بکنیم و آخر همون ماه هم جشن عروسی رو بگیریم.

امروز آخر هفته س و طبق خواست امیر نرم افزار درخواستی شرکت اندیشه سازان رو باید تحویل بدیم. بعد از

تست و اطمینان از اجرای برنامه همه مون نفس راحتی می کشیم. تو این چند روز خیلی بابت این پروژه بهمون

سخت گرفت که خدا رو شکر به خیر گذشت.

سرم رو به پشتی صندلیم تکیه می دم و چرخ می خورم. با صدای پر هیجان سپیده چشمام رو باز می کنم و

بهش خیره می شم.

- بچه ها پایه این فردا بریم اسکی؟

مژگان - حالا چرا اسکی؟

سپیده - چرا که نه؟ خیلی وقته هوس کردم. آخر هفته هم هست. می ریم خوش می گذرونیم.

مژگان - من که فکر نکنم بتونم بیام. اگه بخوام پیام باید آرمیتا رو بذارم پیش مامانم که اونم مریضه و حوصله

ی بچه داری نداره.

شبیم - منم که نمی تونم بیام.

سپیده - آه! شماها چقدر ضد حالین.

به من نگاه می کنه و با ناراحتی می گه: نگو که توام نمی تونی بیای.

به فردا که فکر می کنم می بینم هیچ برنامه خاصی ندارم. به قیافه ی دمخ سپیده لبخند می زنم و می گم: نه،

من میام اما اسکی بلد نیستم.

چهره اش باز می شه: مهم نیست. ولی دو نفری اصلا حال نمی ده.

یاد آرزو میفتم. بهش قول داده بودم یه روز بریم اسکی.

- با یکی از دوستانم میام.

تا عصر که از هم جدا بشیم برنامه فردا رو هماهنگ می کنیم. شبنم که قاطع گفت نمی تونه بیاد اما مژگان گفت تا شب خبر می ده.

خوشحالم بعد از مدت ها یه تفریح درست و حسابی می کنم. انقدر زیاد که این خوشحالی تو تمام حرکاتم دیده می شه.

بعد از شام شماره ی آرزو رو می گیرم. تا جواب بده کلی بوق می خوره. نفس نفس زنان می گه: بله؟

- سلام آرزو خانوم. چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟

- تویی یلدا؟ تو حیاط بودم. امیر گفت گوشیم داره زنگ می خوره دویدم تا اتاقم.

- خوبی؟ چه خبر؟ کم پیدایی خانوم.

- هستیم زیر سایه تون. خبر خاصی نیست. درگیر زندگی.

به حرفش می خندم: امان از این زندگی. راستش زنگ زدم بگم فردا با یکی دو تا از بچه های شرکت می خوایم بریم اسکی. توام میای؟

یه کم فکر می کنه: نمی دونم. با مامان اینا صحبت می کنم تا یک ربع دیگه بهت خبر می دم.

- باشه پس منتظر تماسم.

یک ربع بعد بهم خبر می ده که با امید و پریا میان و قرار شد بیان دنبالم تا من ماشین نیارم.

صبح قبل از اینکه ساعت زنگ بزنه از خواب بلند می شم. یه صبحونه ی کامل می خورم و سریع آماده می شم. پالتوی مشکی کوتاهم رو با شال زمستونی مشکیم که خطوط طرح دار سفید داره می پوشم. مطمئنم اگه رها اینجا بود می گفت مگه می خوای بری مجلس ختم؟!

یه آرایش ملایم می کنم. جلوی موهای خرمایی رنگم رو که با لجاجت از شال زده بیرون می دم داخل و به چشمای شاد درون آینه لبخند می زنم. لبخندی که از ته وجودمه و صورتم رو زیبا تر کرده. این تغییرات رو بعد از چند ماه دوست دارم.

با صدای زنگ گوشیم می فهمم رسیدن. سریع از خونه خارج می شم و می رم پایین اما با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم می زنه.

امیر یه دستش رو به پنجره تکیه داده و با دست دیگه اش روی فرمون ضرب گرفته. امید کنارش نشسته و آرزو و پریام عقب.

وقتی می بینه همین طور ایستادم و نگاهش می کنم شیشه رو می ده پایین و می گه: نمی خواین سوار شین؟
تمسخر کلامش رو می فهمم اما عینک آفتابیش نمی ذاره از چشماش بخونم چی تو سرشه.
نفس عمیقی می کشم و سوار می شم. بعد از سلام و احوال پرسى های معمول، آروم دم گوش آرزو می گم:
پس چرا دیشب نگفتی امیرم قراره بیاد؟

مثل خودم آروم جواب می ده: قرار نبود بیاد. صبح دیدیم حاضر و آماده جلوی در منتظره.

امید- شما دو تا چی تو گوش هم پیچ پیچ می کنین؟

آرزو- اگه قرار بود تو بدونی که بلند می گفتیم.

امید سری از روی تاسف برای آرزو تگون می ده و دیگه چیزی نمی گه. تا برسیم صدای آهنگی که از ضبط پخش می شه سکوت بینمون رو می شکنه.

قرارمون با سپیده و مژگان پیست اسکی آبلویه. وقتی می رسیم مژگان و شوهرش همراه سپیده و پسری که نمی شناسم مشغول صحبتن. سپیده با دیدن امیر یه ابروش می پره بالا و با تعجب می گه: مهندس فکر نمی کردیم شمام تشریف بیارین.

امیر با لبخند جذابی که ته دلم رو خالی می کنه می گه: اگه ناراحتین برگردم.

همه می خندن. سپیده به پسری که کنارش ایستاده اشاره می کنه.

- برادرم سپهر.

با امیر و امید دست میدن. از نگاهش می خونم که مثل خواهرش شیطونه. امیدم آرزو و پریا رو معرفی می کنه و کنار هم راه میفتیم.

به مژگان که کنارم قدم برمی داره می گم: آرمیتا رو چیکار کردی؟

- گذاشتمش خونه ی مادر شوهرم. باورت می شه از وقتی به دنیا اومده یه مسافرت نرفتیم؟ هر دومون درگیر کاریم. از وقتی هم که بچه دار شدیم وقت سر خاروندن نداریم.

- عوضش شیرینه. من که عاشق بچه هام.

حرفم هنوز تموم نشده که پام روی قسمت یخ زده ای لیز می خوره. جیغ خفیفی می کشم و برای اینکه نیفتم دستم رو به سکوی سنگی کنارم می گیرم. خداروشکر عکس العملم به موقع بود. نفس حبس شده ام رو آروم می دم بیرون و صاف می ایستم. مژگان با نگرانی دستم رو می گیره و می گه: خوبی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون می دم. نگاهی به بقیه که با نگرانی خیره شدن بهم میندازم و با خنده می گم: چیه بابا؟ چرا این طوری نگاهم می کنین؟

آرزو- دستت داره خون میاد.

نگاهی به کف دستم میندازم. ظاهرا به سنگای سکو کشیده شده و پوستش رفته.

- می رم بشورمش.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به سمت سرویس بهداشتی حرکت می کنم. دستم رو می گیرم زیر شیر آب و بی اهمیت به سوزشش می شورمش. با دستمال خشکش می کنم و روی زخمش چسب می زنم.

از دستشویی که میام بیرون فقط امیر رو می بینم. می رم سمتش و می گم: پس بقیه کجان؟

- رفتن اسکی.

به دستم اشاره می کنه و می گه: زخمش که عمیق نیست؟

- نه. یه خراش کوچولو بود.

حس شیرینی که از نگاه نگرانش به وجودم سرازیر می شه دلم رو می لرزونه. همون نگاهی که گرمای گذشته رو داره. پس هنوزم براش مهمم.

به سکوی کنارم تکیه می دم و نگاهم رو به برفایی که زیر کفشم آب می شن می دوزم. با قرار گرفتن لیوان چایی جلوی صورتم، سرم رو بلند می کنم و به چشماش که خالی از گرمای چند لحظه پیشه خیره می شم. چه خوب می تونه هر لحظه احساسش رو تغییر بده.

بی حرف لیوان یکبار مصرف چایی رو ازش می گیرم و زیر لب تشکر می کنم.

- قدم بزنیم؟

سرم رو تکنون می دم و همراهیش می کنم. نگاهم به قدمامونه که هماهنگ با هم برداشته می شه. ناخواسته لبخندی روی لبم می شینه.

- خیلی وقت بود انقدر به هم نزدیک نبودیم.

سرم رو تکنون می دم: دو سال و سه ماه و بیست و پنج روز.

برمی گرده سمتم و با تعجب بهم خیره می شه.

- انقدر تو این مدت سختی کشیدم که هر روزش یادمه.

- انتخاب خودت بود.

نمی دونم از اینکه دوباره شدم تو خوشحال باشم یا از تلخی کلامش ناراحت.

- اما من مقصر نبودم.

رو به روم می ایسته و با ابرویی بالا رفته می گه: پس مقصر کی بود؟ تو با انتخابت همه رو نابود کردی. من، خانواده ات ...

- می شه بس کنی؟ تو این قضیه من بیش تر از همه صدمه دیدم. روح و جسمم نابود شد. فکر می کنی از دست دادن خانواده ام برام آسون بود؟ فکر می کنی آسون بود زندگی کردن با مردی که علاقه ای بهش نداشتم؟

صورتش رو از پشت پرده اشک تار می بینم. نگاهم رو ازش می گیرم تا متوجه اشکم نشه. تا پی به ضعفی که دو سال روش سرپوش گذاشتم نبره.

لیوان نیمه خالی چاییش رو داخل سطل زباله میندازه. کلافه دستی به موهایش می کشه و با صدایی گرفته می گه: ببخش. نمی خواستم ناراحت کنم.

سکوت می کنم. در واقع حرفی برای گفتن ندارم. نگاهم به سمت بچه ها کشیده می شه که لبخند به لب، به سمتون میان.

از چهره ی گرفته ی هر دومیون می فهمن اتفاقی افتاده. آرزو نگاهش رو بینمون می چرخونه و با طمانینه می پرسه: چیزی شده؟

امیر - نه. بریم ناهار؟

نگاهی به ساعت می اندازم. کی یک ظهر شد که من نفهمیدم؟!

موقع ناهار سعی می کنم بیش تر از همیشه خوش بگذروم. من وقت برای زانوی غم بغل گرفتن زیاد دارم اما اینجور خوشیا کمتر به سراغم میاد.

بعد از ناهار به پیشنهاد امید که انگار کیفش از همه کوک تره، سورتمه سواریم می کنیم. قیافه هامون انقدر خنده دار شده که ناراحتیام فراموش می شه. چندتا عکس یادگاریم ضمیمه یه روز برفی پر خاطره می شه و نزدیک غروب برمی گردیم تهران.

تو راه برگشت اول امید و پریا و آرزو رو پیاده می کنه. از آینه نگاهی به عقب میندازه و با ابروهایی در هم که فهمیدم جزو لاینفک صورتشه می گه: بیا جلو. - راحتم.

یه کم خیره نگاهم می کنه و بدون اینکه چیزی بگه راه میفته. نمی دونم چرا باهاش لج کردم. شاید چون هنوز بابت حرفاش ناراحتم.

تمام مدت صدای نفسای آروممون سکوت ماشین رو می شکنه. وقتی می رسیم یه تشکر خشک و خالی می کنم و می خوام پیاده شم که صدام میزنه: یلدا؟

گوشتام به شنیدن اسمم از زبانش عادت نداره. قلبم بی مهابا خودش رو به فقسه سینه ام می کوبه. نمی دونه همین صدا زدنش تمام وجودم رو به آتیش می کشونه.

آروم سرم رو می چرخونم و به چشماش که درون قاب آینه خوشگل تر از همیشه شده خیره می شم. انگار پشیمون می شه حرفش رو بزنه که خیلی کوتاه می گه: هیچی، به سلامت.

آروم خداحافظی می کنم و پیاده می شم. چقدر دلم می خواد صمیمیت گذشته رو داشته باشیم اما نگاهش بهم می فهمونه که این امیر فرق داره با امیری که من می شناختم.

خیلی زود تر از چیزی که فکر می کردم آخر هفته رسید. تو این مدت تمام سعیم رو کردم تا با سعید برخوردی نداشته باشم اما از این به بعدش رو ... نمی دونستم چه بهانه ای بیارم.

مامان با ناراحتی وارد اتاق شد.

- حاضری مامان جان؟

یه لبخند زورکی روی لبم نشوندم تا پی به درون آشفته ام نبره اما بدون اینکه ذره ای از نگرانی مادرانه اش کم بشه اومد جلو تر و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- هر چقدرم خودت رو شاد نشون بدی نمی تونی ترسی که تو چشمت خونہ کرده رو ازم پنهان کنی. هنوزم دلیل این کارت رو نمی فهمم. بابات چند شبہ که خواب نداره. کمرش خم شده. براش آسون نیست ثمره ی زندگیش این طوری عروس بشه.

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: مامان فقط برام دعا کن.

بوسه ای به پیشونیم زد و با آرامش گفت: معلومه که دعا می کنم. آرزوی هر مادری خوشبختی بچشه.

شال سفیدم رو روی سرم مرتب کرد و در همون حال گفت: اگه آماده ای پاشو بریم تا دیر نشده.

سرم رو تکون دادم و همراهش از اتاق خارج شدم. تمام مدتی که تو ماشین بودیم سرم پایین بود و با انگشتای دستم بازی می کردم. نمی تونستم تو آینه نگاه کنم و ناراحتی پدرم رو ببینم. انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم محضر. همزمان با ما خانواده ی معتمد رسیدن.

سمانه، دختر بزرگشون رو شب خواستگاری دیده بودم. سهیلا رو هم موقع خریدای عروسی دیدم. برعکس سمانه تو همون نگاه اول به دلم نشست.

بدون نگاه کردن به چهره ی بقیه، با قدمای نامطمئن وارد محضر شدم. در حالی که تمام مدت سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم.

تا زمانی که محضر دار صدامون کنه، نامحسوس با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. با قرار گرفتن دستی روی دستای سردم که تو هم گره خورده بود، نگاهم رو به چشمای مهربون سهیلا دوختم.

- می دونم ازدواجتون یهویی و بدون علاقه س. البته از طرف سعید مطمئنم. می دونم خیلی دوستت داره. این چند شب از خوشحالی روی پا بند نبود.

جوابش فقط یه لبخند کم جون بود و نگاهی آکنده از ترس.

- منم روز عروسیم استرس زیادی داشتم اما به محض اینکه خطبه عقد جاری شد آرامش گرفتم.

- اما وضعیت من خیلی فرق می کنه.

- می دونم عزیزم ولی بهت قول می دم همه چی درست می شه. پس نگران نباش.

حرفاش بهم آرامش می داد و من قلبا ازش ممنون بودم.

مهریه ام از نظر خودم سنگین بود. من فقط دنبال یه زندگی آروم و خوشبختی بودم و امید داشتم در کنار سعید بهش برسم.

چشمام خط به خط آیه های قرآن رو دنبال می کردن. با صدای عاقد قرآن رو بستم و با توکل به خدا بله رو دادم. بابا سعی داشت ناراحتیش رو پنهان کنه اما چندان موفق نبود. لباس می خندید ولی چشماش، نه. سمانه حلقه ها رو جلومون گرفت. برعکس من که دستام می لرزید، سعید خیلی ریلکس حلقه رو دستم کرد. حلقه ساده ای که دو ردیف نگین داشت و به انگشت سفید و کشیده ام فوق العاده می اومد. بعد از دادن کادوهای سر عقد اتاق رو خالی کردن تا من و سعید یه خلوت کوچولو با هم داشته باشیم! با جعبه مخمل قرمز رنگی که به عنوان زیر لفظی بهم داده بود بازی می کردم و نگاهم به سفره ی عقد مقابلم بود.

- نمی خوام چیزی بگی؟

صداش ملایم تر از همیشه بود. وقتی سکوت رو دید جعبه رو ازم گرفت و بازش کرد. یه سینه ریز طلا رو که ظریف اما شیک بود انداخت گردنم و با همون لحن آروم و ملایم که ته دلم رو خالی می کرد گفت: امیدوارم خوشت اومده باشه.

- ممنون خیلی قشنگه.

خواست چیزی بگه که در باز شد و سهیلا با شیطنت گفت: بسه دیگه! بلند شین بریم. بقیه هم کار و زندگی دارن.

سعید- خودت رو یادت رفته چطوری به علی آویزون شده بودی؟!

سهیلا لبش رو گاز گرفت و به من اشاره کرد. خنده ام رو خوردم و با تک سرفه ای صدام رو صاف کردم.

- بهتر نیست بریم؟ بقیه منتظرن.

- چرا عزیزم بریم.

بیرون محضر مامان صورتم رو بوسید و گفت: عزیزم من و بابات می ریم خونه. مثل اینکه حالش زیاد خوب نیست.

نگاه نگرانم رو که دید سریع گفت: نگران نشو. چیزیش نیست فقط یه کم خسته س. امشب خونه ی معتمد یه جشن کوچیک برپاست.

- پس چرا من بی خبرم؟

- نمی دونم. ظاهرا فامیلای نزدیکشون رو دعوت کردن.

- یعنی شما نمایین؟

- اگه بابات بد قلقلی نکنه چرا. خودمم دلم نمی خواد احساس غربت کنی.

بابا اومد نزدیکم و پیشونیم رو بوسید.

- خوشبخت بشی دخترم.

- با دعای خیر شما.

مامان اینا خداحافظی کردن و سریع رفتن. سعید دستم رو تو دستش گرفت و همونطور که می رفت سمت

ماشین بلند گفت: تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم.

- دیر نکنی پسر.

- به روی چشم مهلا خانوم.

هنوزم نمی فهمیدم چرا مادرش و سمانه رفتارشون باهام سرده. بین جمع خانوادگیشون فقط با سهیلا راحت

بودم و البته پدرش که برخلاف تصویری که ازش داشتم رفتارش باهام نسبتا خوب بود.

به مسیری که برام ناآشنا بود نگاه کردم.

- کجا داریم می ریم؟

- اول می ریم یه رستوران درجه یک و به افتخار این ازدواج فرخنده یه ناهار درجه یک نوش جان می کنیم.

- بعدش؟

- بعدش می ریم خونه ی ما تا برای امشب آماده بشیم.

- چرا راجع به مهمونی امشب چیزی بهم نگفتی؟

- راستش خواستم غافلگیرت کنم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد: هر چند فکر می کنم زیاد خوشحال نشدی. من خودمم خیلی موافق

نبودم. به اصرار مامان قبول کردم.

دیگه چیزی نگفتم. ناهار تو جمع دو نفره و صمیمانه ای خورده شد. سعید تمام تلاشش رو می کرد تا من از

لاک خودم بیرون بیام و البته تا حدی هم موفق بود. کم کم داشتم باهاش احساس راحتی می کردم اما هنوزم

ترس نزدیک شدن بهش درونم فریاد می زد.

با توقف ماشین چشمم رو باز کردم. استرس ناشی از اتفاقات اخیر باعث شده بود سردرد بدی بگیرم و تمام

مدت سرم رو به پشتی صندلی تکیه بدم و چشمم رو ببندم.

- پیاده نمی شی یلدا خانوم؟

با صدایش به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم. نگاهم رو دور تا دور خونه باغ چرخوندم. بزرگ تر از چیزی بود که فکر می کردم اما به سبک قدیمی و سنتی.

چند نفر مشغول چیدن میز و صندلی توی باغ بودن. نمی دونستم این همه تکاپو برای یه مراسم عقد کوچیک لازمه؟!

حوصله کنجکاوی نداشتم. برای همین بی حرف، کنارش به طرف ساختمون راه افتادم. با ورودمون خانم نسبتا مسنی جلومون ظاهر شد و ظرف اسپند رو دور سرمون چرخوند.

- بترکه چشم حسود! ماشالا هزار ماشالا چه جواهری!

لبخندی زدم و تشکر کردم. نگاه مهربونش رو از من گرفت و به سعید گفت: این مامان بی ذوقه که اصلا از جاش تکون نمی خوره. انگار نه انگار که عروسش واسه اولین بار میاد تو این خونه.

سعید پیشونیش رو بوسید و گفت: حرص نخور عمه جون. مامان رو که خودت بهتر می شناسی.

پشت چشمی نازک کرد: آره می شناسم. با همین اخلاق خوش زندگی داداشم رو سیاه کرد!

سهیلا اومد پیشمون و سعید برای فرار از حرفای عمه اش سریع گفت: سهیلا اینم همسر عزیز من. ببینم چیکار می کنی.

سهیلا چشمکی بهش زد و با خنده گفت: خیالت راحت داداش.

حس خوبی نداشتم. دوست داشتم هر طور شده از اون خونه فرار کنم اما انقدر معذب نباشم. سهیلا دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت پله ها هدایتیم کرد.

- بیا عزیزم. بیا که کلی کار داریم.

شده بودم عین یه عروسک کوکی تو دستاشون و هر طور که می خواستن باهام رفتار می کردن. جالب بود که هیچ اعتراضی نمی تونستم بکنم. انگار به دهنم مهر خاموشی زده بودن.

در اتاقی رو باز کرد و پشت سرم وارد شد. از دکور اتاق فهمیدم مال سعیده. یه تخت یک نفره اما بزرگ، میز تحریری که روش لپ تاپ و یه سری برگه قرار داشت و یه دراور وسایل اتاق بودن.

- بشین الان برمی گردم.

روی صندلی دراور نشستم. نگاهم به انواع و اقسام عطر و افترشیو روی میز افتاد. وسوسه بو کردن عطرش باعث شد دستم رو جلو ببرم اما با ورود ناگهانی سهیلا صاف سرجام نشستم.

- می دونی من ماموریت دارم امشب یه عروسک خوشگل تحویل داداشم بدم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه دست به کار شد. آروم نشستم و گذاشتم کارش رو بکنه. چشمام رو بستم و به آینده ام فکر کردم. به این که چه اتفاقات دیگه ای قراره برام بیفته. به اینکه تصمیمم درست بوده یا نه.

نمی دونم چقدر طول کشید اما وقتی چشمام رو باز کردم دیگه خودم رو ندیدم. سهیلا با لبخند رضایت بخشی گفت: نه، واقعا یه عروسک خوشگل شدی.

راست می گفت. انقدر از خودم خوشم اومده بود که برق خوشحالی رو برای یه لحظه تو چشمام دیدم. آرایش ملایم صورتم بی نهایت بهم می اومد و چهره ام رو تو دل برو تر کرده بود. موهای بلندم رو با بابلیس فر درشت کرده بود و یه نیم تاج هم به موهام زده بود.

جعبه ای رو از تو کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

- زود، تند، سریع لباس رو بپوش که حسابی دیر شده.

و خودشم با قدمای بلند از اتاق خارج شد.

جعبه رو باز کردم. یه پیراهن نباتی رنگ دکلته که روی قسمت سینه اش تماما کار شده بود و دامنش دنباله داشت.

به سختی پوشیدمش. نفسم رو پر شتاب بیرون دادم و موهام رو که روی صورتم پخش شده بود مرتب کردم.

خم شدم و کفشای پاشنه بلندم رو پام کردم. همون موقع در باز شد. برگشتم ببینم کیه که با دیدن سعید خشکم زد.

تعجب رو تو نگاهش می دیدم. در اتاق رو بست و با قدمای آروم اومد سمتم. قدرت حرکت نداشتم. پاهام به زمین قفل شده بودن. یه قدمیم ایستاد. دستش رو آورد بالا و روی گونه ام گذاشت. چشمام ناخودآگاه بسته شد. هرم نفساش که به صورتم می خورد ترسم رو بیش تر می کرد. صورتم نزدیک کرد. از فکرشم ترسیدم.

- سعید؟

چشماش برق زد. لبخند محوی روی لبش نشست و به آرومی زمزمه کرد: بالاخره اسمم رو از زبونت شنیدم.

- خواهش می کنم.

نمی دونم لحنم چطور بود که مکث کرد و تو چشمام خیره شد. دیگه برق چند ثانیه پیش رو تو چشماش نمی دیدم. داشتم فکر می کردم چطور از دستش در برم که در با شتاب باز شد و سهیلا پرید تو اتاق اما با دیدن ما تو اون وضعیت عقب گرد کرد و با من و من گفت: ببخشید. نمی دونستم ...

سعید با عصبانیت پرید وسط حرفش و گفت: مگه بهت یاد ندادن قبل از اینکه وارد جایی بشی در بزنی؟ مظلومانه گفت: خب فکر می کردم یلدا تنهاست. حالا که چیزی نشده منم چیزی ندیدم. مهمونا همه اومدن بهتره زودتر بیاین پایین.

نمی خواستم دوباره باهاش تنها باشم برای همین سریع ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت در. - آره خوب نیست معطلشون کنیم.

لبخند مرموز سهیلا رو نادیده گرفتم و همراه سعید از اتاق خارج شدم. گرمای دستش که تو دستم قفل شده بود هیچ حسی رو بهم القا نمی کرد. نگاهش که هیچ فرصتی رو از دست نمی داد و با بهونه و بی بهونه بهم خیره می شد جز عصبی شدن چیزی برام نداشت. کنارم قدم برمی داشت و به خانومای جمع که اکثرا به خاطر وجودش رو گرفته بودن خوش آمد می گفت. سعی کردم تعبیر نکنم نگاه هایی رو که متعجب بودن و بعضا خصمانه. نگاه هایی که عین تیری زهراگین وجودم رو هدف گرفته بود.

سعی کردم تعبیر نکنم نگاه حسرت بار دختری رو که کنار مادر شوهرم نشسته بود. مادر شوهری که نمی دونم چرا از همون اول با من سر جنگ داشت.

روی مبل دو نفره مخصوصی که بالای سالن گذاشته بودن نشستیم. تمام تلاشم رو می کردم تا فاصله ام باهاش مناسب باشه اما دستای در هم قفل شده مون این اجازه رو نمی داد.

بعد از یه ربع با چشم غره های سهیلا جمع زنونه رو ترک کرد و وارد باغ شد. نفس راحتی کشیدم و با خیالی راحت تر اطرافم رو دید زدم. جمعیت نسبتا زیاد و هر کس مشغول صحبت با بغل دستیش بود. صدای آهنگی که سهیلا گذاشته بود یه کم از همهمه ها رو خوابوند و یه سری از دخترا رفتن وسط تا برقصدن.

حوصله ی این جشن مسخره رو نداشتم. جشنی که ظاهرا برای من ترتیب داده شده بود اما ...

با نشستن کسی کنارم، نگاهم رو به دختری که تا چند دقیقه پیش کنار مهلا خانوم نشسته بود و با چشماش سعی در ریز ریز کردن من داشت دوختم.

تکیه اش رو به مبل داد و با خونسردی ظاهری گفت: تبریک می گم.

دهنم برای گفتن ممنون باز شده بود که صداش اعصابم رو به بازی گرفت.

- خوب تونستی سعید رو تور بزنی.

خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه چشمش دنبال سعیده. هیچ حسی بهم دست نداد. انگار هنوز هضم این قضیه که سعید شوهرمه برام مشکل بود.

تو چشمام خیره شد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: دوست دارم بدونم چطور فریش دادی؟! البته برای دخترایی مثل تو کار سختی نیست. با این ظاهر معصوم و گول زنکت از راه به درش کردی!

گوشه ی لبم به نشونه پوزخند بالا رفت. با تمسخر گفتم: اشتباه به عرضت رسوندن عزیزم. من کسی نیستم که دنبال پسرا موس موس کنم. این سعید بود که ازم درخواست ازدواج کرد.

خشم آشکار تو چشمات رو می دیدم اما کوتاه نیومدم.

- آره شنیدم. جای بدهی بابات گرفت.

انگار یه سطل آب جوش ریختن روم. از فرق سرم تا نوک پام آتیش گرفت. مقابلش خلع سلاح شده بودم. بغضی که هر لحظه بزرگ تر می شد و قلبی که سوزشش اشک رو به چشمام آورد حال خرابم رو نشون می داد. با صدای سهیلا نگاهم رو از نگاه پیروزش گرفتم و به نوک کفشام دوختم.

- مریم خاله کارت داره.

بدون حرفی از کنارم بلند شد و بلافاصله سهیلا نشست. دستم رو تو دستش گرفت و مهربون گفت: چیزی بهت گفت؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. بغضم نمی داشت راحت حرف بزنم. فکر اینکه بقیه هم همین فکر رو راجع بهم می کنن آزارم می داد.

زرنگ تر از اونی بود که نفهمه از چی ناراحتم.

- نمی دونم درسته یا نه اما بالاخره باید بدونی. مریم به سعید علاقه داره. مامانم اصرار داشت مریم رو برای سعید بگیره اما سعید قبول نکرد. سر قضیه ی ازدواجش با تو یه جنجال حسابی تو خونه داشتیم. دلیل رفتار سرد مامانم و سمانه هم همینه. اگه حرفی بهت زدن به دل نگیر.

لبخندی به روش زدم تا خیالش از بابت من راحت باشه. با اومدن مامان ناراحتیم رو فراموش کردم و بقیه جشن رو کنارش بودم. با اصرار سهیلا دو دور رقصیدم. خوشحال بودم که حداقل سهیلا رو دارم. تنها کسی که بی منت بهم محبت می کرد و مهرش از همون اولین دیدار به دلم افتاده بود.

بعد از شام مهمونا کم کم عزم رفتن کردن و فقط فامیلای درجه یک مونده بودن. با ورود آقایون، کت کوتاه لباسم رو پوشیدم و شال ستش رو هم سرم کردم. با مردای فامیلشون آشنا شدم. همه تبریک گفتن و برامون آرزوی خوشبختی کردن.

هوای خونه برام سنگین بود. برای همین زود تر از همه از اون قصر درندشت خارج شدم. یه کم دور تر از ماشین به درختی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. نسیم خنکی که می وزید از التهاب درونم کم می کرد. با شنیدن صدای پایی سرم رو چرخوندم. با دیدن سعید، تکیه ام رو از درخت گرفتم و صاف ایستادم. رو به روم ایستاد. بعد از یه نگاه عمیق و طولانی، دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: دوست داشتم شب پیشم بمونی اما اصرار نمی کنم.

سرم رو انداختم پایین و به سنگفرش حیاط خیره شدم. گذاشت پای خجالتم و نفهمید اینکار رو کردم تا از نگاه یخ زده ام پی به بی احساسیم نبره.

- می دونم برات سخته تو جمع خانوادگی ما باشی. ببخش اگه بهت سخت گذشت.

نمی خواستم خوشی امشبش زایل بشه. لبخندی زدم و سپاس گزارانه گفتم: شب خوبی بود. ممنون بابت زحمتی که کشیدی.

- برای بودند هر کاری می کنم.

چشماس که تو تاریکی شب برق می زدن و فاصله اش که هر لحظه باهام کم می شد هراس رو به دلم انداخت. انگار فهمید که خم شد و پیشونیم رو بوسید.

آرامشی رو که با بوسه اش به رگام تزریق شد نمی تونستم نادیده بگیرم. اما برق چشماس دوباره خاموش شده بود.

- دلیل ترست رو نمی فهمم.

مونده بودم چطور براش توجیح کنم که با اومدن مامان و بابا ازش فاصله گرفتم و با یه خداحافظی سریع سوار ماشین شدم.

سکوت سنگینی تو ماشین حاکم بود و کسی سعی در شکستنش نداشت. هر کدوم غرق در افکار خودمون بودیم. من غرق اتفاقات اخیر و مامان و بابا ... احتمالا به فکر آینده نامعلوم دخترشون بودن.

وقتی رسیدیم زیر لب شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم. دوست نداشتم چراغ رو روشن کنم. صبر کردم تا چشمام به تاریکی عادت کنه و بعد آروم آروم به سمت میز تحریرم رفتم. روی صندلیم نشستم و به گوشه ی میز خیره شدم. بدون اینکه بفهمم دارم به چی فکر می کنم.

با ویبره گوشیم که از صبح روی میز جا خوش کرده بود، دستم رو دراز کردم و برش داشتم. با دیدن اس ام اس کسی که مدت ها قلبم براش می تپید، دستم برای باز کردن پیام سست شد. من دیگه متاهل بودم. خیانت بود اگه هنوزم بهش فکر می کردم.

بدون اینکه پیامش رو بخونم پاکش کردم و گوشیم خاموش کردم. سخت بود اما باید تلاشم رو می کردم. باید نسبت به این بغض لعنتی بی تفاوت می بودم. باید ضربان تند قلبم رو نادیده می گرفتم. باید تصویر چشمای قشنگش رو از تو حافظه ام پاک می کردم. باید ...

سرم از این بایدها درد گرفته بود. یه مسکن خوردم و بعد از یه دوش سریع، تن خسته ام رو به دست خواب سپردم.

رأس ساعت هشت وارد شرکت می شم. یه سلام و احوالپرسی کوتاه با خانوم صبوری می کنم و می رم سمت اتاقمون. بچه ها هر کدوم مشغول کار خودشون. یه سلام بلند بالا می کنم و پشت میزم میشینم. مژگان - چیه امروز خیلی شنگولی؟!

- بده حالم خوبه؟

سپیده با خنده به مژگان می گه: ای بابا! حالا بعد یک ماه اخلاقی خوب شده. چی کارش داری؟ یه ابروم رو بالا میندازم. عجیب هوس اذیت کردن سپیده به سرم زده.

- آخه نمی دونید چی شده؟

هر سه روی میزاشون خم می شن و با کنجکاوی می گن: چی شده؟

لبم رو گاز می گیرم تا خنده ام معلوم نشه. رو به سپیده که به نظر از اون دوتا کنجکاو تر میاد می گم: داشتم می اومدم بالا تو آسانسور محسنی رو دیدم.

هر سه با هم: خب؟

- یه کم بر و بر منو نگاه کرد. بعدم با کلی خجالت گفت خانوم مستوفی شما می دونین مشکل خانوم محمدی با من چیه؟

چشمای سپیده مثل توپ پینگ پونگ از حدقه می زنه بیرون.

سپیده- تو چی گفتی؟

- گفتم والا نمی دونم. سپیده وقتی از کسی بدش بیاد دیگه نمی تونه با طرف خوب باشه.

سپیده- خاک بر سرت! اینم حرف بود زدی؟!

- وا! خب حقیقت رو گفتم دیگه.

شبم- حالا آخرش چی شد؟

- هیچی دیگه. جلوی شرکت منو یه لنگه پا نگه داشت و با کلی من و من گفت راستش خانوم مستوفی موضوعی هست که می خوام باهاتون در میون بذارم. یعنی می خواستم به خود خانوم محمدی بگم اما راستش ترسیدم.

به سپیده نگاه می کنم و با بدجنسی می گم: چیکار کردی با این بدبخت که ازت می ترسه؟

سپیده انگشت اشاره اش رو می گیره طرف خودش و با بهت میگه: من؟! من چیکارش کردم؟! خوبه همه می

دونن اون همه اش به پر و پای من می پیچه. حالا چی رو می خواسته به من بگه که نتونسته؟

صندلیم رو یه دور می چرخونم و به چهره شون که نشون می ده در صد فضولی تو خونشون رفته بالا می خندم.

- گفت من به خانوم محمدی علاقه دارم اما رفتار ایشون طوریه که ...

با دیدن چهره سرخ شده از خشم سپیده حرفم ناتمام می مونه. با عصبانیت از جاش بلند می شه و می گه:

خیلی غلط کرده به من علاقه داره.

مژگان و شبم که فهمیدن سر کارشون گذاشتم ریز ریز می خندن. منم علی رغم تلاشم نمی تونم خودم رو

کنترل کنم و بلند می زنم زیر خنده. سپیده چشماش رو باریک می کنه و انگار که تازه دوزارش میفته، به

سمتم هجوم میاره.

- می کشمت یلدا.

به سمتم حمله ور می شه که فرار می کنم. دنبالم می کنه. با داد می گه: خیلی مضخرفی یلدا. اگه دستم بهت

برسه کشمت.

با خنده دور اتاق می دوم. سپیده هم دنبالم. صدای تلفن تو صدای خنده هامون گم می شه. پشت میزم می

شینم و در حالی نفس نفس می زنم به سپیده که بالا سرم ایستاده می گم: تسلیم.

و بلافاصله تلفن رو جواب می دم. صدای خانوم صبورى تو گوشى مى پیچه: یلدا جان مهندس زند گفتن برى اتاقشون.

متعجب مى گم: همین الان؟

- آره عزیزم.

باشه ای مى گم و رو به بچه ها مى گم: احضار شدم.

در حالى که از آسرد کن تو اتاق یه لیوان آب مى گیرم به این فکر مى کنم که باهام چیکار داره؟

سپیده هم که کلا بیخیال زدن من شده. پشت میزش نشسته و مشغول کارشه.

پشت در اتاقش مى ایستم و نفس عمیقى مى کشم. هنوزم بعد از گذشت یک ماه از اولین دیدارمون هر وقت باهاش چشم تو چشم مى شم نفسم بند میاد.

در مى زنم و با بفرماییدش وارد اتاق مى شم. با ورودم نگاهش رو از لپ تاپش مى گیره و بهم خیره مى شه.

بى توجه به چشماش که عصبانیت درش موج مى زنه مى گم: با من کارى داشتن مهندس؟

به صندلیش تکیه مى ده و با تمسخر مى گه: فکر مى کنم اینجا رو با جای دیگه ای اشتباه گرفتین.

- متوجه منظورتون نمى شم.

- الان چند دقیقه س با خنده هاتون شرکت رو گذاشتین رو سرتون خانوم.

لحن شماتنگرش باعث مى شه زیر لب عذرخواهى کنم. بهش حق مى دم. حتما توقع داشت بعد از این دو سال و اتفاقاتی که برام افتاده خانوم تر شده باشم! با صداس پوزخندى که روی لبم جا خوش کرده رو جمع مى کنم و بهش خیره مى شم.

- نرم افزار مالی که شرکت نگین غرب سفارش داده بود رو آماده کردین؟

- گفته بودین تا آخر هفته ...

حرفم رو قطع مى کنه: کارى ندارم قبلا چى گفتم. تا دو روز دیگه این نرم افزار باید آماده بشه.

با مکث کوتاهى مى گم: بله، چشم.

لبخند محوى روی لبش مى شینه. نگاهش از همیشه مرموز تره. احساس مى کنم خوشش میاد اذیتم کنه.

کاش انقدر باهام سرد نبود. بعد از قضیه اسكى و بحثی که با هم داشتیم دوباره از هم فاصله گرفتیم. هر چند

نزدیکی در کار نبود!

با چهره ای گرفته و ناراحت وارد اتاق مى شم. شبنم با دیدن اخمم مى گه: چى شد؟ کتکت زد؟

زیر لب زمزمه می کنم: کاش کتکم می زد.

و بدون اینکه به سوالای تموم نشدنی بچه ها جواب بدم مشغول کارم می شم.

چهار ساعت تمام بدون وقفه درگیر کارم. دوست ندارم جلوش کم بیارم. حتی اگر اعتراض معده ام نبود بیخیال ناهار می شدم.

عصر یک ساعت دیرتر از وقت اداری از شرکت خارج می شم. حتی خانوم صبوریم نیم ساعت پیش رفت. اگه در نیمه باز اتاق امیر رو نمی دیدم و سر و صدایی که ازش خارج می شد رو نمی شنیدم قطع به یقین می گفتم شرکت خالیه!

برای نگهبان سری تگون می دم و از در شیشه ای که با حضورم به طور اتوماتیک باز شده وارد خیابون می شم. یادمه بچه که بودم همیشه دوست داشتم از جلوی این درها رد بشم. همیشه هم برام سوال بود که چجوری انقدر باهوشن؟!

سوز سردی که به صورتم می خوره لبخندم رو که به خاطر یادآوری خاطرات بچگیم روی لبم نشسته کمرنگ می کنه.

امروز ماشین نیاوردم. با یه تصمیم آنی گذاشتم موتور اون بدبختم استراحت کنه.

سر خیابون می ایستم و منتظر تاکسی می شم. به ماشینایی که با سرعت از کنارم رد می شن نگاه می کنم که با توقف یه دویست و شش که دو تا پسر سوسول سرنشیناشن کلافه پوفی می کشم. نمی دونم واقعا با این مقعنه و صورت بدون آرایشم چی پیش خودشون فکر کردن؟!

- در خدمت باشیم خانوم خانوما!

ترجیح می دم جوابش رو ندم. بچه تر از اونین که بخوام باهاشون کل کل کنم. مطمئنم کم کم دو سال ازم کوچیک ترن.

از ماشین فاصله می گیرم. دنده عقب می گیره و با لحنی که چندشم می شه می گه: ناز نکن دیگه خوشگل خانوم.

- قول می دیم بهت بد نگذره.

بازم بدون اینکه جوابشون رو بدم از ماشین فاصله می گیرم. فکر نمی کنم انقدر بیکار باشن که کل خیابون رو به خاطر دنده عقب بیان. حدسم درست از آب در میاد. لبخندی روی لبم می شینه و برای تاکسی سمندی که به سمتم میاد دست تگون می دم.

گرمای داخل ماشین رخوت و سستی رو درونم ایجاد می کنه. سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و نگاهم رو از پشت شیشه بخار گرفته به بیرون می دوزم. بخارش انقدری نیست که نتونم بینم ماشینی که چند دقیقه پیش می خواست سوارم کنه حالا داشت یه دختر دیگه رو سوار می کرد.

صدای گوینده ی رادیو تو گوشم می پیچه: اینجا تهران است. صدای جمهوری اسلامی ایران، رادیو ایران. جمهوری اسلامی! پوزخندی می زنم و سرم رو از روی تاسف تگون می دم. چشمام رو می بندم و سعی می کنم تا رسیدن به خونه به چیزی فکر نکنم.

- خانوم رسیدیم.

با صدای راننده سرم رو بلند می کنم. مقابل ساختمون ایستاده. کرایه رو حساب می کنم و از ماشین پیاده می شم.

با قدمای بلند به سمت در ورودی ساختمون می رم. بدون توجه به دختری که همراه چمدون کنار در ایستاده، کلیدم رو از تو کیفم در میارم و در رو باز می کنم.

- ببخشید خانوم؟

برمی گردم سمتش. چهره اش زیر نور تیر چراغ برق گیرایی خاصی داره. چشمام رو ریز می کنم تا به خاطر بیارم این چهره ی آشنا رو قبلا کجا دیدم.

- بله؟

- من مهدوی هستم. دختر یکی از ساکنان این ساختمون. تازه از سفر اومدم اما متاسفانه کسی خونه نیست. می شه اجازه بدین داخل منتظرشون بشم؟

لبخندی روی لبم می شینه: البته، بفرمایید.

از جلوی در کنار می رم تا وارد بشه. نگاهی به صورتش که از سرما سرخ شده میندازم.

- خیلی وقته بیرون منتظر موندین؟

- یه نیم ساعتی می شه.

تو آسانسور فرصت دارم تا بیش تر به چهره اش دقیق بشم. خیلی قشنگ تر از عکسشه. شباهت بی نظیری هم به برادرش داره.

کاملا مشخصه که از نگاه خیره ام معذبه اما نمی دونم چرا نمی تونم ازش چشم بردارم.

با اصرار راضیش می کنم تا اومدن مادر و برادرش مهمون من باشه. همینطور که مشغول دم کردن چایی ام نیم نگاهی بهش میندازم. گوشه مبل به حالت معذب نشسته و با بند کیفش ور می ره.

با دو فنجان چای و یه بسته شکلات می رم پیشش.

ازم تشکر می کنه و سوالی رو که مطمئنم از لحظه ورودش ذهنش رو درگیر کرده می پرسه.

- شما مادرم رو خیلی وقته می شناسین؟

- حدودا یه ماهی می شه. مادرتون گفته بودن رفتین آلمان برای ادامه ی تحصیل. خبر دارن که برگشتین؟

- نه خواستم سورپرایزشون کنم. راستش شماره موبایلشونم عوض شده و من ندارم. دو سالی هست که خیلی ازشون فاصله گرفتم.

یه جور ناراحتی و دلتنگی تو جمله ی آخرش موج می زنه. گرمای خونه و چایی، یخ وجودش رو آب کرده و راحت تر باهام برخورد می کنه.

با صدای صحبتای خانوم مهدوی و پسرش که تو راه پله پیچیده لبخندی می زنم و می گم: فکر کنم اومدن. با خوشحالی به طرف در پرواز می کنه. صدای گریه ی فروغ خانوم رو می شنوم. آروم از جام بلند می شم و می رم سمت در. با دیدنشون نگاهم رنگ حسرت می گیره. چقدر دوست داشتم مادرم زنده بود و طعم آغوشش رو یه بار دیگه می چشیدم.

نگاهم رو ازشون می گیرم که متوجه احسان می شم. چند وقتی هست که با نگاه های خیره اش عصبیم می کنه. نفس عمیقی می کشم و سلام می کنم.

فروغ خانوم با دیدنم از دخترش جدا می شه و با مهربونی جوابم رو می ده.

- ببخش عزیزم به توام زحمت دادیم.

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

در حالی که اشک چشماش رو با روسری ابریشمیش می گیره می گه: شام درست می کنم بیا پیش ما.

- ممنون مزاحم نمی شم. خونه کلی کار دارم که باید انجام بدم.

- اصرار نمی کنم اما حالا که الناز اومده یه شب حتما باید بیای خونه مون.

- چشم حتما.

الناز برمی گرده سمتم. دستم رو تو دستش می گیره و با لبخند می گه: راستی من هنوز اسمت رو نمی دونم.

- یلدا.

دستم رو فشار می ده: خوشحال شدم از آشنایت عزیزم.
- منم همینطور.

همراه مادرش می رن داخل. یه نگاه به احسان که همین طور منو نگاه می کنه میندازم و می گم: حالتون چطوره آقای مهدوی؟

- از احوال پرسى هاى شما خوبم. كم پیدایین خانوم مستوفى.

لبخند تصنعى مى زنم: درگیر کار و زندگیم.

صدای آیفون مانع از حرف زدنش می شه. از خدا خواسته سریع خداحافظی می کنم و در رو می بندم. اوه! به اینم باید جواب پس بدم.

با صدای دوباره آیفون به سمتش می رم و بی حوصله می گم: بله؟

صدای مضطرب مردی تو گوشم می پیچه: خانوم مستوفی؟

- بفرمایید؟

- عزیزاده هستم. ممکنه چند لحظه تشریف بیارین دم در؟

سریع خودم رو جمع و جور می کنم و مودبانه می گم: بفرمایید بالا.

- ممنون عجله دارم. فقط اگه ممکنه زود تر.

- الان میام.

با عجله کلید خونه رو از روی میز برمی دارم و از خونه خارج می شم. تو آسانسور مدام از خودم می پرسم "چی شده که این وقت شب اومده اینجا؟"

با دیدن رامین که کلافه جلوی ساختمون قدم می زنه به سمتش می رم و سلام می کنم. با دیدنم اندک فاصله ی بینمون رو با قدمای بلند طی می کنه. از حرکت ناگهانش جا می خورم و دو قدم به عقب برمی دارم.

- اتفاقی افتاده؟

- شما از رها خبری ندارین؟

متعجب بهش خیره می شم: نه چطور مگه؟

- رها غییش زده.

لبم رو گاز می گیرم تا خنده ام معلوم نشه.

- یعنی چی غییش زده؟ آقای عزیزاده فکر نمی کنین زیادى حساسیت به خرج می دین؟

به ساعت اشاره می کنم و می گم: الان تازه هشت شبه. هنوز برای اومدن رها به خونه دیر نشده.

دستی به موهاش می کشه و درمونده می گه: صبح با حال خوشی از خونه خارج نشده.

حرفاش گیج کرده. متعجب می گم: می شه واضح تر بگین چی شده؟

به ماشینش اشاره می کنه: کمکم می کنین سراغ بقیه ی دوستاشم برم؟

به ناچار سری تکون می دم و سوار ماشین می شم. آدرس خونه ی مژده رو می دم و اونم با سرعت می رونه.

می خوام به مژده زنگ بزنم اما متوجه می شم گوشیم رو تو خونه جا گذاشتم. پوفی می کشم و به صندلیم تکیه می دم.

- نمی خواین بگین چی شده؟

- دیشب با پدرم بحثش شد.

- یعنی باور کنم به خاطر یه جر و بحث از خونه زده بیرون؟!

لبش رو گاز می گیره و با صدایی که از عصبانیت و بغض دو رگه شده می گه: دیشب از کلانتری زنگ زدن. گفتن بلند شین بیاین دخترتون رو تحویل بگیرین.

نیم نگاهی به من که با دهن باز خیره شدم بهش میندازه. پوزخندی می زنه و ادامه می ده: تا برسیم کلانتری خدا می دونه چی بهمون گذشت. وقتی رسیدیم کاشف به عمل اومد که رها خانوم رو از تو پارتی جمعش کردن. با جمله آخرش چشمام از حدقه می زنه بیرون.

- امکان نداره. رها اهل این حرفا نیست.

- اما ظاهرا بوده و ما خبر نداشتیم. خیلی جلوی خودم رو گرفتم که جلوی جمع نزنم تو گوشش اما نتونستم جلودار پدرم بشم. براش حکم مرگ رو داشت که دخترش رو گرفته باشن.

وقتی رسیدیم خونه افتاد به جوشش و تا می تونست زدش. رها مدام قسم می خورد یه مهمونی ساده بوده که به مناسبت برگشت یکی از دوستاش از خارج برگزار شده اما مامورا چیز دیگه ای می گفتن.

اینکه دیشب چی بهمون گذشت بماند. صبح که از خواب بلند شدیم دیدیم نیست. بدون اینکه چیزی بگه یا یادداشتی بذاره رفته بود.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم حرفای رامین رو تو ذهنم مرور کنم. باورش برام سخته.

- مطمئنم رها دروغ نگفته. امکان نداره رفته باشه پارتی. اون همیشه از اینجور مهمونیا بدش می اومد.

- نمی دونم چی بگم. خودمم گیج شدم.

نگرانی تو چشماش بیداد می کنه اما این نگرانی وقتی به اوج خودش می رسه که مژده هم می گه از رها خبری نداره.

بی حال به کاپوت ماشین تکیه می ده. مژده با چشماش به رامین اشاره می کنه و کنجکاو می پرسه: چی شده یلدا؟

- رها با پدرش بحثش شده و از خونه زده بیرون.

معلومه حرفم رو باور نکرده اما دیگه چیزی نمی پرسه.

- فکر می کنی رفته باشه پیش پگاه؟

- نه پگاه اینا چند روزی هست که رفتن مسافرت.

نفسم رو کلافه می دم بیرون و از مژده خداحافظی می کنم. با بدبختی رامین رو راضی می کنم که برگرده خونه.

جلوی ساختمون نگه می داره. داشبورد رو باز می کنه و به دنبال چیزی محتویاتش رو زیر و رو می کنه. کلافگی و سردرگمی از تمام حرکاتش پیداست. آخر سر موفق می شه یه تیکه کاغذ پیدا کنه. با دستی لرزون چیزی رو یادداشت می کنه و کاغذ رو به طرفم می گیره.

- این شماره منه. یلدا خانوم خواهش می کنم خبری ازش شد بهم زنگ بزنین.

- حتما.

بازم اون حس بد تو وجودم، بهم دهن کجی می کنه. بازم با خودم می گم کاش منم کسی رو داشتم که اگه تا ساعت نه شب بیرون بودم نگرانم بشه.

سری تگون می دم و از ماشین پیاده می شم. به محض پیاده شدنم پاش رو می ذاره رو گاز و ازم دور می شه. مطمئنم بازم دنبالش می گرده.

در رو باز می کنم و می رم داخل اما قبل از اینکه ببندمش کسی مانع می شه.

نگاه متعجبم رو به چهره اش می دوزم و زیر لب زمزمه می کنم: رها؟

صدای فین فینش رو اعصابمه. یک ساعتی هست که رو به روم نشسته و مثل ابر بهار گریه می کنه.

دستش رو دراز می کنه و دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز بیرون می کشه. به نظرم دهمین دستماله.

جعبه رو از جلوش برمی دارم و در حالی که سعی می کنم شوخی تو کلامم مشهود باشه می گم: بسه دیگه. همینطوری پیش بری من ورشکست می شم.

چشمای درشت و خوشگلش از گریه ی زیاد پف کرده و ریز شده. زیر چشم راستش یه کبودی کوچولو خود نمایی می کنه و گوشه ی لبشم زخم شده.

بلند می شم و کنارش روی مبل دو نفره می شینم. دستم رو دور شونه هاش حلقه می کنم و به آرومی می گم: نمی خوای بگی چی شده؟

دوباره گریه اش شدت می گیره. خودش رو تو بغلم پرت می کنه و با هق هق می گه: یلدا خوش به حالت ... خوش به حالت ... کاش من جای تو بودم ...

لبم رو گاز می گیرم. چطور بود که هر دو دوست داشتیم جای دیگری باشیم؟

دستم رو نوازش گونه روی کمرش حرکت می دم و با لحنی سرزنش گر می گم: چی می گی دیوونه؟! این چه حرفیه؟ آدم با یه دعوی کوچیک که همچین حرفی نمی زنه.

از بغلم میاد بیرون. چشمای خوشرنگش رو که حالا دریایی از خونه به چشمام می دوزه. پوزخند می زنه اما درد لبش گره ی ابروهاش رو عمیق تر می کنه.

- کاش حداقل به حرفام گوش می دادن.

سکوت می کنم تا ادامه بده. با دستمالی که توی دستش مچاله شده، رد اشک رو از صورتش پاک می کنه. نفس عمیقی می کشه و با صدایی گرفته از گریه زیاد شروع می کنه.

- هفته ی پیش بود که اتفاقی یکی از بچه های دوره لیسانس رو دیدم. بعد از احوال پرسی و ابراز خوشحالی از دیدن همدیگه، حال بقیه ی بچه ها رو پرسیدم. گفت یکی از بچه های دانشکده که برای فوق رفته بود خارج برگشته و قراره آخر هفته یه مهمونی توی خونه اش بگیره.

پیام صالحی رو از سال اول می شناختم. نه خیلی خوشگل بود نه خیلی پولدار، اما تو نگاهش چیزی بود که ناخودآگاه همه رو جذب خودش می کرد. رفتارش با همه خوب بود. همه ی بچه ها دوستش داشتن. بچه ها می گفتن نگاهش به من یه جور خاصه. اوایل باور نمی کردم و به شوخی و مسخره بازی می گفتم مگه خبر ندارین قراره با هم ازدواج کنیم؟!

هیچ وقت فکر نمی کردم شوخی شوخی جدی بشه. به خودم که اومدم دیدم ازش خوشم اومده. عاشقش نشده بودم اما وقتی کنارش بودم حس خوبی داشتم. چیزی که اذیتم می کرد این بود که از احساس اون خبر نداشتم.

وقتی بعد از فارغ التحصیلی گفت برای فوق می خواد بره خارج نذاشتم کسی پی به حالم بیره اما از درون داشتم آب می شدم.

بعد از رفتنش سعی کردم فراموشش کنم. تو ذهنم کمرنگ شد اما هیچ وقت از یادم نرفت. تا همون روز که فهمیدم برگشته و خواسته که همه ی بچه ها دور هم جمع بشن.

منم دعوت شدم. با چه ذوق و شوقی رفتم خونه اش. دیدار دوباره اش باعث شد حسی رو که سه سال روش سرپوش گذاشته بودم قد علم کنه و ته دلم رو قلقلک بده.

می خنده. از خنده اش لبخندی روی لبم می شینه. اما به ثانیه نمی کشه که خنده اش جای خودش رو به اخمی عمیق می ده.

- همون شب ازم خواستگاری کرد. خواست فکرام رو بکنم و اگه موافق بودم با خانواده اش بیاد خواستگاری.

نفسش رو مثل آه می ده بیرون: اما با این اتفاقی که افتاد فکر نمی کنم بشه بابا اینا رو راضی کرد.

به من که بهش خیره شدم نگاهی میندازه و می گه: می دونم رامین برات تعریف کرده. یلدا باور کن اون مهمونی هیچیش شبیه پارتی نبود. وقتی گرفتیمون فهمیدیم یکی از همسایه هاشون به خاطر صدای ضبط که نسبتا بلند بود زنگ زده و شکایت کرده. به خانواده هامون می گفتن پارتی بوده در صورتی که هم ما هم خودشون می دونستیم دروغ محضه.

دستم رو روی دستاش که تو هم گره خورده می دارم. لبخند اطمینان بخشی می زنم و می گم: نگران نباش. همه چی درست می شه.

- یلدا، حتی نخواستن حرفام رو بشنون. بابام برای اولین بار روم دست بلند کرد. انقدر عصبانی بود که صدام رو نمی شنید. من هیچ وقت درست و حسابی طعم محبت هاشون رو نچشیدم. انقدر سرگرم کارشون بودن که منو فراموش کردن. این رامین بود که همیشه مراقبم بود و کارام رو زیر نظر داشت اما حتی اونم حاضر نشد برای چند دقیقه به حرفام گوش بده. با بی رحمی تمام بهم گفت سرش درد می کنه و حوصله ی شنیدن حرفی رو نداره.

- حالا واسه چی از خونه در رفتی؟! می دونی چقدر نگرانشون کردی؟ همین رامین داشت از بی خبریت دیوونه می شد.

- مهم نیست. بذار یه بارم من اذیتشون کنم.

نفسم رو پرشتاب می دم بیرون. از جاش بلند می شه و می گه: اگه مزاحمت شدم میرم ...

نمی دارم حرفش رو تموم کنه. دستش رو می گیرم و وادارش می کنم بشینه.

- بشین سر جات. از کی تا حالا من و تو این حرفا رو با هم داریم؟

مظلومانه جوابم رو می ده: گفتم شاید مزاحمت شده باشم.

بلند می شم و همون طور که می رم سمت اتاق می گم: برو یه آبی به صورتت بزن حالت جا بیاد منم برم یه دست لباس راحتی برات بیارم.

زیر لب و آروم ازم تشکر می کنه. لبخندی به روش می زنم و وارد اتاق می شم. گوشیم رو برمی دارم و شماره ی رامین رو می گیرم. بوق اول کامل نخورده صدای مضطربش رو از پشت خط می شنوم.
- بله؟

- سلام رامین خان، یلدام.

اسمم رو زیر لب با خودش زمزمه می کنه و خیلی ناگهانی می گه: اتفاقی افتاده یلدا خانوم؟ از رها خبر گرفتین؟
- رها الان اینجاست.

نفسش رو از سر آسودگی می ده بیرون. احساس می کنم با آرامش بیش تری حرف می زنه.
- الان میام.

- نه لازم نیست. بذارین امشب اینجا بمونه.

- اما ...

- خواهش می کنم. بهتره بذارین امشب اینجا باشه. هم برای اون خوبه هم از عصبانیت شما و پدرتون کم می شه.

با تردید قبول می کنه و ازم خواهش می کنه مواظب رها باشم. تماس رو قطع می کنم و برمی گردم تا از اتاق برم بیرون اما با دیدن رها که تو چارچوب در ایستاده یکه می خورم.

لبخند مسخره ای می زنم و می گم: حسابی خانوادت رو نگران کردیا.

دلخور نگاهم می کنه: یلدا من ازت خواستم چیزی بهشون نگی.

- بس کن رها. بچه که نیستی. نمی تونستم بذارم تو نگرانی بمونی.

می رم جلو تر و صورتش رو یه ماچ آبدار می کنم که اخماش می ره تو هم.

- آه توفیم کردی!

سری از روی تاسف برآش تکون می دم: بی لیاقتی دیگه. منو بگو که می خواستم یه شام خوشمزه مهمونت کنم.

با خنده و جیغ و داد نیمرو درست می کنیم. دیدن لبخندش خوشحالم می کنه. اینبار جامون عوض شده. رها ناراحت و من سعی دارم این ناراحتی رو ازش دور کنم.

انقدر خسته س که به محض دراز کشیدن روی تختم به خواب می ره. منم کنارش دراز می کشم و حواسم رو به صدای نفسای منظمش می دم. خیلی طول نمی کشه که دوباره تو گذشته غرق می شم.

روی تختم نشسته بودم و به یک هفته ای که گذشته بود فکر می کردم. یک هفته ای که علی رغم میل هر ساعتش با سعید گذشت. کم کم بودنش داشت برام عادت می شد. می دونست علاقه ای بهش ندارم اما مصر بود به هر شیوه ای که شده منو به خودش علاقه مند کنه.

رابطه ام با خانواده ش هیچ تغییری نکرده بود. فقط سهیلا بود که با محبت باهام برخورد می کرد و البته عمه اش که تو این مدت دو بار دیده بودمش و همون موقع فهمیدم اصلا دل خوشی از زن داداش نداره.

سمانه سعی داشت فاصله اش رو با من حفظ کنه و منم همین قدر که مثل مادرش زخم زبون نمی زد ازش ممنون بودم.

رفتارای مادرش گاهی واقعا خارج از تحمل بود و چیزی که بیش تر از همه متعجبم می کرد سکوت سعید در مقابل حرفای مادرش بود. با اینکه وقتی تنها می شدیم سعی می کرد از دلم در بیاره اما من دوست داشتم حداقل برای یه بار جدی با مادرش صحبت کنه. شاید من توقع زیادی داشتم و باید صبر می کردم تا زمان همه چیز رو حل کنه.

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. نگاهم روی صفحه گوشیم که خاموش و روشن می شد ثابت موند. حدس می زدم سعید باشه اما با دیدن شماره ای که زمانی صاحبش تمام دنیام بود بدنم لرزید. عرق سردی رو تیره ی پشتم نشست. نمی دونستم جواب بدم یا نه. تردید رو کنار گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و دکمه سبز رنگ رو فشار دادم. بدون حرف فقط به صدای نفسای نامنظمش گوش سپردم.

- می خوام ببینمت.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم: کجا؟

- بیا بیرون. جلوی در خونه تونم.

منتظر جوابم نمود و تماس رو قطع کرد. تازه فهمیدم برای چند دقیقه یادم رفته بود نفس بکشم. قلبم توان تحمل این همه فشار رو نداشت. تحمل نداشت یه بار دیگه بییتش و از حرکت نایسته. با سستی از روی تخت بلند شدم. مانتوی نخی تابستانه ای رو که به آویز پشت در آویزون شده بود پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم.

مامان نیم ساعت پیش رفته بود بازار و مطمئن بودم حالا حالاها نیاد. نمی تونستم به این فکر کنم که اگر بفهمه چه واکنشی نشون می ده.

با دستای لرزون در حیاط رو باز کردم. ماشینش رو دیدم که اون سمت خیابون پارک شده بود و خودش هم سرش رو گذاشته بود روی فرمون. در رو روی هم انداختم و با قدمایی آروم رفتم سمت ماشین. در رو باز کردم و به آرومی کنارش نشستم. واکنشی نشون نداد. آروم سلام کردم. بعد از چند ثانیه سرش رو بلند کرد. با دیدنش چیزی درونم شکست.

کسی که رو به روم نشسته بود هیچ شباهتی به اونی که می شناختم نداشت. چشمای به خون نشسته اش که نشون از بی خوابی شبای گذشته داشت، موهای پریشونی که معلوم نبود چند بار چنگ زده شدن و ته ریشی که برخلاف همیشه به جای جذابیت، درموندگی صاحبش رو به رخ می کشید. بغضم رو قورت دادم و نالیدم: امیر؟

تو چشمام خیره شد. تاب نگاه خیره اش رو نیاوردم و به ساعت ماشین چشم دوختم که دقیقه های با اون بودن رو نشون می داد.

آروم زمزمه کرد: چرا یلدا؟ چرا؟

صداش روحم رو نوازش می داد. درست مثل نوای ویولنی که خیلی وقت بود از شنیدنش محروم بودم. - نمی تونستم بذارم پدرم نابود بشه.

- اما به نابودی من رضایت دادی. می دونی وقتی از بابا شنیدم چه حالی شدم؟

همچنان به ساعت نگاه می کردم که با دادش چشمام ناخودآگاه بسته شد.

- وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

اولین بار بود که اینطور سرم داد می زد. حتی زمانی که استادم بود و شاگردش بودم، حتی زمانی که تمریناتم رو اشتباه انجام می دادم سرم داد نمی زد.

قلبم می لرزید. دیگه تند نمی زد. ضربانش کند شده بود. چشمام رو باز کردم. قطره های اشکم راهی برای فرار پیدا کرده بودن و بی مهابا صورتم رو خیس می کردن.

سرم رو چرخوندم و تو چشماش خیره شدم. بدون اینکه نگاه از من بگیره گفت: بگو حقیقت نداره. بگو اینا یه مشت حرف مفتیه که از سر بیکاری افتاده سر زبونا.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. لبای خشک شده ام رو با زبون تر کردم و با بغض گفتم: حقیقت داره. نگاهش عوض شد. سرد شدن ناگهانش رو حس می کردم.

- اگه شنیدی با سعید ازدواج کردم، حتما اینم شنیدی که بابام سیصد میلیون بدهی بالا آورده. ناباور گفت: به خاطر پول، حاضر شدی زن اون عوضی بشی؟

سکوتم رو که دید به موهای چنگ زد: وای! وای یلدا چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ چرا بهم نگفتی؟

- هیچ کس نمی تونست کاری بکنه. پول کمی نبود.

صداش دوباره رفت بالا: لعنتی اگه گفته بودی از زیر سنگم که شده بود جورش می کردم. تو حتی منو لایق ندونستی بهم بگی.

- این طوری به نفع همه س. هم خانواده ام نابود نمی شه هم کسی به خاطر ما تو دردسر نمیفته.

دستش دور فرمون مشت شد. سفید شدن بند انگشتاش نشون از شدت عصبانیتش داشت. چشماش رو بست و نفس عمیق کشید. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو پایین.

- امیر ...

دستش رو آورد بالا و جلوی صورتم گرفت: هیچی نگو. دوست ندارم اسمم رو از زبونت بشنوم. نه به خاطر اینکه ازت بدم میاد، نه. من هیچ وقت نمی تونم ازت متنفر باشم. فقط به خاطر اینکه نمی خوام به شوهرت خیانت کنی.

لبم رو به دندان گرفتم تا حق هقم بلند نشه.

- امیر تو رو خدا ...

سرش رو چرخوند سمت پنجره: برو یلدا، برو. فراموش می کنم چهار سال تموم عاشقانه دوستت داشتم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. پیاده شدم اما قبل از اینکه در رو ببندم صدای آرومش رو شنیدم: خوشبخت بشی عشق من.

دو قدم از ماشین فاصله گرفته بودم که گاز داد و تو کسری از ثانیه ناپدید شد. دوست داشتم همون وسط کوچه می نشستم و زار می زدم اما به هر مصیبتی که بود خودم رو به اتاقم رسوندم.

بغض تو گلوم نمی داشت نفس بکشم. چنگ زدم به گردنم و شالم رو باز کردم. اشکام پشت سر هم روی گونه هام می ریختن اما بغضم هر لحظه بزرگ تر می شد.

با صدای زنگ موبایلم دست دراز کردم و از روی میز دراورم برداشتمش. با دیدن اسم سعید روی صفحه، دستم دور گوشیم مشت شد. با حرص و محکم پرتش کردم سمت آینه و جیغ کشیدم: لعنت به تو. لعنت به تو که زندگیم رو خراب کردی. لعنت به من که پیشنهادات رو قبول کردم. لعنت به من ...

زانو هام خم شد و روی زمین نشستم. نفس نفس می زدم. بالاخره بغضم شکست و راه تنفسم باز شد. هق هق گریه ام کل اتاق رو برداشته بود اما دوست نداشتم کوتاه بیام. تو این مدت انقدر تو خودم ریخته بودم که حاضر نبودم تمومش کنم.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما با صدای اذان نگاهم رو از باتری موبایلم که گوشه ای افتاده بود گرفتم و به پنجره دوختم. هوا تاریک شده بود. دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم. جنازه ی گوشیم رو از رو زمین جمع کردم و گذاشتمش تو کشوی دراور.

نگاهم روی آینه ترک خورده خیره موند. آینه ای که هر تیکه اش منو نشون می داد. نوعروس غمگینی که شک داشت خوشبخت بشه. حتی با وجود دعای خیر معشوقش.

دستم رو بردم جلو و گذاشتم رو تصویر توی آینه. نمی خواستم با دیدنش قلبم بیش تر از این بشکنه. با دیدن خونی که از زیر دستم روی آینه جاری شد به خودم اومدم و دستم رو پس کشیدم. می سوخت اما اهمیت نداشت. بیش تر از اینا باید می کشیدم. تاوان دل شکسته خودم و امیر رو باید پس می دادم.

با صدای تق و توقی که از آشپزخونه میاد چشمم رو باز می کنم. نور آفتاب که از لای پرده، اتاق رو روشن کرده چشمم رو می زنه. لحاف رو روی سرم می کشم و با خودم فکر می کنم این آفتاب تو زمستون چه معنی داره؟!

چشمم داره گرم می شه که با یادآوری شرکت از جام می پرم. نگاهی به ساعت میندازم. عقربه ی ساعت که هفت صبح رو نشون می ده بهم دهن کجی می کنه. پوفی می کشم و خودم رو پرت می کنم تو دستشویی.

سرم درد می کنه و چشمام از زور خواب باز نمی شن. آب یخ خواب رو از سرم می پروونه. چقدر دوست داشتم امروز تعطیل بودم و بی خوابیای این چند شب رو جبران می کردم اما ظاهرا تعطیلی هم از ما رو برگردونده! سریع حاضر می شم و می رم تو آشپزخونه. رها با دیدنم صبح بخیری می گه و به میز اشاره می کنه.

- بشین صبحونه بخور.

- دیرم شده.

یه لیوان شیر برای خودم می ریزم و همینطور ایستاده سر می کشم.

- هنوز که چهل و پنج دقیقه وقت داری.

- وای رها تو رو خدا انقدر با من بحث نکن.

ناراحتی رو تو چشماش می بینم. امروز از اون روزاست که بی دلیل پاچه می گیرم. نمی دونم چرا اما احساس خوبی ندارم.

قبل از اینکه از خونه خارج بشم برمی گردم سمتش و می گم: در ضمن به داداشتم زنگ بزن. این سه روز منو بیچاره کرده.

لبخند می زنه: خیالت راحت. امروز می رم خونه مون.

با خوشحالی می گم: واقعا؟! چه خبر مسرت بخشی.

چشم غره ای بهم می ره: خیلی چشم سفیدی یلدا! خوبه تو این سه روز من برات غذا درست می کردم.

- به هر حال همین که از تلفنای وقت و بی وقت داداشت راحت می شم خوشحال کننده س.

دستی براش تکون می دم و از خونه میام بیرون.

وقتی ماشین رو تو پارکینگ شرکت پارک می کنم نفسی از سر آسودگی می کشم. اصلا فکر نمی کردم با اون طرز رانندگی سالم برسم.

تو آسانسور نگاهی به ساعت میاندازم. لبخندی از اینکه به موقع رسیدم روی لبم می شینه. تو دلم دعا می کنم امروز به خیر و خوشی بگذره.

با دیدن امیر که کنار میز خانم صبوری ایستاده و مشغول صحبت، زیر لب سلام می کنم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم می رم سمت اتاقم. دوست ندارم باهاش رو به رو بشم. این چند روز خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده و این نگرانم می کنه.

یاد دیروز میفتم. وقتی نرم افزار مالی شرکت نگین غرب رو تحویل دادم، تعجب رو به وضوح تو چشماش دیدم. حتی برای اینکه ایرادی از کارم بگیره خودش نرم افزار رو تست کرد اما دست آخر مجبور شد ازم تشکر کنه. سخته برام با وجود دیدن رفتارهای خوش تو گذشته، این سردیش رو تحمل کنم. مخصوصا حالا که خاطراتم رو مرور می کنم.

وارد اتاق می شم. بچه ها با دیدنم ساکت می شن و سلام می کنن. بی حوصله جوابشون رو می دم و پشت میزم میشینم.

نگاهی که بین همدیگه رد و بدل می کنن نشون می ده فهمیدن امروز اصلا رو به راه نیستیم. سپیده با هیجان رو به مژگان می گه: خب نگفت ما هم دعوتیم یا نه؟

مژگان - فکر نمی کنم. ما نه فامیلشیم نه دوست صمیمیش که دعوت بشیم. سپیده پشت چشمی نازک می کنه و با حرص می گه: همکاری که هستیم. شبنم - بهتره بگی کارمند.

مژگان نگاهی به من که مشغول ور رفتن با وسایل روی میزمم میندازه و می گه: یلدا کنجکاو نیستی بدونی راجع به چی داریم حرف می زنیم؟

شونه ای بالا میندازم. هر چند به قول مژگان یه کم کنجکاوم اما دونستنش انقدرام برام اهمیت نداره. سپیده - ای بابا حالا که دعوت نیستیم چه فرقی می کنه بدونه یا نه.

شبنم - البته یلدا دوستشونه. به احتمال زیاد اون دعوته.

دیگه واقعا نمی تونم کنجکاویم رو نادیده بگیرم. بدون اینکه دست از کارم بکشم می پرسم: من کجا دعوتیم؟! سپیده - عروسی مهندس زند دیگه.

انقدر ناگهانی سرم رو بلند می کنم که رگ گردنم می گیره. قلبم به طرز وحشتناکی تو سینه ام می کوبه. عرق سردی رو تنم نشسته. دستام رو زیر میز می برم تا لرزششون مشخص نباشه.

با صدای خفه ای می پرسم: چی گفتی؟

متعجب از حالت من می گه: گفتم عروسی مهندس زند دعوتی.

همینطور خیره نگاهش می کنم. آب دهنم رو قورت می دم و با من و من می پرسم: شما از کجا فهمیدین؟ شبنم - همه دارن درباره اش حرف می زنن.

سپیده با نارضایتی می گه: البته من از امید توقع داشتم همه رو دعوت کنه.

وقتی اسم امید رو می شنوم تازه دوزاریم میفته قضیه از چه قراره. نفس حبس شده ام رو می دم بیرون و چشمم رو برای ثانیه ای روی هم می ذارم. چرا یه لحظه ذهنم رفت سمت امیر؟ چرا یادم رفت امید و پریا همین روزا عروسیشونه؟

با صدای مژگان به خودم میام: یلدا حالت خوبه؟

- هان؟! آره خوبم، خوبم.

مژگان - اما رنگت پریده. مطمئنی خوبی؟

- آره. چیزی نیست فکر کنم فشارم افتاده. از صبح اینجوریم.

جوری بهم خیره می شه که انگار می خواد از تو نگاهم بفهمه حرفام چقدر حقیقت داره. مثل مجرمی که نمی خواد مچش رو بگیرن با شتاب از روی صندلیم بلند می شم.

- می رم یه آبی به صورتم بزنم.

شیر آب رو باز می کنم و صورتم رو می گیرم زیرش. سردی آب از التهام کم می کنه اونقدر که لرزم می گیره. سرم رو می گیرم بالا و به خودم خیره می شم. نمی فهمم کی بغضم می شکنه و اشکام جاری می شن. فکر کردن به اینکه روزی بخواد ازدواج کنه داغونم می کنه چه برسه به اینکه واقعا ...

سرم رو تکیه میدم تا از شر افکار مزاحم خلاص بشم. مشتم رو پر از آب می کنم و به صورتم می زنم. از اینکه کیفم همراه نیست تا با لوازم آرایش قرمزی چشمم رو مخفی کنم ناراحتم. مقنعه ام رو روی سرم مرتب می کنم و از دستشویی خارج می شم.

تا پایان ساعت کاری جواب سوالای بچه ها رو یکی در میون و تنها با آره و نه جواب می دم. گره ی محکم بین ابرو هام اجازه کنجکاو ی بیش تر بهشون نمی ده اما از نگاه های گاه و بی گاهی که بین هم رد و بدل می کنن می فهمم بهم مشکوک شدن.

خسته تر از اونیم که بخوام کارم رو تموم کنم. سیستم رو خاموش می کنم و یه ربع زودتر از شرکت خارج می شم.

دزدگیر ماشین رو می زنم و می خوام سوار شم که ماشین امید با فاصله کنارم پارک می شه. در نیمه باز ماشین رو می بندم و بهش تکیه می دم. دوست دارم بابت اینکه آخرین نفر خبر عروسیش رو شنیدم سرش داد بزنم اما برق چشمای خوشگلش مانع می شه.

- سلام عرض شد خانوم مهندس.

- سلام از ماست شادوماد.

یه تای ابروش رو می ده بالا و با لبخند بهم خیره می شه.

- چیه؟ نکنه توقع داشتی خبر عروسیت به گوشم نرسه؟!

با صدای بلند می خنده: آهان! گفتم از یه چیزی ناراحتیا فکر کردم باز با داداشم دعوات شده.

لبخند تلخی روی لبم می شینه: خیلی وقته باهام حرف نزده چه برسه به دعوا.

چیزی نمی گه. انگار از عمق حرفم ناراحتیم رو درک می کنه. با دلخوری ساختگی می گم: من الان باید بفهمم

همین روزا عروسیته؟!

چشمش گرد می شه: شما که از خیلی وقت پیش می دونستی.

- به هر حال امروز که شنیدم شوکه شدم. حالا مام دعوتیم یا نه؟

- اختیار دارین! مگه می شه خواهر دوماد دعوت نباشه؟!

لبخندی روی لبم می شینه. همیشه برام مثل برادر بود. برادری که اگه بود انقدر تنها نبودم.

ازش خداحافظی می کنم و می خوام سوار شم که صدام می زنه. برمی گردم سمتش و منتظر نگاهش می کنم.

- راستی نگفتی از کجا خبرش رو شنیدی؟!

- از بچه های شرکت. همه هم توقع دارن عروسیت دعوت بشن.

پوفی می کشه و زیر لب چیزی می گه که نمی فهمم. خستگی مجال سر پا ایستادن بیش تر رو بهم نمی ده. با

یه خداحافظی سوار ماشین می شم و از پارکینگ میام بیرون.

پشت چراغ قرمز و ثانیه ها رو می شمارم. همین موقع اعتراض معده ام بلند می شه و تازه یادم میفته به غیر از

یه لیوان شیر، از صبح چیز دیگه ای نخوردم. اگه مامان بود مسلما یه دعوی حسابی باهام می کرد. با یاد مامان

اشک تو چشمم جمع می شه. خیلی وقته بهشون سر نزدم.

با یه تصمیم آنی مسیرم رو به سمت آرامگاه ابدی عزیزانم تغییر می دم.

کنار قبر مشترکشون می شینم. بدون اینکه نگران خاکی شدن لباسام باشم. وقتی برای کسی مهم نیستم چه

فرقی داره چه جوری باشم؟!

سنگ قبرشون رو با گلاب می شورم. انقدر که از تمیزی برق بزنه و ذره ای خاک روش نباشه. شاخه های مریم

و نرگسی که گرفتم رو تو دستم می گیرم و مشغول پرپر کردنشون می شم.

- سلام. خوبین؟ حتما خوبین. مگه می شه کنار هم باشین و بد باشین؟! کاش منم پشتون بودم تا خوب باشم. زندگی کردن برام سخته. برام سخته تو این سن تنها و بی کس باشم. نمی دونم برای چی دارم زندگی می کنم. نمی دونم هدفم چیه. وقتی هیچ رشته ای منو به این دنیا وصل نمی کنه پس برای چی باید زندگی کنم؟

یه زمانی از بزرگ ترین آرزوم گذشتم تا شما رو داشته باشم ولی شمام تنهام گذاشتین. من از عشقم گذشتم تا شما مجبور نباشین از زندگی ای که بیست و دو سال با عشق و علاقه ساختینش بگذرین. گله ای ندارم چون خودم خواستم اما از این ناراحتم که ترکم کردین.

به گل های پرپر شده ی روی سنگ قبر که باد باهاشون بازی می کنه خیره می شم. چشمام رو می بندم و اجازه می دم سکوت قبرستون بهم آرامش بده. عجیبه که هیچ وقت از اینجا نمی ترسم. انگار مطمئنم دو فرشته ی زندگیم از دور مواظبم هستن.

- مثل همیشه برام سخته که ازتون جدا بشم اما باید برم. می دونم دوست ندارین دخترتون تا این وقت شب بیرون باشه پس زودتر می رم. قول می دم بازم بهتون سر بزنم.

بوسه ای به روی اسماشون می زنم و با قدمای بلند از اونجا دور می شم. ماشین رو تو پارکینگ پارک می کنم و به سمت آسانسور می رم. با دیدن چراغ خاموشش آه از نهادم بلند می شه. فکر اینکه این همه طبقه رو باید با پله برم قدام رو سست می کنه.

ناچار سری تگون می دم و راه پله ها رو در پیش می گیرم. برای اینکه پله ها رو نشمارم فکرم رو درگیر موضوعات مختلف می کنم اما با سر و صدایی که از یکی از واحدا میاد سر جام می ایستم.

نیازی به تیز کردن گوشام نیست. انقدر بلند حرف می زنن که به راحتی می شنوم. صدای دعوای زن و مردی که نمی شناسمشون منو یاد زندگی خودم میندازه. بی اختیار خاطره ی اولین جر و بحثمون تو ذهنم نقش می بنده. جر و بحثی که قبل از شروع زندگی مشترکمون اتفاق افتاد.

کیفم رو جلوی در پرت کردم و رفتم تو آشپزخونه. اعصابم به اندازه ی کافی از دست مامان خرد بود حالام باید تماسای پی در پی سعید رو ریجکت می کردم!

یه لیوان آب یخ خوردم بلکه آروم بشم. اون روز بی دلیل عصبی بودم و اصرارای مامانم برای همراهی کردنش تو خریدای عروسیم عصبانیت رو بیش تر کرد.

بدون اینکه کیفم رو بردارم رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم. گیره ی موهام رو باز کردم و گذاشتم پوست سرم که هشت ساعتی زیر مقنعه بود نفس بکشه. از صبح رفته بودم دانشگاه تا هم کارام رو انجام بدم و هم بهانه ای برای فرار از دست مامان داشته باشم.

با صدای آیفون از اتاق رفتم بیرون. بدون اینکه پیرسم کیه در رو باز کردم و رفتم دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم.

بابا که اون وقت روز نمی اومد خونه پس حتما مامان بود که گاهی فراموش می کرد کلید رو با خودش ببره. با فکر کردن به بابا آهی کشیدم. از وقتی عقد کردم کمتر تو خونه می دیدمش. صبحای زود از خونه می زد بیرون و شبا دیر وقت می اومد خونه. بعد از اون شبی که برای بار سوم زد تو گوشم و من مصرانه خواستم حرفم رو قبول کنه، به وضوح دیدم کمرش شکست. شبی نیست که دلداریای مامان رو نشنوم. می دونم اونم از این قضیه ناراحت بود اما به خاطر قلب بابا نمک رو زخمش نمی پاشید.

آبی به صورتم زدم و همونطور که با حوله خشکش می کردم از دستشویی اومدم بیرون.

- مامان اومدی؟

- همیشه بدون اینکه پرسوی کیه در رو باز می کنی؟

هین بلندی کشیدم و دو قدم به عقب برداشتم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و گفت: تو چی فکر می کنی؟

اخماف رفت تو هم. از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم.

- من به چیزی فکر نمی کنم. مامان خونه نیست.

اینو گفتم تا زود تر بره اما با شنیدن صداش پشت سرم خشکم زد.

- نیومدم مادرت رو ببینم.

- به هر حال خوب نیست من و تو اینجا تنها باشیم.

پوزخند روی لبش حاکی از نپذیرفتن بهانه های الکیم بود.

- یلدا می شه بگی چرا این چند روز جواب تلفنام رو نمی دی؟

در حالی که سعی می کردم مستقیم تو چشماش نگاه نکنم گفتم: شاید نتونستم یا کار داشتم.

موهام رو با گیره جمع کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که مچ دستم رو گرفت.

- دارم باهات حرف می زنم.

سعی داشت آروم باشه اما می دونستم خیلی عصبانیه.

- حرفت رو زدی، جوابتم گرفتی. حالا می ذاری برم؟!

تو چشمام خیره شد: چرا ازم فرار می کنی؟ چرا رفتار و نگاهت انقدر سرده؟!

مثل خودش تو چشماش خیره شدم و به سردی گفتم: روزی که بهم پیشنهاد دادی در عوض بدهی بابام زنت

بشم می دونستی هیچ علاقه ای بهت ندارم. پس توقع نداشته باش مثل یه زن عاشق پیشه باهات رفتار کنم.

فشار دستش دور مچم کم تر شد. تعجب رو تو چشماش می دیدم. همینطور نگرانی و رنجیدگی رو.

دستم رو ول کرد و ازم فاصله گرفت. کلافه بود و مدام دستش رو توی موهایش می کشید. قلبم تو سینه فرو

ریخت. چرا بعضی حالتاش شبیه امیر بود؟ اونم ...

سرم رو تکیه دادم تا فکرش از ذهنم بره بیرون. نمی خواستم بهش خیانت کنم. من حق نداشتم حالا که با

سعید ازدواج کردم به اون فکر کنم.

رفتم سمتش و دستم رو گذاشتم روی شونه اش. برام سخت بود اما باید می گفتم.

- سعید من فقط ازت فرصت می خوام. قبول کن برام سخته ظرف دو هفته با کسی که نمی شناسم ازدواج

کنم. ازم نخواه انقدر زود با این مسئله کنار بیام.

پرید وسط حرفم و خیلی ناگهانی گفت: پای کس دیگه ای در میونه؟

ماتم برد. یه لحظه ترس تمام وجودم رو گرفت. نمی خواستم بفهمه حدش حقیقت داره. اینطوری هیچ وقت

نمی تونست بهم اعتماد کنه.

- نه من ... من فقط از اینکه یهویی ازدواج ...

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و وادارم کرد سکوت کنم.

- دروغگوی خوبی نیستی.

راست می گفت. هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم. اینو امیرم بهم گفته بود.

- فرصت می خوای؟ باشه. تا دو هفته ی دیگه که عروسیمونه بهت فرصت می دم با این قضیه کنار بیای.

چون بعد از اون، نمی تونی ازم فرار کنی.

حالا لحن اونم سرد شده بود. انگار این به قول خودش فرار کردنا اصلا به مذاقش خوش نیومده بود.

چونه ام رو گرفت توی دستش و خیلی آروم و شمرده گفت: فردا میام دنبالت برای خرید حلقه و لباس. هر چی این چند روز خانواده هامون رو پیچوندی کافیه. دوست دارم مثل یه دختر حرف گوش کن فردا حاضر و آماده جلوی در باشی. فهمیدی چی گفتم؟

نگاهش و حرفاش تهدید آمیز بود. انگار می خواست بهم بفهمونه اگه بخوام براش ساز مخالف بزنم اونم می دونه چطوری دم رو قیچی کنه!

فشار دستش بیش تر شد: فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. لبخندی روی لبش نشست و گفت: خوبه.

چونه ام رو ول کرد. بدون اینکه نگاهم کنه رفت سمت در و دستش رو تو هوا تکون داد.
- خداحافظ عزیزم.

و ثانیه ای بعد صدای در خونه و حیاط که بهم کوبیده شد رو شنیدم. زانو هام خم شدن و روی زمین نشستم.

چرا اینجوری شد؟ چرا به نظرم اومد تعادل نداره؟ چرا انقدر با شب عقدمون فرق داشت؟

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. خدایا کمکم کن. کمکم کن مهرش به دلم بیفته.

با صدای رعد و برق از خواب می پرم. نگاهی به کنارم میندازم و با دیدن جای خالی رها تازه به یاد میارم امشب برخلاف شبای گذشته پیشم نیست.

غلطی می زنم و به پهلوی دراز می کشم. صدای برخورد محکم قطره های بارون به شیشه وسوسه ام می کنه بلند شم و پنجره رو باز کنم اما بی حال و حوصله تر از اونم. نگاهم به کتوهای باز دراور و لباسام که روی زمین پخش و پلا شدن میفته. کی انقدر شلخته شدم که یادم نیاد؟!

فردا باید یه دستی به خونه ام بکشم. اوه نه فردا که سر کارم. خب می تونم مرخصی بگیرم. یه روز که به جایی بر نمی خوره. آره مرخصی می گیرم.

چشمام رو می بندم و سعی می کنم دوباره بخوابم اما بی فایده س. از تخت میام پایین. ژاکت بافتم رو که یادگار مامانه می پوشم و می رم رو تراس. دستم رو به نرده تراس می گیرم و چشمام رو می بندم. با یه نفس عمیق بوی بارون و نم خاک رو به ریه هام می کشم. کم پیش میاد همچین هوایی نصیب آدم بشه!

برمی گردم تو آشپزخونه و یه لیوان نسکافه درست می کنم. از کارای خودم خنده ام می گیره. نصفه شبی بد جور زده به سرم!

لپ تاپم رو روی میز شیشه ای جلوی کاناپه می دارم و خودمم روی کاناپه دراز می کشم. یکی از فیلمای تو لپ تاپ رو پلی می کنم و مشغول دیدن می شم اما نمی فهمم کی چشمام گرم می شه و خوابم می بره. چشمام رو که باز می کنم اولین چیزی که می بینم صفحه ی سیاه لپ تاپه و بعد از اون لیوان نسکافه ی دست نخورده ام.

دست و صورتم رو می شورم و همینطور که صبحونه رو آماده می کنم شماره شرکت رو می گیرم.

بعد از دو بوق صدای خانوم صبوری تو گوشی می پیچه: شرکت نوین بفرمایید.

- سلام خانوم صبوری. مستوفی هستم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- ممنون. زنگ زدم بگم من امروز نمی تونم پیام شرکت. لطفا برام مرخصی رد کن.

- حتما. ولی اتفاقی افتاده؟

- نه چیز مهمی نیست یه کم کسالت دارم.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش.

خداحافظی می کنم و با آرامش مشغول خوردن صبحونه ام می شم. برای ناهار تصمیم دارم آش رشته درست کنم. خیلی وقته که هوس کردم و کسی جز خودم نیست که برام درست کنه.

تا غذا حاضر بشه دستی به سر و گوش خونه می کشم و یه دوش کوتاه می گیرم. احساس خوبی دارم. اگه می دونستم یه روز مرخصی انقدر حالم رو خوب می کنه زود تر به فکر می افتادم!

یه کاسه آش می ریزم و روش رو تزیین می کنم. شالم رو روی سرم میندازم و از خونه خارج می شم.

زنگ در رو می زنم و طولی نمی کشه که فروغ خانوم تو چارچوب در ظاهر می شه.

- سلام حالتون خوبه؟

- سلام عزیزم ممنون.

ظرف آش رو به طرفش می گیرم: آش درست کردم. گفتم یه کاسه هم برای شما بیارم.

لبخند مهربونی می زنه: چرا زحمت کشیدی دخترم؟

ظرف رو می گیره و تعارف می کنه برم داخل. تا میام مخالفت کنم دخترشم میاد جلوی در و با دیدنم با خوشحالی باهام دست می ده.

- چه عجب یلدا جون ما شما رو زیارت کردیم.

برام عجیبه با اینکه دو سال آلمان بوده انقدر خونگرمه و زود با آدما ارتباط برقرار می کنه. نمی دونم شاید تصور من از آدمایی که خارج زندگی می کنن غلطه.

- ببخشید کم سعادتی از من بوده.

- این حرفا چیه؟ بیا تو.

- ممنون خونه کار دارم.

سری تکون می ده: ای بابا دختر تو چقدر کار داری! پس حالا که اینطور شد امشب باید همراهمون بیای.

- کجا پیام؟! -

- قراره با مامان و احسان بریم خیابونا رو بگردیم. می دونی از وقتی اومدم فرصت نشده شهر رو خوب بگردم. دوست دارم توام باهامون بیای.

لبخندی به مهربونیش می زنم: اگه شد حتما.

ازشون خداحافظی می کنم و برمی گردم خونه. یه کم از آش رشته ی خوشمزه ام می خورم و بقیه اش رو می دارم تو یخچال تا اگه رها ناغافل رو سرم خراب شد یه چیزی داشته باشم بذارم جلوش!

با صدای تلفن نگاهم رو از لپ تاپ می گیرم و گوشی رو جواب می دم. با شنیدن صدای آرزو لبخندی روی لبم می شینه.

- سلام یلدا خانوم. خوبی؟ خوشی؟ یه وقت زنگ نزنی یه حالی از ما بپرسی!

از پشت سر هم حرف زدنش خنده ام می گیره.

- اوه اوه معلومه دلت حسابی پره.

- پس چی فکر کردی؟! تو نباید یه زنگ به دوست صمیمیت بزنی؟

نفس عمیقم رو با بازدمی عمیق تر بیرون می دم. چشمام رو که به خاطر کار زیاد با لپ تاپ می سوزن فشار می دم و با صدای آرومی می گم: تو که باید بهتر بدونی داداشت چطوری از آدم کار می کشه.

- پس واسه همین امروز نرفتی شرکت؟

دستم رو از روی چشمام برمی دارم و با تعجب می پرسم: تو از کجا فهمیدی؟

ریز می خنده: منو دست کم گرفتی یلدا جون.

دوست دارم یه خط بطلان روی خیال بافی هام که با وجود دو سال زندگی مشترک هنوزم رنگ و بویی از رویاهای دخترونه ام داره بکشم اما شیرینیش مانع می شه.

صداش از غرق شدن تو سیل افکار نجاتم می ده.

- شنیدم ناخوش احوالی! الان بهتری؟

لحنش که رگه هایی از خنده رو درون خودش مخفی کرده از دیدم پنهان نمی مونه.

- خوبم.

- اینجا یکی هست که خیلی نگرانته.

خودم رو قانع کرده بودم تا سوالی رو که ذهنم رو درگیر کرده بود نپرسم. نمی خواستم جوابش همین رویاهای

شیرین رو ازم بگیره اما جمله آخرش هر چی رشته بودم پنبه کرد!

- به داداشت بگو نگران نباشه از زیر کار در نمی رم. فردا می رم شرکت.

انگار طعنه ی کلامم رو حس می کنه که با دلخوری می گه: وا اون بیچاره کی همچین فکری کرد؟

صدای زنگ در نمی ذاره جوابش رو بدم. از جام بلند می شم و می رم سمت در. در همون حال هم می گم: به

هر حال گفتم که بدونه. زنگ در رو زدن. برم ببینم کیه. کاری نداری؟

- نه. یعنی چرا کارت داشتم اما باشه واسه بعد.

ازش خداحافظی می کنم و بلافاصله در رو باز می کنم. با دیدن الناز، نفسم رو کلافه اما آرام می دم بیرون.

دوست دارم درخواستش رو مودبانه رد کنم اما چهره ی مهربونش که از مادرش به ارث برده مانع می شه.

با شرمندگی می گم: ببخشید من هنوز آماده نشدم.

لبخند مهربونی می زنه: اشکال نداره. ما پایین منتظرتیم.

به ناچار قبول می کنم و خیلی زود حاضر می شم. پالتوی خوش دوخت سرمه ایم رو همراه شلوار جین مشکیم

می پوشم. فرصت برای آرایش ندارم اما یه کم رژ گونه و رژ لب صورتم رو زیبا تر می کنه. روسریم رو سرم می

کنم و بعد از برداشتن کیفم از خونه خارج می شم.

تو آینه نگاهی به خودم میندازم و وقتی از ظاهر مطمئن می شم از آسانسور میام بیرون.

ماشین احسان جلوی مجتمع پارک شده. نمی دونم از کی شد احسان اما خیلی وقته که تو ذهنم از مهدوی به

احسان تبدیل شده.

در عقب رو باز می کنم و کنار الناز میشینم. سلام می کنم و با شرمندگی می گم: ببخشید دیر شد.

فروغ خانوم- ما هم خیلی وقت نیست که اومدیم.

همراه الناز که مشتاقانه به بیرون نگاه می کنه خیابونا رو از نظر می گذرونم. با اینکه نسبت به دو سال پیش خیلی فرق نکرده اما باز اسم بعضی خیابونا رو ازم می پرسه.

رفتار گرم و صمیمانه اش باعث شده احساس نزدیکی زیادی باهاش داشته باشم. هیکل ریزه میزه و صورت گردش سنش رو کم تر از چیزی که هست نشون می ده. پوست سفید و چشمای درشت قهوه ای با بینی که مشخصه دست جراح سپرده شده. در کل ملاحظتی که تو چهره اش موج می زنه معصوم تر و تو دل برو تر نشونش می ده.

سنگینی نگاه احسان رو حس می کنم. سعی می کنم بی توجه از کنارش بگذرم. خیلی وقته که با نگاه های خیره و گاه و بی گاهش ذهن آشفته ام رو آشفته تر می کنه. از اینکه آخر این نگاه ها به چیزی که من ازش فراریم ختم بشه می ترسم.

یه کم تو خیابونای تجریش قدم می زنیم و بعد از زیارت امامزاده صالح به پیشنهاد فروغ خانوم برای شام به یکی از رستورانای معروف می ریم.

پشت میز چهار نفره ای که رو به پنجره س و فضای بیرون رستوران رو به خوبی نشون می ده میشینیم. بعد از سفارش غذا نگاهم رو به اطراف می دوزم. رستوران شیک و بزرگی به نظر می رسه و نقش و نگارهای روی دیوار فضاش رو سنتی کرده. نگاهم از پنجره به تختایی که بیرون چیده شدن میفته. اگه هوا سرد نبود ترجیح می دادم بیرون و تو هوای آزاد بشینم تا داخل رستوران.

الناز دستاش رو بهم می کوبه و با خوشحالی می گه: خیلی دلم می خواست یه بار دیگه بیام اینجا. پس قبلا هم اینجا اومده بودن. احسان به تختای بیرون اشاره می کنه و با لبخند می گه: به نظرم یلدا خانوم دوست داشتن بیرون بشینن.

مثل خودش با لبخند می گم: هوای آزاد رو بیش تر دوست دارم.

- ما زیاد از اینجا خاطره داریم. وقتی که پدرم زنده بود و النازم ایران بود زیاد به اینجا می اومدیم.

به اطرافم اشاره می کنم و می گم: شلوغی اینجا نشون می ده غذاهای خوشمزه ای داره.

- البته به خوشمزگی دست پخت شما نیست. مزه آش رشته تون هنوز زیر دندونمه.

از تعریف ناگهانی شوکه می شم. با لبخند کمرنگی ازش تشکر می کنم. نگاه های معنی داری که بین الناز و مادرش رد و بدل می شه معذبم می کنه. نگاه هایی که معنیشون واضحه اما من سعی دارم جور دیگه ای تعبیرشون کنم. واهمه ی فکری که تمام ذهنم رو مشغول کرده آرامش رو ازم می گیره.

از شام خوشمزه ای که دلم رو براش صابون زده بودم هیچی نمی فهمم. دوست دارم زودتر به خونه برگردم و بدون فکر کردن به چیزی یه خواب آروم و آرامت رو مهمون چشمم کنم.

بی اختیار نگاهم به احسان که رو به روم نشسته میفته. قد بلند و هیکل چهارشونه اش اولین چیزیه که در موردش به چشم میاد. موهای قهوه ای تیره که مطابق با مد روز کوتاه شدن و چشمایی به همون رنگ. پوستی سفید و صورتی که همیشه اصلاح شده. از اون دسته آدماییه که بیش تر از خوش قیافه بودن جذاب هستن. تو دلم به خودم تشر می زنم " البته به چشم برادری! "

خیلی وقته که سعی دارم بعضی چیزا رو نادیده بگیرم. درست از همون زمانی که مهر طلاق تو شناسنامه ام ثبت شد، یاد گرفتم رو احساساتم سرپوش بذارم.

خداروشکر بعد از شام رضایت می دن که برگردیم خونه. جلوی در خونه بابت شب خوبی که داشتم ازشون تشکر می کنم. النازم بعد از اینکه ازم قول می گیره دوباره همدیگه رو ببینیم، همراه مادرش وارد خونه می شن. به احسان که همین طور دست به جیب ایستاده نیم نگاهی میندازم و آروم و زیر لب خداحافظی می کنم اما همین که می خوام برم تو صدام می زنه.

- یلدا خانوم؟

چشمم رو یه دور می چرخونم. چه زود از خانوم مستوفی شدم یلدا خانوم! به صدای تو ذهنم دهن کجی می کنم " نه که خودش همچنان آقای مهدوی مونده؟! "

برمی گردم سمتش و منتظر نگاهش می کنم.

- امیدوارم امشب واقعا بهتون خوش گذشته باشه.

- مطمئن باشید که خوش گذشته.

- خوشحالم. شبتون بخیر.

- شب بخیر.

و زود تر از اون وارد خونه می شم و در رو می بندم. فهمیدن اینکه تمام حالات منو زیر نظر داشته و فهمیده اونطور که باید بهم خوش نگذشته اصلا خوشایند نبود. امیدوارم تصمیمی که گرفتم رو بتونم عملی کنم تا حداقل کمتر با این خانواده در ارتباط باشم.

زود تر از چیزی که فکرش رو می کردم آخر هفته و روز عروسی امید از راه می رسه. ظاهرا همون روزی که من مرخصی گرفته بودم امید شیرینی عروسیش رو به بچه ها داد.

این یه هفته به اندازه ی یه ماه کار ریخته بود سرمون. البته منکر این نمی شم که همین کار زیاد بهونه ای شد برای همراهی نکردن آرزو تو خریدن لباس مجلسی.

دلیلی نمی بینم وقتی کلی لباس تو کمد دارم به فکر خرید یه لباس جدید باشم. بخصوص که هیچ دل و دماغی برای شرکت تو این مراسم ندارم. یادم نمی ره روزی رو که از سر بیکاری و به اصرار آرزو رفته بودم خونه شون. مینا خانوم از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید و مدام می گفت اگه بتونم این پسر رو هم راضی به ازدواج کنم دیگه غمی ندارم.

و من نگاهم رو به گل های قالی ابریشمی دوختم تا کسی پی به حسرتی که درون چشمام موج می زنه نبره. دلم نمی خواست به دختر خوشبختی که به عنوان عروس اول پا تو اون خونه می داشت فکر کنم اما هیچ وقت هیچ چیز مطابق میل من پیش نمی رفت.

با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز می کنم. اولین چیزی که به چشمم میاد ساعت دیواری اتاقه که نشون می ده زمان زیادی برای آماده شدن ندارم.

سریع از تخت میام پایین و بعد از برداشتن حوله ام به سمت حموم می رم. مثل همیشه قطره های آب که با پوست تنم بازی می کنن روح افسرده ام رو نشاط زاید الوصفی می بخشن.

پیراهن دکلمه ای رو که چند ماه پیش بدون هیچ مناسبتی خریده بودم می پوشم. موهام رو با بابلیس فر درشت می کنم و جلوش رو هم با تافت حالت می دم. یه کم بیش تر از همیشه آرایش می کنم.

دوست دارم امشب به چشم بیام. می دونم امشب خیلی ها رو می بینم. حتی احتمال می دم کسایی رو که دل خوشی ازشون ندارم ببینم اما از این دیدار احتمالی هیچ حس خاصی ندارم.

سرویس طلا سفیدم رو که مامان سرعقد بهم کادو داد میندازم و عطر محبوبم رو روی خودم خالی می کنم. یه نگاه دیگه تو آینه به خودم میندازم. بلندی لباس قد بلند تر نشونم می ده و رنگ سبز زمردیش پوست سفیدم رو به خوبی به نمایش گذاشته. شرط می بندم اگه رها اینجا بود از اینکه بالاخره یه رنگ شاد پوشیدم خوشحال می شد.

مانتوم رو می پوشم و شالم رو سرم می کنم. کیفم رو برمی دارم و همینطور که از خونه خارج می شم خدا خدا می کنم کسی از همسایه ها منو با این ریخت و قیافه نبینه.

به محض اینکه ماشین رو از تو پارکینگ در میارم گوشیم زنگ می خوره. با دیدن اسم آرزو لبخندی روی لبم می شینه. مطمئنم از اینکه دیر کردم حسابی عصبانیه. پام رو روی پدال گاز فشار می دم و با سرعت به سمت تالار می رونم.

ترافیک اون وقت شب باعث تاخیر بیش تر می شه. وقتی ماشین رو تو باغ تالار پارک می کنم تقریبا یک ساعت و نیم از شروع مراسم می گذره و با این حساب مطمئنم فاتحه ام خونده س.

از قسمت زنونه وارد سالن می شم. آرزو با دیدنم چشم غره ای بهم می ره و به ساعتش اشاره می کنه.

- معلوم هست کجایی؟ آخه الان وقت اومدنه؟

- به خدا تو ترافیک موندم. حالا به جای غرغر کردن بگو لباسم رو کجا عوض کنم؟

به گوشه ی سالن اشاره می کنه. فرصت گفتن حرف دیگه ای رو بهش نمی دم. با قدمای بلند ازش فاصله می گیرم و وارد اتاقی که اشاره کرده بود می شم.

اتاق خلوته و به جز دو دختری که مشغول آرایش کس دیگه ای نیست. مانتو و شالم رو در میارم و موهای تقریبا بهم ریخته ام رو مرتب می کنم. رژم رو از تو کیفم در میارم و روی لبام می کشم. لبخندی از سر رضایت می زنم. خیلی وقت بود انقدر به خودم نرسیده بودم.

از اتاق خارج می شم و به سمت مینا خانوم که کنار پریا نشسته می رم. هر دو با دیدنم بلند می شن. دست پریا رو صمیمانه فشار می دم و بهش تبریک می گم.

لبخند مهربونی می زنه و می گه: دیر کردی یلدا جون. فکر کردم فراموش کردی.

- ببخشید کارام یه کم طول کشید. بعدم افتادم تو ترافیک.

برمی گردم سمت مینا خانوم تا سراغ آرزو رو بگیرم که با دیدن سمانه و مادرش فکم قفل می شه. آب دهنم رو قورت می دم. نمی دونم چرا برخلاف چند ساعت پیش که مشتاق بودم ببینمشون الان فقط دوست دارم زود تر برم جایی که منو نبینن.

با صدای مینا خانوم به خودم میام: چیزی شده یلدا جان؟

و رد نگاه منو دنبال می کنه. سریع نگاهم رو ازشون می گیرم و می گم: نه نه. دنبال آرزو می گردم.

به میزی که آرزو و دو دختر دیگه پشتش نشستن اشاره می کنه. ازش تشکر می کنم و به اون سمت می رم.

آرزو با دیدنم از جاش بلند می شه و میاد سمتم. دستم رو می گیره و با خوشحالی می گه: خوب شد اومدی.

اتفاقا همین الان ذکر خیرت بود.

کنار میز می ایسته و می گه: شیوا و ملیکا دخترخاله هام هستن. اینم یلدا که تعریفش رو می کردم. لبخندی به چهره های مشتاقشون می زنم: البته زیادم تعریفی نیستم.

شیوا که به نظر دختر شیطونی میاد دستش رو به سمتم دراز می کنه و می گه: اختیار دارین. تعریفی تر از اونی هستین که فکر می کردم. زیبا و جذاب.

تشر می کنم. با هر دو دست می دم و کنارشون می شینم. رفتار صمیمانه شون باعث می شه کنارشون احساس معذب بودن نکنم. همون اول سر صحبت رو باز می کنن و از خودشون می گن. شیوا دو سال پیش ازدواج کرده و سه ماهه بارداره. ملیکا هم تازه عقد کرده.

شیوا منو یاد خودم میندازه وقتی که هنوز طلاق نگرفته بودم. وقتی که فهمیدم یه موجود کوچولو رو تو بطنم پرورش می دم اما زمانی که این حقیقت برام آشکار شد، دیر شده بود.

دوباره نگاهم سمتشون کشیده می شه. برخلاف میل من تو تیر رس نگاهشونم و این معذبم می کنه. سعی می کنم اهمیتی به نگاه خیره شون ندم و با ملیکا گرم صحبت می شم.

کنارشون متوجه گذر سریع ثانیه ها نمی شم. وقتی به خودم میام که آرزو دست من و ملیکا رو می گیره و با عصبانیتی ساختگی می گه: پاشین بینم. عین این خاله زنکا نشستین و دل همدیگه پیچ می کنین.

و رو به شیوا با خنده می گه: تو فعلا بشین که بار شیشه داری.

به چشم غره ی شیوا بلند می خنده و همراه ما به پیست رقص میاد.

با اینکه یادم نمیاد آخرین باری که رقصیدم کی بود اما بازم خوب می رقصم. بازگشت یلدای سابق رو حس می کنم و اینو مدیون خانواده ی زندم. بعد از دو دور رقص در حالی که خستگی رو بهونه می کنم به سمت میزمون می رم و کنار شیوا می شینم.

- اوف! این آرزو هم چه انرژی داره.

- بالاخره عروسی داداششه دیگه. موندم برای عروسی امید اینطوری می کنه واسه امیر چیکار می خواد بکنه.

بازم از فکر عروسی امیر قلبم فشرده می شه. لبخند غمگینی می زنم و می گم: خوش به حالش. منم دوست داشتم خواهر یا برادری داشتم.

- تک بچه ای؟

- آره.

سری تکنون می ده: ولی من از بس ملیکا اذیتم می کرد دوست داشتم تک باشم. البته الان خوشحالم که کنارمه.

نیم نگاهی بهم میندازه و همینطور که به دستمال روی میز شکل های مختلف می ده می گه: می دونی تو چشمت یه غمی هست که قشنگ تره کرده.

- قبلا اینجوری نبودم. یه زمانی انقدر شاد و پر جنب و جوش بودم که مادرم از دستم عاصی می شد. ناراحتی رو به خوبی از عمق حرفام درک می کنه. برای اینکه از اون حال و هوا در پیام بحث رو عوض می کنه و تا آرزو و ملیکا بیان از شوهرش و اینکه چطور با هم آشنا شدن برام می گه.

بعد از شام مهمونا کم کم آماده ی رفتن می شن. ماتتو و شالم رو می پوشم و می خوام برم پیش مینا خانوم و پریا تا ازشون خداحافظی کنم که با صدای سمانه سر جام میخکوب می شم.

- علیک سلام یلدا خانوم.

برمی گردم سمتش. هیچ وقت نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. هیچ وقتم کاری رو که باهام کرد فراموش نکردم.

تو چشمات که برق می زنی خیره می شم و به آرومی سلام می کنم. به مادرش که کنارش ایستاده نگاه می کنم و با لبخندی که بیش تر شبیه پوزخنده می گم: خوبین مهلا جون؟

- ممنون. تو چطوری؟ خبری از ما نمی گیری!

- ببخشید سرم شلوغ بود فرصت نکردم. بابا چطورن؟

سمانه- خوبه. یعنی همه خوبن. راستش از وقتی رفتی آرامش به خونه مون برگشته.

بازم پوزخند مهمون لبام می شه. نمی دونم چه هیزم تری به این دختر فروختم که باهام این طوری رفتار می کنه.

- خب خدا روشکر. من دیگه باید برم. با اجازه.

برمی گردم که برم اما صدای سمانه متوقفم می کنه.

- راستی خبر داری تا یکی دو ماه دیگه عروسی سعیده؟

نگاهم به پایه ی صندلی رو به روم خیره می مونه. صداش رشته ی افکار درهمم رو پاره می کنه: خوشحال می شیم توام بیای.

عجیب احساس می کنم سمانه در آینده مهلای دیگه ای می شه. سرم رو به سمتشون متمایل می کنم و به سردی می گم: مبارک باشه.

و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم با قدمای بلند ازشون دور می شم.

مسخره س که فکر می کنن من دنبال سعیدم. نمی فهمم چرا هنوزم با من مشکل دارن؟ شاید اگه دخالت هاشون تو زندگیم نبود الان واژه ی مطلقه رو یدک نمی کشیدم.

دوباره به پریا تبریک می گم و براش آرزوی خوشبختی می کنم. مینا خانوم صورتم رو می بوسه و با مهربونی می گه: زحمت کشیدی دخترم. خوشحالمون کردی اومدی.

- خواهش می کنم. زحمت رو شما کشیدین. خیلی عالی بود.

سرش رو میاره نزدیک تر و با خنده می گه: می دونی یلدا جون تا من اینا رو بفرستم سر خونه و زندگی شون پیر می شم.

به حرفش می خندم. با چشم دنبال آرزو می گردم تا از اونم خداحافظی کنم. انگار می فهمه که می گه: رفته لباسش رو عوض کنه.

- پس از طرف من ازش خداحافظی کنین.

صداش رو از پشت سرم می شنوم: چشمم روشن! کجا می خوای بری که انقدر عجله داری؟

برمی گردم سمتش و می گم: با اجازتون خونه.

- نخیر اجازه نمی دم! قراره بعد از تالار همه بریم خونه ی ما. اینجا که ساعت ده خاموشی می زنن!

- خب ایشالا بقیه مراسمم به خوبی برگزار بشه ولی من باید برم.

مینا خانوم- حالا چه عجله ای داری دخترم؟

آرزو دستم رو می گیره و قبل از اینکه من چیزی بگم می گه: اصلا من با یلدا میام که نتونه بیپچونه.

نمی دونم باید از این همه محبت شون خوشحال باشم یا ناراحت. دلم نمی خواد رشته ی محبت بینمون محکم

تر بشه. می ترسم زمانی برسه که مجبور به گسستن این رشته بشم و اون وقت نتونم این کار رو بکنم.

از سالن که میایم بیرون بدون توجه به آقایون که کنار هم ایستادن و مشغول بگو و بخندن با قدمای بلند می رم سمت ماشین.

- وای یواش تر. با این کفش نمی تونم تند راه بیام.

دزدگیر ماشین رو می زنم و همینطور که پشت فرمون می شینم می گم: دوست ندارم کسی با این سر و وضع منو ببینه.

نگاهی بهم میندازه و با اشاره به ماتنوم می گه: سردت نیست با این یه ذره پارچه؟! - نه، خوبه.

انقدر از درون داغم که سرمای بیرون روم اثری نداره. به آرزو که به در سمت من تکیه داده و مشغول سرک کشیدن و دید زدن اطرافه می گم: پس چرا نمی شینی بریم؟

- منتظرم مامان اینا بیان. امید و پریا هم باید بیان تا پشت سرشون راه بیفتیم.

با درموندگی می گم: حالا نمی شه منو معاف کنی برم خونه؟

ابروهاش رو با شیطننت بالا میندازه: نوچ.

پوفی می کشم و به رو به رو نگاه می کنم که باز هم می بینمشون. این بار پدر شوهر عزیزم، جناب معتمد بزرگ هم باهاشونه.

انگار سنگینی نگاهم رو حس می کنه که برمی گرده سمتم. تا نگاهش بهم میفته قدماش کند می شن و از حرکت می ایسته.

از ماشین پیاده می شم و سلام می کنم. یه کم خیره نگاهم می کنه و بعد با همون ابهت همیشگی می گه: سلام یلدا خانوم. خوبی دختر؟

- ممنون شما چطورین؟

- شکر، خوبم.

نگاهی به آرزو میندازه و می گه: شما باید دختر محسن باشی، درسته؟

- بله.

- خوشحال شدم زیارتت کردم.

- ممنون، به همچنین.

مهلا پشت چشمی نازک می کنه و با لحن نه چندان دوستانه ای می گه: حاجی من خسته ام. نمی تونم سر پا وایسم.

- خیلی خب بریم.

خداحافظی می کنن و به سمت ماشینشون که کمی دورتر از ما پارک شده می رن.

نفسم رو با شتاب بیرون می دم و روی صندلی می شینم. آرزو نیم نگاهی به من میندازه به آرومی می گه: حالا می فهمم چی ناراحت کرده که از وقتی اومدی برخلاف لبخند روی لب، غم تو چشمت بیداد می کنه. چیزی بهت گفتن؟

- بی خیال. چیز مهمی نیست.

- من مخالف بودم دعوتشون کنیم اما بابا رو که می شناسی گفت نمی شه و زشته و هم صنفیم و هزار تا دلیل دیگه.

- گفتم بی خیال شو آرزو.

- به شرطی که توام بخندی.

دستم رو می گیره و با هیجان می گه: بخند دیگه. قول می دم از اینجا به بعد مراسم حسابی بهت خوش بگذره. لبخندی به صورت مهربونش می زنم. دستم رو تو دستش فشار می ده و به امید و پریا که سوار ماشین می شن اشاره می کنه.

- خب عروس و دومادمونم اومدن. بزن بریم که عقب نیفتیم.

تقریباً یک ساعتی امید تو خیابونا ما رو دنبال خودش می کشونه. وقتی می رسیم جلوی پای عروس و دوماد گوسفند قربونی می کنن و از رو خونس رد می شن.

دلم بدجور گرفته. ذهنم همه اش پر می کشه به دو سال قبل و مراسم عروسی خودم. همه می رن داخل اما من ترجیح می دم تو حیاط باشم و از هوای آزاد استفاده کنم.

قدم زنان سمت تاب دونفره ای که زیر درخت خرمالو قرار داره می رم. روی تاب می شینم و به جای خالی کنارم نگاه می کنم. یه روزی روی همین تاب ویولن زدن رو یادم داد. با اینکه جفتمون از خانواده های نسبتاً مذهبی بودیم اما رفتارمون طوری بود که دیگران مخالفتی نداشته باشن.

آهی می کشم سرم رو به زنجیر تاب تکیه می دم. با صدای خش خشی که هر لحظه نزدیک تر می شه به پشت سرم نگاه می کنم.

وقتی نگاهم رو متوجه خودش می بینم ایسته. با همون ژستی که من عاشقشم. آب دهنم رو قورت می دم و سعی می کنم به صدای کوبش قلبم توجه نکنم. سرم رو بر می گردونم و به رو به روم خیره می شم. چند قدم دیگه و صدای ناله ی برگایی که زیر پاش له می شن. به ثانیه نمی کشه که چیزی روی دوشم قرار می گیره.

به پالتوش که حالا روی دوشمه نگاه می کنم. چرا این کارا رو می کنه؟ چرا دوباره احساسم رو قلقلک می ده؟
 نمی دونه احساس من قلقلکیه و ممکنه رسوا می کنه؟!
 نفس عمیقی می کشم که بوی عطرش ریه هام رو پر می کنه. چرا هیچ وقت گیرنده های بویاییم با بوی
 عطرش تحریک نمی شه؟!
 آروم کنارم می شینه. نیم نگاهی به من که انگشتر توی دستم رو می چرخونم میندازه و می گه: اینجا نشستی
 سرما می خوری. چرا نمیای تو؟
 - همین جا خوبه. دوست دارم تو هوای آزاد باشم.
 تکیه می ده و با پاش تاب رو عقب و جلو می کنه.
 - یاد عروسی خودت افتادی، نه؟
 به چهره اش که آروم و خونسرده نگاه می کنم. چرا تمومش نمی کنه؟
 - حتما خاطرات خوب اون شب رو مرور می کنی.
 - با اذیت کردن من دلت خنک می شه؟
 از سوال ناگهانیم جا می خوره و بهم خیره می شه. تو چشمات نگاه می کنم و در حالی سعی می کنم صدام
 نلرزه می گم: تا کی میخوای گذشته ام رو به رخم بکشی؟ من دارم سعی می کنم فراموشش کنم اما تو هر بار
 به یادم میاری.
 نگاهم رو از چشمای براقش می گیرم. نفس عمیقی می کشم و ادامه می دم: آره داشتم خاطرات خوب شب
 عروسیم رو مرور می کردم. همون شبی که آرزو هام رو تو قلبم کشتم و خاکشون کردم. همون شبی که خیلی
 چیزای با ارزشم رو از دست دادم.
 نفس برای حرف زدن کم میارم. قطره اشکی رو که از گوشه ی چشمم سرازیر می شه پاک می کنم. نمی دونم
 بغض تو گلویم رو چطور از بین ببرم.
 با پاش تاب رو نگه می داره. دستاش رو توی هم گره می کنه و به جلو متمایل می شه. آروم زمزمه می کنه:
 دیگه هیچی دلم رو خنک نمی کنه. آتیشی که دلم رو سوزوند انقدر تند بود که هیچی خنکش نمی کنه.
 نفسش رو مثل آه می ده بیرون: به امید حسودیم می شه.
 می خوام بگم غصه نخور. به همین زودیا توام ازدواج می کنی اما حتی زبونمم به گفتنش نمی چرخه.
 پالتوش رو از روی شونه هام برمی دارم و روی تاب می ذارم.

- ممنون بابت پالتو. من دیگه باید برم. از طرف من از بقیه خداحافظی کن.

بلند می شم برم که صدام می زنه: یلدا؟

از اینکه بازم شدم یلدا، همون یلدایی که گرم و پر مهر خطاب می شد لبخند روی لبم می شینه. سرم رو بلند می کنم و بهش خیره می شم. امشب خوش تیپ تر از همیشه شده.

- تو این مدت فهمیدم که به هر نحوی ازم فرار می کنی. نمی خوام این گریز ادامه داشته باشه. دوست دارم مثل گذشته باشیم.

لبخند تلخی می زنم. قلبم با خوشحالی تو سینه ام می کوبه اما عقلم بهم یادآوری می کنه که هر چقدرم تلاش کنیم نمی تونیم مثل قبل باشیم.

زیر لب خداحافظی می کنم ازش دور می شم.

با ورود به خونه بازم تاریکی به سمتم هجوم میاره. کاش حداقل کسی رو داشتم که اگه از تاریکی ترسیدم بهش پناه ببرم.

کیفم رو روی مبل پرت می کنم و می رم سمت اتاق خواب. لباسام رو عوض می کنم و بعد از شستن صورتم به تختم پناه می برم. تختی که چند ماهه مأمن شبای تاریک منه.

زیر دست آرایشگر نشسته بودم. چشمام بسته بود اما حرکت دستش رو روی صورتم حس می کردم. از صبح دلشوره و اضطراب یه لحظه هم رهام نکرده بود. همه اش با خودم فکر می کردم فرصت دو هفته ای سعید چه زود تموم شد.

بی اختیار یاد روزی افتادم که رفتیم خرید. روزی که هر چی می خواستم ازش فاصله بگیرم نشد. یعنی نداشت. نه تنها اون روز، بلکه روزای بعدشم تنهام نمی داشت و به هر بهونه ای باید کنارش می بودم و اگه مخالفت می کردم با همون لحنی که نمی تونستم روش نه بیارم مجبورم می کرد طبق میلش عمل کنم. گاهی تو داشتن ابهت از پدرشم پیشی می گرفت!

با صدای آرایشگر به خودم اومدم: تموم شد عزیزم. می تونی تو آینه خودت رو ببینی.

چشمام رو باز کردم. آینه مقابلم تصویر دختری رو نشون می داد که تا چند ساعت دیگه وارد دنیای دیگه ای می شد.

هیچ چیز دختر توی آینه برام آشنا نبود. ابروهایی که نازک تر شده و حالت دخترونه ی خودشون رو از دست داده بودن. موهای رنگ شده و آرایش نسبتا غلیظ، یلدای جدیدی رو به نمایش گذاشته بود.

چشمام رو بستم تا ترس توی چشمام که حتی با آرایش هم پنهون نشده بود بیش تر از این اذیتم نکنه. به آرومی از روی صندلی بلند شدم و با کمک آرایشگر لباس عروسم رو پوشیدم.

مامان با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد. اومد جلوتر و دستام رو تو دستش گرفت.

- یلدای من. چقدر دوست داشتم تو این لباس بینمت اما هیچ وقت فکر نمی کردم این طوری به آرزوم برسم.

خم شدم و دستاش رو بوسیدم. با این کارم اشکاش جاری شد. بغلش کردم و آروم کنار گوشش زمزمه کردم: مامان دوست ندارم غصه ی منو بخورین. مگه همیشه نمی گفتمی دختر مثل گل تو باغچه س که بالاخره یه روز یکی از راه می رسه و می چیندش؟ منم بالاخره چیده شدم.

به چشماش که از اشک خیس بود خیره شدم و ادامه دادم: نگاه کن. دارم عروس می شم. پس ناراحت نباش. یه جووری گریه می کنی انگار قراره برم مسلخ!

لبش رو گاز گرفت و با اخم گفت: خدا نکنه مادر. چیکار کنم؟ دلم به این وصلت رضا نیست.

- این وصلت قبلا سر گرفته. تنها کاری که الان باید بکنی اینه که مراقب خودتون و بابا باشین.

- توام قول بده که مراقب خودت باشی. هر مشکلی داشتی بهم بگو. اگه اذیت ...

با اومدن سهیلا حرف مامان رو قطع کردم و گفتم: خیالت راحت.

سهیلا با خنده گفت: ای بابا زیبا خانوم چرا گریه می کنی؟ قرار نیست که بره اون سر دنیا. همین جا تو همین شهر کنارتونه. الان اشک عروس خوشگلمون هم در میاد اون وقت آرایشش بهم می خوره.

لبخندی به مهربونیش زدم. برای چندمین بار خدا رو شکر کردم که سهیلا رو داشتم. با وجود اون یه کم از حس غریبی که داشتم کم می شد.

یک ربع بعد سعیدم اومد. شنلم رو تنم کردم و با کمک سهیلا و مامان از آرایشگاه خارج شدم.

سعید با دیدنم اومد نزدیک تر. دسته گل رز سفیدم رو داد دستم و کمک کرد سوار ماشین بشم. دامن بلند لباسم از همون اول کلافه ام کرده بود. کلاه شنلم رو یکم دادم عقب و بیرون رو نگاه کردم. با دیدن فیلمبردار پوفی کشیدم. می دونستم اون شب آرامش نخواهم داشت.

سعید کنارم پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد. سکوت بینمون رو صدای آروم آهنگی که از ضبط پخش می شد می شکست.

با دسته گلم بازی می کردم و تو افکارم غرق بودم که با صداش به خودم اومدم.

- نمی خوای چیزی بگی؟

- چی باید بگم؟

- هنوزم از ازدواج با من پشیمونی؟

خواستم بگم نباید باشم؟ اما به جاش گفتم: اگه باشم فایده ای نداره. پس سعی می کنم نباشم.

- یلدا من به این ازدواج مجبورت نکردم. تو از من کمک خواستی منم تنها راهی که می تونستم پیش پات

بذارم همین بود. چون متاسفانه پول برای پدر من از همه چی مهم تره. امکان نداشت سه روز مهلتی که به

پدرت داده بود چهار روز بشه. تنها گزینه فامیل شدنمون بود.

- پدرت راضی نمی شد تو هم با خودت گفתי حالا که آب گل آلوده بد نیست منم یه ماهی بگیرم!

نفسش رو با شتاب داد بیرون. فهمیدم از حرفام کلافه شده. این کلافگی رو از لحنش هم می تونستم بفهمم.

- می شه این افکار مزخرف رو از ذهنت بریزی بیرون؟ من دوستت دارم. تو هم ...

مکث کرد. انگار شک داشت جمله ای که می خواد به زبون بیاره حقیقت داره یا نه.

- امیدوارم دوستم داشته باشی. اگه هم اینطور نباشه من کاری می کنم کم کم بهم علاقه مند بشی. به شرطی

که توام باهام راه بیای و این فکر رو که من از آب گل آلود ماهی گرفتم از سرت بیرون کنی.

دستش رو روی دستم گذاشت و با خنده گفت: البته منکر این نمی شم که یه ماهی خوشگل خورده به تورم. اما

بدبختانه انقدر لیزه که هی از دستم سُر می خوره.

از حرفش خنده ام گرفت. صدای خنده ی آروم رو که شنید نفس عمیقی کشید و به آرومی گفت: خدا رو شکر

بالاخره خندیدی.

خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودم باهاش کنار بیام. این چیزی بود که خودم خواستم. هیچ کس رو هم

مقصر نمی دونستم. نه پدر و مادرم، نه سعید و نه حتی پدرش که دنبال طلبش بود.

برای اولین بار به چهره اش دقیق شدم. موهای مشکی که به طرز زیبایی آراسته شده بود. چشمای قهوه ای

تیره که وقتی برق می زدن زیبایی خودشون رو به رخ می کشیدن. بینی صاف و کشیده، لب و دهنی متناسب با

بقیه اجزای صورتش و ته ریشی همیشگی که چهره اش رو مردونه تر می کرد. کت شلوار دامادی هم خیلی

بهش میومد.

آهم رو تو سینه خفه کردم و دعا کردم همونطور که همه می گن عشق بعد از ازدواج دوامش بیش تره برای منم همینطور باشه.

بعد از آتلیه به تالار بزرگ و مجللی که عروسیمون برگزار می شد رفتیم. دوست نداشتم بریز و بپاش بشه اما برای معتمد بزرگ افت داشت عروسی تک پسرش ساده برگزار بشه!

وارد باغ بزرگی که با مشعل های روشن شده جلوه ی بیش تری پیدا کرده بود شد و ماشین رو جلوی ورودی سالن پارک کرد. کلاه شنلم رو کشیدم پایین و با کمکش از ماشین پیاده شدم.

دست تو دست هم وارد سالن شدیم و همونطور که به مهمونا خوش آمد می گفتیم رفتیم سمت جایگاهمون.

با دیدن مینا خانوم و آرزو لبخند مصنوعی که از سر شب روی لبم نشونده بودم محو شد. نمی دونم چرا توقع نداشتم بیان. انگار فراموش کرده بودم تنها کسی که از علاقه ی بین من و امیر خبر داشت آرزو بود و امید که یه بوهایی برده بود و دلیلی نداشت خانواده اش به مراسم نیان.

سعید نیم ساعتی تو قسمت زنونه موند و رفت. نگاهم دور تا دور سالن چرخید. تعجبی که تو چشمای فامیل و دوست و آشنا می دیدم و پچ پچ هاشون که مطمئنم راجع به ازدواج ناگهانی من بود ناراحت می کرد.

به اصرار سهیلا رفتم وسط و تو حلقه ای که دخترا دورم درست کرده بودن رقصیدم. در این بین نگاه خصمانه ی مریم، دخترخاله ی سعید، از دیدم پنهون نموند. برام تعجبی نداشت با یه دیدار کوتاه اسمش رو به یاد بیارم. همیشه کسایی که باهام بد بودن تو ذهنم می موندن و مریم از اون دسته آدمایی بود که علاوه بر برخورد بدش، حقیقت رو به بدترین شکل بهم یادآوری کرده بود.

بعد از چند دور رقص از جمع فاصله گرفتم و خواستم بشینم که با دیدن ساره که می اومد سمتم تو جام ایستادم. اومد نزدیکم و تا رسید بهم محکم بغلم کرد. به خودم فشردمش. برام همه چیز بود. دختر عمو، خواهر، دوست و همبازی دوران کودکی.

ازم جدا شد و با لبخند گفت: بوست نمی کنم چون آرایش خراب می شه.

لبخندی به روش زدم و اشاره کردم کنارم بشینه. توی اون پیراهن مجلسی یاسی رنگ فوق العاده زیبا شده بود. همیشه ساده بود. آروم بود و این آرامش رو به اطرافیانش هم منتقل می کرد. چشمای سبز خوشرنگش که از مادر مرحومش به ارث برده برد معصومیتش رو فریاد می زد.

با حس گرمی دستش روی دستام به خودم اومدم. با همون لبخند همیشگی گفت: چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

- داشتم فکر می کردم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- برای همین انقدر زود به زود میاین کاشان؟! بابا خیلی ازتون دلخوره.

- می دونم عزیزم اما این مدت اصلا وقت نداشتیم.

با طعنه گفت: بله کاملاً مشخصه. توقع داشتم حداقل به من بگی داری ازدواج می کنی نه اینکه از بابا بشنوم عروسی دختر عموم دعوتیم.

نمی دونستم چی بگم تا ازم دلخور نباشه. لبخند بی جونی زدم و گفتم: یهویی شد دیگه. راستی از مینا و محمد چه خبر؟ چرا نیومدن؟

- اونام خوبن. سلام رسوندن و تبریکم گفتن. مینا سختش بود بیاد سفر واسه همین نیومدن. می دونی که ماه آخره.

- ایشالا گل پسرش به سلامتی به دنیا بیاد اما یادت باشه عمه ی خوبی باشیا.

آهی کشید و مظلومانه گفت: ای بابا ما عمه ها اگه دستمون رو تا آرنج بزنیم توی عسل و بکنیم تو دهن برادر زاده هامون باز دستمون رو گاز می گیرن.

به لحن شوخ خندیدم. وجودش باعث می شد یه کم از استرسی که داشتم کم بشه.

بعد از شام که بیش تر از دو تا قاشق نتونستم بخورم، سالن کم کم خالی از مهمون شد. موقع خداحافظی آرزو اومد سمتم و بغلم کرد.

آروم تو گوشم زمزمه کرد: شکستیش یلدا. نه تنها قلبش رو بلکه وجودش رو شکستی و فقط من بودم که صداش رو شنیدم.

نفهمیدم کی بغض کردم و چشمام پر از شک شد. از بغلم اومد بیرون. دستم رو تو دستش فشرد و گفت: خوشبخت بشی.

مینا خانومم بهم تبریک گفت و زودتر از همه رفتن.

تند تند پلک زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا اشکام نریزه. کاش چیزی درباره اش نمی گفت. کاش یادم نمی آورد فقط اون نبود که شکست. منم شکستم.

با اومدن سعید شنلم رو پوشیدم و همراهش از سالن خارج شدم. تقریباً فقط فامیلای نزدیک مونده بودن تا تو خیابونا عروس کشون راه بندازن! سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ای رفتیم که قرار بود بقیه ی عمرم رو اون جا زندگی کنم. خونه ای که برای هر دختری قصر آرزوهاش بود اما برای من ... فرقی با یه زندون نداشت.

دومین بار بود که پا تو اون خونه می داشتیم. در حقیقت اگه به اجبار مامان برای چیدن جهیزیه ام نمی رفتم می شد اولین بار.

آپارتمان بزرگ و شیک بود که با جهیزیه ی کامل من زرق و برق بیش تری به خودش گرفته بود. وارد خونه که می شدی سمت چپ آشپزخونه بود و سمت راست هال و پذیرایی که با یه پله از هم جدا می شدن. کنار آشپزخونه هم یه راهروی کوچیک بود که به دو اتاق خونه راه داشت.

کلاه شنل رو برداشتم و همراه سعید روی مبل دو نفره ای که بالای سالن بود نشستیم.

با دیدن خانوما که با کنجکاوی به همه جای خونه سرک می کشیدن تا جهیزیه ی منو ببینن خنده ام گرفت. هیچ وقت از این رسم و رسومات خوشم نمیومد اما چیزی نگفتم و در سکوت به عمه ی سعید که دف می زد و ترانه مبارک باد رو می خوند نگاه می کردم.

امشب چه شبی است شب مراد است امشب

این خانه پر از شمع و چراغ است امشب

ای یار مبارک بادا , ایشالا مبارک بادا

انقدر قشنگ می خوند که برای لحظه ای غصه هام یادم رفت و با لبخند محو صداش شدم.

کوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنید مرواری بنده بله

ای یار مبارک بادا , ایشالا مبارک بادا

گرمای دست سعید رو روی دستم حس کردم. برگشتم سمتش که با مهربونی گفت: به چی می خندی؟

- به شعری که عمه ات می خونه. خیلی خوش صداست.

- قبل از اینکه خوش صدا باشه خوش قلبه.

راست می گفت. عمه اش تو همون اولین دیدارمون به دلم نشسته بود.

امشب چه شبی است شب وصال است امشب

هنگام وصال خوش خرام است امشب

ای شمع تو مسوز که شب دراز است امشب

ای صبح تو مدم که وقت راز است امشب

ای یار مبارک بادا , ایشالا مبارک بادا

بعد از تموم شدن شعر و تبریکای دوباره، همه رفتن و فقط خانواده من و سعید موندن.
 مامان رو بغل کردم و همونطور که عطر تنش رو می بلعیدم با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: امشب خیلی
 زحمت کشیدی مامان. ممنونم.

- کاری نکردم عزیزم. عروسی دخترم بود. اگه کاری هم کردم برای خوشحالی تو بوده.
 دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم: مراقب بابا باشین. نذارین ناراحت باشه و گرنه قلبش کار دستش می ده.
 - حواسم هست. تو به فکر خودت و زندگی باش. اگه مشکلی داشتی حتما بهم زنگ بزن.
 چشمی گفتم و صورتش رو بوسیدم. به سمت بابا رفتم. روی نوک پام بلند شدم و دستام رو دور گردنش حلقه
 کردم. با اینکه احساس می کردم تو این مدت کمرش خم شده اما هنوزم بلند قامت بود. هنوزم مثل یه کوه
 استوار بود. هنوزم تکیه گاهم بود.
 گونه اش رو بوسیدم و از آغوشش که برام حکم امنیت داشت بیرون اومدم. پیشونیم رو بوسید و آروم زمزمه
 کرد: خوشبخت بشی بابا.
 - با دعای خیر شما.

مقاومت برای فرو خوردن بغض فایده ای نداشت. قطره اشکی رو که لجوجانه از گوشه ی چشمم سرازیر شده
 بود با سرانگشت پاک کردم و ازشون فاصله گرفتم.
 پدر و مادر سعید هم برامون آرزوی خوشبختی کردن. سعی کردم چشمم رو به روی سردی کلامشون ببندم.
 دوست نداشتم با فکر کردن به این موضوع که هنوز منو عضوی از خانواده شون نمی دونن ناراحتیم رو بیش تر
 کنم.

سعید تا دم در همراهشون رفت اما من راهم رو به سمت اتاق خوابمون کج کردم.
 وارد اتاق شدم و شنلم رو درآوردم. لبه ی تخت نشستم و با چشمم اتاق رو از نظر گذروندم. کاغذ دیواری های
 سفید با خطوط مدور مشکی، ست تخت خواب و دراور سفید رنگی که بالای اتاق گذاشته شده بود و پرده و رو
 تختی که ترکیبی از این دو رنگ بود و اتاق رو کامل کرده بود.

خودم جهیزیه ام رو انتخاب نکرده بودم اما مامان با توجه به سلیقه ی من وسایل رو خریده بود.
 با صدای در از جام پریدم. نیم نگاهی به سعید که وارد اتاق شده بود انداختم. با لبخند گفت: اینجا یی؟
 چیزی نگفتم و مشغول بازی با حلقه ام شدم. اومد سمتم و کنارم نشست. نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و
 گفت: قشنگ شده.

وقتی دید چیزی نمی گم گفت: تو چرا یه دفعه ساکت شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چی باید بگم؟

- نمی فهمم چرا انقدر عصبی هستی.

متعجب نگاهش کردم. با اشاره به دستم که مدام حلقه ام رو تو انگشتم می چرخوندم منظورش رو فهمیدم.

حلقه ام رو ول کردم و برای اینکه به اعصابم مسلط باشم انگشتم رو تو هم گره کردم.

به سمتم خم شد. صدای قلبم که بی مهابا به قفسه سینه ام می کوبید گوشم رو کر کرده بود. دستش رو زیر

چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. نگاهم به سیب گلوش که بالا و پایین می شد خیره موند.

- به من نگاه کن.

لحن دستوریش مجبورم کرد تو چشماش خیره بشم. انگار ترس رو تو نگاهم خوند که با لبخند گفت: معنی

ترس تو چشمت چیه؟ من خواستم باهام ازدواج کنی چون دوستت دارم و می خوام ازت آرامش بگیرم. من

ظالم نیستم یلدا. قصدم اذیت کردن تو نیست. نمی فهمم چرا از من می ترسی.

نمی دونم چرا اون موقع لال شده بودم. به زحمت لبام رو از هم باز کردم و به آرومی گفتم: من از تو نمی

ترسم. ترسم از آینده س. از اینکه می تونیم یه عمر با هم زندگی کنیم؟

چشماش رو برای لحظه ای روی هم گذاشت. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: اگه ترست فقط اینه، بهت قول

می دم آینده مون روشن باشه. هوم؟ نظرت چیه؟

سعی کردم مثل خودش لبخند بزنم اما فقط گوشه ی لبم کج شد.

تو چشمام خیره شد. محو برق چشماش بودم که گرمی لباس رو حس کردم. چشمام بسته شد. دلم لرزید. دستم

رو دور گردنش حلقه کردم و برای اولین بار همراهیش کردم. سعید گناهی نداشت. حالا که همسرش بودم حق

نداشتم خودم رو ازش دریغ کنم.

داغ شدن پلک هام رو حس می کردم. مطمئن بودم با باز کردنشون اشکام با سرعت راه خودشون رو روی گونه

هام پیدا می کنن.

ازم جدا شد و زمزمه وار گفت: اجازه می دی؟

می دونستم برای چی اجازه می خواد و پاسخش فقط لبخندی بود که رضایتم رو برای قدم گذاشتن به دنیای

جدیدی اعلام می کرد.

نور آفتاب روی صورتم افتاده بود. اخمی کردم و با بی میلی چشمام رو باز کردم. اولین چیزی که تو تیر رس نگاهم قرار گرفت دامن بلند لباس عروسم بود که روی صندلی دراور قرار گرفته بود.

غلطی زدم و پتو رو بیش تر دور خودم پیچیدم. صدای صحبت چند نفر رو بیرون از اتاق می شنیدم. نگاهی به ساعت دیواری پاندول دار اتاق انداختم و با دیدن عقربه های ساعت که ده و سی دقیقه ی صبح رو نشون می داد از جا پریدم. حرکت ناگهانیم باعث شد کمرم تیر بکشه و تازه وضعیتم رو به یاد بیارم.

لبم رو به دندان گرفتم و آرامم از تخت پایین اومدم. حوله ام رو از داخل کمد برداشتم اما قبل از اینکه راهم رو به سمت حموم داخل اتاق کج کنم، به در اتاق نزدیک شدم و کنجکاوانه به صداها گوش سپردم. با شنیدن صدای مهلا خانوم و سمانه نفسم رو مثل آه بیرون دادم. شاید درست نبود اما اصلا حوصله نداشتم اون موقع صبح باهاشون رو به رو بشم.

بی حوصله وارد حموم شدم. وان رو از آب ولرم پر کردم و توش دراز کشیدم. چشمام رو بستم و با آرامش به شب گذشته فکر کردم. ناراضی بودم؟ مسلما جوابم نه بود. منم زن بودم و نیازای خودم رو داشتم. عشق و دوست داشتنی که تو چشمای سعید موج می زد دهنم رو برای هر مخالفتی می بست. فقط آرزو می کردم روزی برسه که این عشق دو طرفه بشه.

بعد از یه دوش یک ربعه از حموم خارج شدم. در کمد رو باز کردم و به دنبال یه لباس مناسب مشغول زیر و رو کردنش شدم. می دونستم مادر و خواهرش هنوز هستن و دوست داشتم آراسته تر از همیشه مقابلشون ظاهر بشم.

نگاهم روی پیراهن یاسی رنگی که توی کمد آویزون بود خیره موند. پارچه اش از جنس ساتن بود. دستم رو بردم جلو و از جا لباسی درش آوردم. رنگش بی نهایت به پوست سفیدم میومد. جلوی آینه ایستادم. موهای خرمایی رنگم رو که هنوز نم دار بودن شونه و با گیره از بالا جمع کردم. با دستم چتریام رو مرتب کردم و برق لبم رو زدم تا خیلی بی روح به نظر نیام. هر چند رنگم که کم و بیش پریده بود نشون می داد ضعف کردم.

به آرامی از اتاق خارج شدم اما قبل از اینکه وارد پذیرایی بشم صدای مهلا خانوم پاهام رو برای جلو رفتن سست کرد.

- خاله ات خیلی از دستت ناراحته. می گفت سعید قابل ندونست یه نگاه به دور و برش بندازه. کلی دختر خوب تو فامیل داریم اون وقت رفته از غریبه زن گرفته.

آهی کشید و با ناراحتی ادامه داد: خب حقم داره. می دونی که چقدر دوست داشت دامادش بشی. منم مریم رو جور دیگه ای دوست داشتم. همیشه به چشم عروسم بهش نگاه می کردم. نمی دونی طفلی چقدر افسرده شده. سمانه- ولش کن مامان. برای چی اعصاب خودت رو خرد می کنی وقتی می دونی حرفات تاثیری نداره؟ من که هنوزم می گم این دختر جادوت کرده سعید.

- سمانه تمومش کن. دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کنه. نمی خوام یلدا ناراحت بشه.

سمانه- خوبه والا! هنوز نیومده جای همه مون رو گرفته.

سعید پوفی کشید و دستش رو توی موهایش فرو کرد. کاملاً معلوم بود که کلافه شده. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضی رو که نمی دونستم از کی راه گلوم رو بسته بفرستم پایین. نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه به بحثشون پایان بدم با تک سرفه ای ورودم رو اعلام کردم.

سمانه از جاش بلند شد و سرد و کوتاه گونه اش رو به گونه ام چسبوند و مثلاً روبوسی کرد! می دونستم همه ی این کاراش به خاطر برادرشه. تو این مدت فهمیده بودم سعید رو خیلی دوست دارن و حاضر نیستن حتی یه لحظه ناراحتیش رو ببینن.

رفتم سمت مهلا خانوم. خواست بلند شه که دستم رو روی شونه اش گذاشتم. خم شدم و صورتش رو بوسیدم.

- خوش اومدین مامان.

- ممنون.

ظاهراً قبل از اینکه من پیام سعید ازشون پذیرایی کرده بود. پس برگشتم تا کنارش بشینم که با دیدن نگاهش لبخندم عمیق تر شد. تو نگاهش تحسین موج می زد. آروم کنارش نشستم.

دستم رو توی دستش گرفت و مشغول بازی با انگشتای کشیده ام شد. موهای نم دارش نشون می داد که اونم دوش گرفته. نمی دونم کی از خواب بیدار شده بود که من نفهمیدم.

با صدای مادرش از فکر و خیال خارج شدم.

- خوبی عروس خانوم؟ ساعت خواب! همیشه تا این وقت روز می خوابی؟

موندم در جواب طعنه اش چی بگم! همچین گفت این وقت روز که یه لحظه شک کردم چشمم اشتباه دیده و یک و دو ظهره!

لبخند بی جونی زدم و گفتم: نه اینطور نیست. راستش دیشب خیلی خسته بودم برای همین تا الان خوابیدم.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت: با سمانه گفتیم بیایم یه سری بهتون بزنیم. راستش رو بخوای یه لحظه هم طاقت دوری سعیدم رو ندارم. نمی دونم چطوری باید نبودش رو تو اون خونه تحمل کنم.

- ما که خیلی هم ازتون دور نیستیم. ناراحت نباشین هم ما بهتون سر می زنیم هم شما باید قدم رنجه کنین و تشریف بیارین خونه ی ما.

آهی کشید و گفت: خیلی بهش اصرار کردم بعد از عروسیتون بیاین و پیش ما زندگی کنین اما به گوشش نرفت که نرفت.

و بعد از تموم شدن حرفش با بدبینی به من خیره شد که یعنی تو رو مقصر می دونم. از نگاهش معذب شدم و سرم رو زیر انداختم. سعید که اوضاع رو درک کرده بود رو به مادرش گفت: آخه مادر من، منم باید مستقل بشم یا نه؟ نمی شه که تا ابد از طرف شما حمایت بشم.

مهلا خانوم اشک چشمش رو که نمی دونم واقعی بود یا نه با دستمال توی دستش پاک کرد و گفت: چی بگم مادر؟ خودت می دونی که خیلی برام عزیزی.

سعید برای اینکه ناراحتی مادرش رو کم کنه بلند شد و صورتش رو بوسید.

- قربونت برم ناراحت نباش. من و یلدا قول می دیم که همیشه بهتون سر بزنیم.

و رو به من گفت: مگه نه عزیزم؟

- البته.

مهلا خانوم با گوشه ی چشم به سمانه اشاره کرد و گفت: بلند شو دختر. بلند شو بریم که کلی کار داریم.

همونطور که روسریش رو سرش می کرد گفت: امشب شام بیاین خونه ی ما.

سعید- به چه مناسبت؟

- فکر کن می خوام پاگشاتون کنم. نه نیار که ناراحت می شم.

سعید بدون اینکه از من پرسه باشه ای گفت و قول داد که حتما می ریم. با اینکه برنامه ای برای شب نداشتم

اما دوست داشتم حداقل نظر منم بخواد.

چیزی که تو این مدت بهش پی برده بودم علاقه ی بیش از حد سعید به مادرش بود و امیدوار بودم این علاقه زیاد در آینده مشکل ساز نشه.

دو هفته ای از عروسی پریا و امید می گذره. تو این مدت خیلی با خانواده زند رفت و آمد نداشتی. خیلی اصرار می کنن مرتب به خونه شون برم و باهاشون در رفت و آمد باشم. هر چند خودمم اینو دوست دارم اما ترجیح می دم خیلی بهشون نزدیک نشم. بنا به دلایلی که هنوزم واسه خودم مشخص نیست!

رابطه ام با امیر خوب که نه اما قابل تحمل شده. دیگه مثل چند وقت پیش تو نگاهش تمسخر و سرزنش دیده نمی شه. علاقه ی دو سال پیشم دیده نمی شه. می شه گفت کاملا نسبت به من خنثی س و کمتر به پر و پام می پیچه.

الناز هفته ی پیش برگشت آلمان. بماند که فروغ خانوم چقدر از رفتنش ناراحت بود و چند روز اول مدام بی تابی می کرد. منم برای اینکه کمتر جای خالی دخترش رو حس کنه موقعی که احسان سر کار بود بهش سر می زدم و از تنهایی درش می آوردم.

این وسط رفتارای احسان برام قابل درک نیست. گاهی نگاهش انقدر روم سنگینی می کنه که عصبی می شم. گاهی هم از تعریفای گاه و بی گاهش از من اونم جلوی مادرش به شدت معذب می شم. هر روز که می گذره نگرانیم از آینده بیش تر می شه. نمی دونم شایدم من زیادی حساس شدم.

کیسه های خرید رو جلوی در می ذارم و به دنبال کلید کیفم رو زیر و رو می کنم. همینطور که زیر لب غرغر می کنم، در رو باز می کنم و وارد خونه می شم.

هن و هن کنون کیسه های خرید رو روی این می ذارم و نفسی تازه می کنم. می رم تو آشپزخونه و شیر آب رو باز می کنم. دستم رو زیرش مشت می کنم و چند قلپ آب می خورم. هنوز این مدل آب خوردن برام لذت بخشه. یاد مامان میفتم که همیشه از این کارم حرص می خورد و می گفت مگه از آبخوری مدرسه داری آب می خوری؟! و من چقدر به حرص خوردنش می خندیدم.

نگاهم که به خریدام میفته یاد چند ساعت پیش میفتم و آه از نهادم بلند می شه. خدا بگم چیکارت نکنه امید که منو گذاشتی لای منگنه!

ساعت از پنج گذشته بود و تقریبا همه ی بچه ها رفته بودن. توی اجرای برنامه ای که نوشته بودم مشکل داشتم و هر کاری می کردم خوب اجرا نمی شد. پوفی کشیدم و کلافه دستم رو توی موهام که از جلوی مقنعه ام بیرون زده بود فرو کردم. کاش حداقل مژگان بود و مشکلم رو حل می کرد.

ناچار برنامه رو روی لپ تاپم ریختم. وسایلم رو جمع کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم همه چیز مرتبه از اتاق رفتم بیرون. به خانم صبوری که اونم آماده رفتن بود خسته نباشید گفتم و خواستم از شرکت خارج شم که فکری به ذهنم رسید. عقب گرد کردم و جلوی میزش ایستادم.

- خانم صبوری؟

سرش رو بلند کرد و گفت: جانم؟

- مهندس زند تو اتاقشون؟

- آره چطور؟

- می تونم ببینمشون؟

به پوشه ی توی دستش اشاره کرد و گفت: بذار اینو ببرم بدم بهشون خبرت می کنم.

رفتن و اومدنش یک دقیقه هم طول نکشید. رو به من که هنوز جلوی میزش ایستاده بودم گفت: برو تو عزیزم. بعد از گفتن این حرف کیفش رو برداشت و با یه خداحافظی از شرکت رفت بیرون. نفسم رو پر شتاب دادم بیرون. از سکوتی که به فضا حاکم بود می شد فهمید همه رفتن. دوست نداشتم باهاش تنها باشم اما کارم واجب تر بود.

جلوی در اتاق ایستادم و در زدم. با بفرماییدش در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن امید که روی مبلای چرم لم داده بود ناخودآگاه لبخند زدم. اونم با دیدنم از جا بلند شد و با خوشرویی گفت: به به خانوم مهندس! مشتاق دیدار. کم پیدایی.

آروم خندیدم و گفتم: ما که هستیم شما دو هفته س پیدات نیست. ماه غسل خوش گذشت؟

- نمی تونم بگم جات خالی ولی خوب بود. ایشالا قسمت خودت بشه.

لبخندی که بیش تر شبیه پوزخند بود روی لبم نشست. چه آرزوی محالی!

با صدای امیر به خودم اومدم: با من کار داشتن مهندس؟

همینطور که لپ تاپم رو از کیفم در می آوردم و روی میزش می داشتم گفتم: بله. راستش توی اجرای برنامه ام مشکل دارم.

برنامه رو باز کردم و کنارش ایستادم. انگشت اشاره ام رو گرفتم سمت صفحه لپ تاپ و گفتم: از صبح دارم روش کار می کنم. همین یک ساعت پیش تمومش کردم اما هر کاری می کنم خوب اجرا نمی شه. بدتر از اون نمی دونم اشکال کارم کجاست.

یه کم باهاش کار کرد و اشکالم رو توضیح داد. بعد از اینکه برنامه کامل و اجرا شد، لپ تاپ رو به طرفم گرفت و گفت: حل شد.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم. لپ تاپم رو جمع کردم و سریع از میزش فاصله گرفتم. تحمل اینکه انقدر بهش نزدیک باشم و با هر نفس بوی عطرش رو وارد ریه هام کنم برام سخت بود.

قبل از اینکه ازشون خداحافظی کنم رو به امید گفتم: به پریا سلام برسون. بگو دلم براش تنگ شده.

- پس چرا برای فردا ناهار دعوتمون نمی کنی؟

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: چی؟

- مگه نگفتی دلت برامون تنگ شده؟ خوب فردا واسه ناهار دعوتمون کن دیگه. ناسلامتی تازه عروس و دامادیم. نمی خوای پاگشامون کنی؟

چشمام از حدقه زده بود بیرون. باورم نمی شد این بشر انقدر پررو باشه. لبخند زورکی زدم و گفتم: چرا چرا اتفاقا خیلی هم خوشحال می شم. پس، فردا منتظرتونم.

- خیلی خوبه. پس زودتر برو و برای فردا تدارک ببین. دوست دارم سنگ تموم بذاریا.

چشمام انقدر گرد شده بود که مطمئنم اگه یه کم دیگه اونجا می موندم و به حرفاش گوش می دادم از حدقه می زد بیرون.

بی توجه به نگاه شیطننت بار امید و لبخند روی لب امیر که سعی در پنهون کردنش داشت خداحافظی کردم و سریع از شرکت خارج شدم.

نگاهم رو از کیسه های خرید می گیرم و می رم تو اتاق تا لباسام رو عوض کنم. تصمیم دارم حالا که قراره فردا امید و پریا ناهار اینجا باشن زنگ بزنم به مینا خانوم و اونا رو هم دعوت کنم.

همینطور که خریدا رو تو یخچال و کابینتا جا می دم شماره ی خونه شون رو می گیرم و منتظر برقراری تماس می شم. با شنیدن صدای مینا خانوم لبخندی می زنم و با خوشحالی می گم: سلام مینا جون خوبین؟ شناختین که؟

- سلام دخترم. ممنون. بله مگه می شه دختر بی وفایی مثل تو رو شناسم؟

- شرمنده ام به خدا. این مدت انقدر سرتون شلوغ بود که نخواستم مزاحمتون بشم.

- دشمنت شرمنده عزیزم. در ضمن تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

- ممنون. راستش زنگ زدم برای فردا ناهار دعوتتون کنم.

- به چه مناسبت؟

دو تا دونه تخم مرغ از تو یخچال در میارم و درش رو با پام می بندم. گوشی تلفن رو بین شونه و گوشم نگه می دارم و مشغول درست کردن نیمرو می شم.

- پریا اینا رو دعوت کردم. خواستم شما هم باشین.

صدای خنده اش رو از اون ور خط می شنوم: کار امیده، نه؟ حتما گذاشتت تو رودرواسی.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم می شینه: نه خودم دعوتشون کردم.

- یلدا جان لازم نیست لاپوشونی کنی. من این پسر رو بزرگش کردم. می دونم چه جونوریه! به هر حال راضی به زحمت نیستیم.

- این چه حرفیه؟ اگه می دونستین با اومدنتون چقدر خوشحالم می کنین این حرف رو نمی زدین.

اصرارم رو که می بینم قبول می کنه و بعد از دادن آدرس تماس رو قطع می کنم.

ماهیتابه رو از روی گاز برمی دارم و پشت میز میشینم. انقدر گشنمه که لقمه ها رو نجویده قورت می دم. در

حین خوردنم تو فکر اینم که برای فردا چی درست کنم. آخرم بدون اینکه به نتیجه درست و درمونی برسم

ماهیتابه خالی از نیمرو رو می شورم و مشغول تمیز کردن خونه می شم تا برای فردا خیلی کار نداشته باشم.

صدای آلارم گوشیم رو می شنوم اما حسی برای تکون خوردن و خفه کردن این صدای مزاحم ندارم. به زحمت

لای پلکام رو باز می کنم. دستم رو روی پاتختی می کشم و با پیدا کردن گوشیم بدون معطلی خاموشش می

کنم.

چند دقیقه ای بی حرکت تو تخت خوابم می مونم که کم کم یادم میاد امروز کار زیاد دارم.

پوفی می کشم و تو جام می شینم. دلم می خواد هر چی فحش بلدم نثار روح و روان امید بکنم که نداشت از یه

پنج شنبه ام لذت ببرم ولی خیلی نمی گذره که پشیمون می شم. گناه داره! طفلی تازه داماده!

از تخت میام پایین و بعد از شستن دست و صورتم، بدون اینکه میلی به خوردن صبحونه داشته باشم مشغول

آماده کردن ناهار می شم.

انقدر سرگرم کارام می شم که گذر زمان رو حس نمی کنم و با صدای قار و قور شکمم به خودم میام. نگاهی به

ساعت میندازم و با دیدن عقربه ها که یازده و نیم رو نشون می ده هول می شم. تند تند به قابلمه های روی

گاز سر می زنم و وقتی از غذاها مطمئن می شم با سرعتی که ازم بعیده سالاد رو درست می کنم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه می رم حموم تا از شر بوی غذایی که گرفتم خلاص بشم. یه دوش ده دقیقه ای می گیرم و از حموم خارج می شم.

شلوار جین مشکیم رو پام می کنم و سارافون آبی فیروزه ایم رو که زیرش بلوز سفید رنگی می خوره می پوشم. موهام رو سشوار می کشم و از بالا می بندم. آرایش کمرنگی مهمون صورتم می کنم و روسری آبی رو که حاشیه های سفید داره سرم می کنم. همزمان با تموم شدن کارم زنگ در به صدا درمیا.

دلم هوری می ریزه. نمی دونم چرا انقدر استرس دارم. شاید چون اولین باره که انقدر مهمون دارم. با چشمایی که به شدت برق می زنن به استقبال مهمونام می رم.

اولین نفر حاج محسن وارد می شه و بعد از اون مینا خانوم با یه جعبه کادویی که دستشه. صورتش رو می بوسم و ازش تشکر می کنم.

پریا گونه ام رو می بوسه و آروم تو گوشم می گه: ببخش عزیزم تو زحمت افتادی.
- چه زحمتی؟ خوش اومدین.

آخرین نفر آرزو وارد خونه می شه. نفس عمیقی می کشه و با لذت می گه: سلام به یلدا خانوم کدبانو. چه بویی راه انداختی بلا گرفته! معده ام ضعف رفت.

لبخندی به روش می زنم و دعوتش می کنم داخل. نگاهم جست و جو گرانه پشت سرش رو می کاوه. لبخند مرموزی می زنه و می گه: نگران نباش. تا نیم ساعت دیگه می رسه.

با اینکه ته دلم یه حس خوبی قلقلکم می ده، چشم غره ای بهش می رم و در رو پشت سرش می بندم. تو فنجونای بلوری که تو سینی چیدم چایی می ریزم و از آشپزخونه خارج می شم. بعد از پذیرایی همینطور که کنار آرزو میشینم می گم: خیلی خوش اومدین.

حاج محسن - ممنون دخترم. حالت چطوره؟ خوبی انشالا؟
- ممنون خوبم.

خیلی از اومدنشون نمی گذره. سرگرم حرف زدن با پریام که صدای آیفون بلند می شه. بی اختیار نگاهم به آرزو میفته که نامحسوس بهم چشمک می زنه و بعد هم بلند می گه: فکر کنم امیره.

از روی مبل بلند می شم و بدون اینکه آیفون رو جواب بدم در رو باز می کنم. به در ورودی تکیه می دم و با نگاهم شماره های آسانسور رو که همینطور زیاد می شن دنبال می کنم.

با باز شدن در آسانسور تکیه ام رو از در می گیرم و صاف می ایستم. با قدمای آروم میاد سمتم. رو به روم می ایسته و با لبخند کمرنگی که زیبایی صورتش رو چند برابر کرده سلام می کنه.
به زحمت لبام رو از هم باز می کنم و جوابش رو می دم. از جلوی در کنار می رم و می گم: بفرمایید تو.
جعبه شیرینی رو که دستشه به طرفم می گیره. لبخندی می زنم و می گم: چرا زحمت کشیدی؟
- قابل نداره.

جعبه رو ازش می گیرم و زیر لب تشکر می کنم. خم می شه تا بند کفشای اسپرتش رو باز کنه. تیپ امروزش متفاوت با همیشه س. اکثرا با کت شلوار و خیلی رسمی دیدمش اما امروز، درست مثل دو سه سال پیش تیپ اسپرت زده. شلوار جین مشکی، پیراهن چهارخونه آبی و سفید و پالتوی مشکی که قد بلند تر نشونش می ده.
بلند شدن ناگهانی فرصت تجزیه و تحلیل بیش تر رو ازم می گیره. به سمت پذیرایی راهنمایی می کنم و می رم تو آشپزخونه. جعبه ی شیرینی رو باز می کنم و شیرینی ها رو با سلیقه توی شیرینی خوری می چینم.
ناخودآگاه حواسم جمع صحبتای امیر و حاج محسن می شه.
- حالش خوب بود؟

- آره سلام رسوند. گفت دلش می خواد بهمون سر بزنه اما درساش سنگینه و فرصت نمی کنه.
- انشالا موفق باشه.

بی توجه به کنجکاوی بیش از حدم در مورد شخصی که ازش حرف می زنم، یه فنجون چایی می ریزم و با ظرف شیرینی می رم پیششون.

مینا خانوم با مهربونی مادرانه اش می گه: زحمت نکش عزیزم. اصلا تقصیر این امیده که الکی خودش و ما رو دعوت کرد.

همینطور که چایی و شیرینی رو به مهمون تازه از راه رسیده تعارف می کنم می گم: اتفاقا خوشحالم بعد چند ماه، شلوغی جای سکوت خونه رو گرفته.

حاج محسن - حالا که بعد از دو سال دوباره همدیگه رو دیدیم باید با هم رفت و آمد کنیم. بیش تر به ما سر بزن دخترم.

آرزو در تایید حرف پدرش می گه: آی گل گفתי بابا. فکر کنم باید به زور از لاک خودش بکشیم بیرون.
لبخندی به ناراحتی ساختگیش می زنم و آروم بهش می گم: فعلا پاشو بیا کمکم غذا رو بکشیم تا بعدا به اعتراضت رسیدگی کنم.

پشت چشمی برام نازک می کنه و همراهم میاد تو آشپزخونه. با دیدن قابلمه های روی گاز سوتی می کشه و می گه: ووی! ببین یلدا چه کرده دل همه رو آب کرده!

به حرفش می خندم. همینطور که در قابلمه ها رو یکی یکی برمی داره می گه: بابا چه خبره؟! قورمه سبزی، زرشک پلو با مرغ، سوپ. به خدا راضی به زحمت نبودیم!

ظرفا رو از تو کابینت در میارم. دیس رو می گیرم سمتش و با خنده می گم: کم مزه بریز دختر جون.

- الحق و الانصاف دست پختت عالی شده. دیگه وقتشه شوهرت بدیم.

سر جام خشک می شم. انگار می فهمه ناراحت شدم که در صدد رفع و رجوع حرفش بر میاد: ا ... چیزه ... ای بابا شوهر کیلو چنده؟! فعلا کفگیر رو بده که از گشنگی روده هامون افتادن به جون هم!

صداش رو نمی شنوم. می زنه به بازوم و می گه: یلدا؟

به خودم میام: هان؟ چیزی گفتی؟

- می گم کفگیر رو بده برنج بکشم.

کفگیر رو می دم بهش اما قبل از اینکه ازش فاصله بگیرم دستم رو تو دستش می گیره و با ناراحتی می گه: یلدا ببخشید. به خدا منظوری نداشتم.

- می دونم عزیزم. مهم نیست.

دیگه چیزی نمی گه. میز رو با سلیقه می چینم و رو به جمع می گم: بفرمایید تا یخ نکرده.

امید با دیدن میز به به و چه کنون می گه: یلدا خانوم شرمنده مون کردین.

- دشمن تون شرمنده. بفرمایید.

تعریفاشون از دست پختم خوشحالم می کنه و ته دلم از اینکه همه چیز خوب پیش می ره خدا رو شکر می کنم.

بعد از غذا با کمک پریا میز رو جمع می کنم. مشغول گذاشتن ظرفای کثیف تو ماشین ظرف شویی ام و در همون حال رو به پریا می گم: دوران تاهل چگونه؟

- ای بد نیست. یعنی تا حالا خوب بوده.

- ایشالا از این به بعدم خوبه.

با صدای آرزو برمی گردم سمتش: یلدا جون قربون دستت یه سجاده بده امیر می خواد نمازش رو بخونه. بقیه اینا با من.

به ناچار باشه ای می گم و می رم تو اتاق مطالعه ام که تنها وسایلیش کتابخونه چوبی نسبتا بزرگ، میز تحریر و قالیچه ی شش متری یادگار پدرمه.

سجاده ی پدرم رو از کمد پایین کتابخونه برمی دارم و سمت قبله پهن می کنم. برمی گردم تا از اتاق برم بیرون که با دیدن امیر قلبم تو سینه فرو می ریزه. نگاه بی تابم رو ازش می گیرم و می رم سمت در که با صدایش متوقف می شم.

- یلدا!

برمی گردم سمتش. به سجاده ی پهن شده اشاره می کنه و می گه: ممنون.

- خواهش می کنم.

سریع از اتاق میام بیرون و در رو پشت سرم می بندم. دستم رو روی قلبم می ذارم و زیر لب می گم: لعنتی! لعنتی! چرا انقدر تند می زنی؟! چرا هر بار دیدنش آروم و قرار رو ازت می گیره؟

نه من یلدای قدیمم نه اون امیر سابق. پس چرا هر بار که بهش نزدیکم قلبم انقدر بی جنبه بازی در میاره و می شم عین دخترای هجده نوزده ساله ی آفتاب مهتاب ندیده؟! چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ چرا هنوزم امید دارم برگردیم به روزای خوش گذشته؟

چشمام رو با درموندگی روی هم فشار می دم. نفس عمیقی می کشم تا حالم بهتر بشه و راهم رو به سمت آشپزخونه کج می کنم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه همراه پریا و آرزو می ریم تو اتاق. هر سه روی تخت رو به روی هم می شینیم. آرزو نگاهش رو دور تا دور اتاق می چرخونه و می گه: قشنگه. مثل همیشه سلیقه ات حرف نداره.

جوابش فقط یه لبخند خشک و خالیه که روی لبم می شینه. خیلی وقته که هیچی پیش چشمم قشنگ جلوه نمی کنه.

دست دراز می کنه و قاب عکس روی پاتختی رو برمی داره. لبخند تلخی می زنه و با ناراحتی می گه: خدا بیامرز دشون. خاله زیبا رو خیلی دوست داشتیم. یادته همیشه تو دعوای من و تو طرف منو می گرفت؟! خیلی مهربون بود. خیلی هم زیبا بود. درست مثل اسمش.

بغض گنده ای که عین مار تو گلوم چنبره زده رو به زور قورت می دم. عین خودش لبخند تلخی می زنم و به طعنه می گم: برای همین تو مراسماش شرکت کردین؟

دلخور نگاهم می کنه: روز خاکسپاریش همه بودیم اما تو نبود. می گفتن حالت بده و بیمارستانی.

راست می گفت. چشمام رو می بندم تا یاد و خاطره ی اون روزا کمتر عذابم بده. غافل از اینکه با بستنشون تصاویر واضح تر پیش چشمم جون می گیرن.

پریا که از جو به وجود اومده راضی نیست بحث رو عوض می کنه. از خاطرات خنده دار ماه عسلش می گه و من چقدر ازش ممنونم بابت منحرف کردن ذهنم از تلخی های گذشته.

ضربه ای به در می خوره و مینا خانوم وارد اتاق می شه.

- خوش می گذره دخترا؟

آرزو که از خنده ی زیاد صورتش سرخ شده می گه: جای شما خالی! اتفاقا خوب موقعی اومدی. عروست داره از خاطرات قشنگ دوران متاهلیش می گه.

پریا نیشگونی از بازوی آرزو می گیره و بهش چشم غره می ره. مینا خانوم کنارمون می شینه و با لبخند می گه: ایشالا همیشه خاطراتشون قشنگ باشه.

یه لحظه حسودیم می شه. به رابطه خوب مادر شوهر و عروس رو به روم. رابطه ای که هیچ وقت نتونستم با مادر شوهرم برقرار کنم. تلاش کردم اما نشد. نخواست.

با لبخند می گم: حوصله تون سر رفته، نه؟

سرش رو تکون می ده و با لحن بامزه ای می گه: کنار این مردا که می شینی از زندگی سیر می شی! محسن که عادتشه بعد از ناهار چرت بزنه. اون دوتا هم مشغول فوتبال دیدن.

یک ساعتی رو مشغول حرف زدن با هم می شیم. گذر زمان رو کنارشون احساس نمی کنم و وقتی به خودم میام عقربه ها ساعت چهار و نیم بعد از ظهر رو نشون می ده. بلند می شم و می رم تو آشپزخونه تا چایی و میوه رو آماده کنم. بقیه هم به پذیرایی می رن.

بعد از تعارف میوه کنار آرزو می شینم. مینا خانوم با اخم کمرنگی می گه: یلدا جون قربون دستت این تلویزیون رو خاموش کن.

بلافاصله صدای اعتراض امید بلند می شه: اِ ماما داریم می بینیم.

پشت چشمی برای پسرش نازک می کنه و می گه: سرم درد گرفت از بس این گوینده داد زد.

بعدم رو به حاج محسن ادامه می ده: اصلا آقا محسن مگه قرار نبود منو ببری امامزاده صالح نذر رو ادا کنم؟

حاج محسن همونطور که سیب سرخ توی دستش رو پوست می گیره با مهربونی می گه: چشم خانوم، می ریم. اصلا شامم مهمون منی. خوبه؟

امید نوچی می کنه و با شیطنت می گه: داشتیم حاجی؟! تنها تنها می خوامی با خانومت بری عشق و صفا؟! حتم دارم حاج محسن دوست داره سیب توی دستش رو با تمام قدرت پرت کنه طرف پسرش اما به جای این کار نصفش رو سر چنگال میزنه و می گیره طرف زنش.

- خجالت بکش پدر سوخته! من تو رو زن دادم که دست از سر من و مادرت برداری. بازم ولمون نمی کنی؟! امید- ای بابا من که چیزی نگفتم. اتفاقا برای روحیه ی جفتتون خوبه. شما که سنی ندارین. ماشالا بزمن به تخته تازه اول چلچلی تونه!

صدای آرزو مجال جواب دادن رو از حاج محسن می گیره.

- خب حالا که شما می خواین برین زیارت مام می ریم یه دوری تو خیابونا می زنیم. نظرتون؟ امید و پریا موافقت شون رو اعلام می کنن. با آرنج ضربه ی آرومی به پهلوی امیر که طرف دیگه اش نشسته می زنه و می گه: تو چی میگی؟ شونه ای بالا میندازه: برام فرقی نداره.

نگاهش رو از امیر بی تفاوت می گیره و رو به من می گه: توام میای دیگه؟ - کجا؟

چشمش از زور عصبانیت گرد می شه. صلاح نمی بینم بیش تر از این حرصش بدم! برای همین می گم: نه عزیزم کلی کار دارم.

سرش رو به سمتم خم می کنه و آروم می گه: بیخود کردی! من که می دونم کاری نداری. باید بیای. از جبر حرفش خنده ام می گیره. یکی نیست بگه تو که آخرش طرف رو مجبور می کنی دیگه چرا نظرش رو می پرسی؟!

اما خب ته دلم نمی تونم منکر این حس خوب ناشی از اجبار بشم. هر اجباری که منو به این خانواده وصل کنه برام شیرینه.

تو آینه خودم رو چک می کنم. مثل همیشه ساده و شیک. البته آرایش کاملم نشون می ده که بیش تر از همیشه به خودم رسیدم.

کیفم رو برمی دارم و می خوام از اتاق برم بیرون که یاد موبایلم میفتم. عقب گرد می کنم و به دنبالش جلوی دراور و روی پاتختی رو با چشمام جست و جو می کنم. بعد از چند ثانیه تازه به یاد میارم که آخرین بار روی میز تحریرم و کنار لپ تاپم دیدمش.

سریع می رم تو اتاق کناری و موبایلم رو برمی دارم. نگاهم میخ پالتوی خوش دخت مشکی رنگ روی صندلی می شه.

دستم رو دراز می کنم و برش می دارم. بی اختیار به بینیم نزدیکش می کنم و نفس عمیقی می کشم. حجم عظیمی از رایحه عطر ملایمش تو بینیم می پیچه. چشمام رو می بندم و دوباره با لذت بو می کشم. با صدای آرزو به خودم میام و از اتاق خارج می شم. به سمت امیر که سرش توی گوشیشه می رم و پالتوش رو می گیرم سمتش.

دست دراز شده ام رو که می بینم سرش رو بلند می کنه و بعد از مکث کوتاهی پالتوش رو ازم می گیره و تشکر می کنه.

کفشام رو پام می کنم و می خوام در رو ببندم که صدای تلفن مانعم می شه. نوچی می گم و مستاصل موندم چیکار کنم که مینا خانوم می گه: برو جواب بده دخترم. عجله که نداریم. شاید یکی کار واجب باهات داشته باشه.

لبخند تلخی روی لبم می شینه. خبر نداره که خیلی وقته کسی کار واجب با من نداره!

مجبوری برمی گردم تو خونه و تلفن رو جواب می دم: بله؟

سکوت فرد پشت خط تنفسم رو نامنظم می کنه.

- بله؟ ... الو؟

کلافه گوشی رو قطع می کنم و از خونه خارج می شم.

آرزو- کی بود؟

- مزاحم.

لحنم بی خیالی رو فریاد می زنه اما خدا می دونه که فکرم چقدر مشغول این مزاحم شده. مزاحمی که چند وقت بود بی خیال من شده بود و حالا با تغییر شیفت، کارش رو از نو شروع کرده!

همون دم در مینا خانوم و حاج محسن خداحافظی می کنن و از ما جدا می شن. سکوت ماشین رو آهنگ ملایمی که از ضبط پخش می شه می شکنه. امید نوچی می کنه و با اعتراض می گه: آه! امیر افسرده نمی شی با این آهنگا؟!!

سرش رو می چرخونه سمت ما و رو به پریا می گه: پری اون فلشت رو بده.

پریا از تو کیفش فلشش رو در میاره و می ده بهش.

امید- الان یه آهنگی می دارم حال کنین.

به ثانیه نمی کشه صدای آهنگ شادی فضای ماشین رو پر می کنه. آرزو دستاش رو بهم می کوبه و با خوشحالی می گه: وای! امید دمت گرم.

امیدم دستش رو روی سینه اش می ذاره و می گه: ما چاکر شماییم.

بعدم رو به امیر می گه: گاهی اوقات شک می کنم من و تو برادریم. به نظرت یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی حاجی و خانومش نیست؟!!

بلند می خنده. انقدر قشنگ که ناخودآگاه نگاهم تو آینه قفل می شه.

امیر- بعید می دونم. اینکه تو آنرمالی تقصیر اون بیچاره ها نیست.

صدای ضبط رو کم می کنه و رو به ما می گه: خب حالا کجا بریم؟

امید که کاملاً پنچر شده چیزی نمی گه. آرزو با هیجان می گه: بریم فرحزاد؟ خیلی هوس آش رشته کردم.

امیر- به خاطر خواهر یکی یدونه ام چشم. می ریم فرحزاد.

آرزو جیغ کشون از بین دوتا صندلی خم می شه و گونه ی امیر رو می بوسه.

- وای! عاشقتم امیر.

تا برسیم شوخیای امیر و خنده های آرزو سرگرممون می کنه. امید و پریا جلو تر از ما قدم می زنن. از تمام حرکاتشون عشق و علاقه می باره. نگاهم روی دستاشون که تو هم گره خورده خیره می مونه. چرا من و سعید هیچ وقت نتونستیم انقدر بهم نزدیک باشیم؟ انگار همیشه یه چیزی مانع می شد. نمی دونم شاید مقصر خودم بودم. شاید من همسر خوبی براش نبودم.

آه عمیقی می کشم. نفسم به خاطر سردی هوا مثل بخار از دهنم خارج می شه. نگاهی به آسمون پر ستاره ی بالا سرم میندازم. یه لکه ابر هم تو دل آسمون نیست و همین هوا رو سرد تر از همیشه کرده.

یک ساعتی رو قدم می زنیم. با آرزو راجع به کار حرف می زنم و هر از گاهی هم به امید و پریا که تو دریای عشق هم دست و پا می زنن می خندیم.

همگی روی تخت یکی از رستورانها میشینم. لذت خوردن آش رشته ی داغ تو اون سرما فراتر از چیزیه که بخوام توصیف کنم. نیم ساعت بعد مینا خانوم و حاج محسنم بهمون ملحق می شن و شام رو مهمون اونا می شیم.

آرزو رو به مینا خانوم می گه: استخونات سبک شد مامان؟!

مینا خانوم- آره مادر. کلی هم برای عاقبت بخیری شماها دعا کردم. امید که خدا رو شکر سر و سامون گرفت. دعا کردم این پسره هم سر عقل بیاد و آستین بالا بزنه.

امیر نفسش رو کلافه می ده بیرون و می گه: تو رو خدا دوباره شروع نکن مامان.

مینا خانوم با دلخوری می گه: خب چیکار کنم مامان جان؟ همینطوری بگذره پیر پسر می شی.

امید بی توجه به جو سنگین حاکم پقی می زنه زیر خنده و آرزو هم سریع بحث رو عوض می کنه.

دلم نمی خواد به حرفای مینا خانوم فکر کنم. برای همین سرگرم حرف زدن با پریا می شم.

بعد از شام از تک تک اعضای خانواده بابت شب خوبی که داشتم تشکر می کنم. حاج محسن سوئیچ ماشین رو می گیره سمت امید و می گه: من خسته ام. تو بشین پشت فرمون.

بعدم رو به امیر می گه: توام یلدا رو برسون خونه.

می خوام بگم لازم نیست خودم میرم اما با دونستن اینکه محاله قبول کنن تنها برگردم بی خیال تعارف الکی می شم و تنها به یه تشکر بسنده می کنم.

انتظار دارم آرزو با ما بیاد اما ازم خداحافظی می کنه و سوار ماشین پدرش می شه. امیدم گازش رو می گیره و با سرعت ازمون دور می شه.

نیم نگاهی به چهره ی کلافه اش میندازم. نگاهش خیره به ثانیه شمار چراغ قرمز اما مطمئنم ذهنش جای دیگه س. درست بعد از حرفای مادرش اون لبخند چند ساعت قبل جاش رو به یه اخم عمیق بین ابروهاش داد. - سبز شد.

با صدای من به خودش میاد و راه میفته. دوست دارم باهاش حرف بزنم اما نمی دونم چطور سر صحبت رو باز کنم.

بعد از کلی کلنجار رفتن می گم: چیزی شده؟

- نه. باید چیزی شده باشه؟

- ناراحتی. گفتم شاید اتفاقی افتاده.

دست چپش رو به لبه ی پنجره تکیه می ده و پنجه هاش رو توی موهایش می کشه.

- مامان کلافه ام کرده. هر دفعه بهم می رسه این بحث مسخره رو پیش می کشه.

نمی دونم سوالی رو که توی ذهنمه به زبون بیارم یا نه. بالاخره با کلی زحمت می گم: خب چرا خواسته اش رو عملی نمی کنی؟ مادره. آرزو داره خوشبختی بچه هاش رو ببینه.

سنگینی نگاهش رو برای چند ثانیه روی خودم حس می کنم. همون چند ثانیه هم برای بالا رفتن ناگهانی دمای بدنم کافیه.

- دو سال پیش می خواستم خواسته اش رو عملی کنم اما یه اتفاقی افتاد و نشد. منم برای همیشه قیدش رو زدم.

قلبم از تلخی کلامش فشرده می شه. سکوت می کنم تا نفهمه با جوابش چقدر حالم رو گرفته!

مسیر خونه به نظرم طولانی تر از همیشه میاد اما بالاخره می رسیم. زیر لب ازش تشکر می کنم و می خوام پیاده شم که صدام می زنه. دستم رو دستگیره ی در خشک می شه. منتظر نگاهش می کنم تا حرفش رو بزنه.

- اگه حرفام ناراحت کرد معذرت می خوام.

- مهم نیست. شب بخیر.

و سریع پیاده می شم. صبر می کنه تا اول من برم داخل و بعدم با سرعت از اونجا دور می شه.

نگاهم روی صورت آرایش کرده ام خیره موند. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. امشبم مثل همه ی شبای دیگه تلخ گذشت.

سه ماه از ازدواجمون می گذشت. سه ماهی که هم تلخ بود و هم شیرین. نمی گم سراسر بد بود. تا همین یک ماه پیش تقریباً همه چی آروم بود. من درگیر کارای خونه و درس و دانشگاه بودم و سعید درگیر کارای خودش. همچنان پیش پدرش کار می کرد. با اینکه اصلاً راضی نبودم اما چیزی نمی گفتم. یه جورایی احساس می کردم وابسته پدرشیم. دوست داشتم خودش مستقل کار کنه. با مدرکی که داشت می تونست تو یه شرکت کار پیدا کنه اما من حتی جرئت گفتن این پیشنهاد رو هم نداشتم. همینطوریشم مادرش تو هر فرصتی که بدست می آورد می گفت پسر من رو از ما دور کردی وای به حال اینکه کارشم جدا می کرد!

با دستمال مرطوب آرایش صورتم رو پاک کردم. لباس خوابم رو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. نگاهم به سعید که جلوی تلویزیون روی کاناپه سه نفره خوابش برده بود افتاد.

با قدمای آروم رفتم سمتش. کنترل رو از دستش کشیدم بیرون و تلویزیون رو خاموش کردم. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم گفتم: سعید؟ پاشو سر جات بخواب.

انقدر خوابش عمیق بود که نفهمید دارم صدایش می زنم. رفتم تو اتاق و با یه پتو برگشتم. همون بهتر که بیدار نشد. منم یه شب راحت می خوابیدم!

پتو رو روش انداختم و نگاه دلخورم رو به صورت غرق در خوابش دوختم.

آروم و زیر لب زمزمه کردم: امشب خیلی اذیتم کردین سعید.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و برگشتم تو اتاق. انقدر خسته بودم که حوصله فکر کردن به هیچ موضوعی رو نداشتم اما ناخواسته ذهنم پی اتفاقات چند ساعت پیش می گذشت.

مثل همه ی آخر هفته ها شام خونه ی پدر سعید دعوت بودیم. دعوت که نه. این یه قرار بود که پنج شنبه شبا همه اونجا جمع شیم. از شانسم پنج شنبه ها از ساعت سه تا پنج کلاس داشتم و اون روزم یه ربع دیر تر از همیشه کلاسم تموم شد.

سریع وسایلم رو جمع کردم و با یه خداحافظی سرسری از رها که همون روز اول باهاش دوست شده بودم از دانشگاه زدم بیرون.

دیر شده بود و اصلا حوصله ی غرغرای سعید رو نداشتم. با قدمای بلند خیابون اصلی رو پیش گرفتم تا با یه تاکسی زود تر خودم رو به خونه برسونم که با صدای کسی سر جام متوقف شدم.

- خانم مستوفی؟

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. قادری یکی از بچه های کلاس که حدس می زدم یکی دو سالی ازم بزرگ تر باشه رو به روم ایستاد.

- بله آقای قادری؟

در کیف چرمش رو باز کرد و یه دسته برگه رو گرفت سمتم.

- جزوه تون. بازم ممنون از لطفی که کردین.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم، کاری نکردم. با اجازه.

برگشتم به راهم ادامه بدم که نگاهم تو یه جفت چشم قهوه ای که با عصبانیت بهم خیره شده بود قفل شد.

تعجب کرده بودم. سعید اونجا چیکار می کرد؟ با دیدنش لبخند محوی روی لبم نشست. خوشحال از اینکه مجبور نیستم با تاکسی برگردم خونه رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

- سلام.

بدون اینکه جوابم رو بده پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. به نیم رخ عصبانیش خیره شدم و گفتم: سلام کردم!

- علیک.

کوتاه و سرد. تلخ و عصبانی. لب و لوچه ام آویزون شد. هنوزم بعد از گذشت سه ماه به بداخلاقای گاه و بی گاهش عادت نکرده بودم.

- نگفته بودی میای دنبالم.

- ناراحتی اومدم؟

متعجب از رفتارش گفتم: معلومه که نه. برای چی باید ناراحت باشم؟

به جزوه ام که روی پام بود اشاره کرد و با تمسخر گفت: گفتم شاید مزاحم جزوه رد و بدل کردنتون شدم. چشمام رو ریز کردم و با لحنی شبیه خودش گفتم: منظورت چیه؟

- فکر نمی کنی این جزوه دادنا و جزوه گرفتن دیگه دوره اش سر اومده؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: من که اصلا نمی فهمم تو چی می گی.

پوزخند صدا داری زد و با حرص گفت: نفهم نبودی که بحمدالله اونم شدی.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشست. برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: درست صحبت کن. منظورت از این حرفا چیه؟

بلند تر از من داد زد: منظورم خیلی واضحه. این پسره چی می گفت که نیش تا بناگوش باز شده بود؟

- چرا حرف بیخود میزنی؟ من کی نیشم باز شده بود؟ اون بنده خدام اومده بود جزوه ام رو بده.

- آهان. اون وقت جزوه سرکار خانم دست ایشون چی کار می کرد؟

دیگه کنترل صدام دست خودم نبود: من نمی فهمم یه جزوه دادن چه ارزشی داره که داری اینجوری داد و بیداد می کنی؟

- هر آدم احمقی می دونه معنی این کارا چیه! یعنی خودت نفهمیدی چطوری داشت نگاهت می کرد؟

چشمام گرد شد. این چی داره واسه خودش می گه؟

ناباور گفتم: خجالت بکش سعید! این چرندیات چیه داری می گی؟ اون با شخصیت تر از این حرفاست.
- جالبه! طرفداریشم می کنی.

هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه مثل خودش یه پوزخند صدا دار بزنم.

- واقعا برات متاسفم که سر یه موضوع بی ارزش این جنجال رو راه انداختی. متاسفم برای خودم که شوهرم بهم اعتماد نداره.

دست چپم رو گرفتم بالا و عصبانی تر از قبل گفتم: یعنی انقدر عوضیه که با دیدن حلقه ی تو دستم با منظور بیاد سمتم؟

دستش رو روی فرمون کوبید و کلافه گفت: تو جای من نیستی یلدا. جای من نیستی که بفهمی چقدر بدم میاد از اینکه جنس مذکری بهت نزدیک باشه.

- افکارت پوسیده س سعید. عین مردای عهد قجر رفتار می کنی.

دیگه چیزی نگفت. منم حوصله حرف زدن نداشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر راحت بهم شک کنه. فکر نمی کردم بهم بی اعتماد باشه.

یادمه مامان همیشه می گفت بدترین چیز تو زندگی مشترک بی اعتمادیه. چیزی که بیش تر از همه عذابم می داد این بود که بی دلیل بهم بی اعتماد شده بود. حس کسی رو داشتم که بی گناهی اما متهم شده به یه گناه بزرگ. می دونستم اگه این بی اعتمادی ادامه پیدا کنه پایه های زندگیمون به لرزه در میاد.

بی حوصله تر از همیشه آماده شدم. اصلا حوصله ی آرایش نداشتم اما برای پنهون کردن چهره ی درمونده ام به همچین نقابی احتیاج داشتم.

کت شلوار خوش دوخت مشکیم رو که از زیر تاپ سفید رنگی می خورد همراه شال سفید و مشکیم پوشیدم. یاد گرفته بودم تحت هر شرایطی آراسته تر از همیشه مقابل خانواده ی شوهرم ظاهر بشم. به نظرم می تونست یه راه برای حفظ کردن تیکه های شکسته ی غرورم باشه.

گاهی شک می کردم بیست و سه سالمه. انگار این ازدواج نا به هنگام به یکباره منو از دنیای خودم جدا کرد و شدم دختری که با گذشت هر روز از زندگیش بیش تر و بیش تر تو دنیای زنانگی غرق می شه.

با صدای سعید آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. مسیر کوتاه خونه ی خودمون تا خونه پدر سعید در سکوت طی شد. می دیدم کلافه س، می دید ناراحتی اما هیچ کدوم تلاشی برای حرف زدن با هم نمی کردیم.

با دیدن باغ بزرگ خونه یاد شب عقدمون افتادم. یاد مهربونیای سعید. هنوزم مهربون بود. هنوزم تو نگاهش هر وقت که به من خیره می شد برق آشنایی رو که برای اولین بار تو حجره ی پدرش دیدم می بینم. تو این سه ماه قهر و آشتیامون بیش تر از نیم ساعت طول نمی کشید. گاهی من کوتاه میومدم گاهی اون. اینم از تجربه های زندگی مشترک بود!

- چرا وایسادی؟ بیا بریم تو هوا سرده.

از تندی و عصبانیت دو ساعت پیش خبری نبود اما از عشق و علاقه ی دو ماه پیشم چیزی حس نکردم. نفس سنگینم رو که تو اون هوای سرد بخار شد بیرون فرستادم و همراه سعید وارد خونه شدم. مهلا خانوم که جلوی در ایستاده بود با دیدن سعید با ذوق و شوق در آغوشش کشید.

- خوش اومدی پسر. اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

می دونستم سعید هر روز قبل از اومدن به خونه به مادرش سر میزنه. با این اوصاف این دلتنگی بی پایان رو درک نمی کردم!

سعید خم شد و پیشونی مادرش رو بوسید: قربون اون دلت برم.

دست خودم نبود اما گاهی با دیدن محبتای سعید به مادرش حسادتای زنانه تو وجودم شعله ور می شد.

از آغوش پسرش بیرون اومد و رو به روی من قرار گرفت. خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- خوبین مامان؟

- ممنون.

بعدم سریع ازم فاصله گرفت و به داخل اشاره کرد: بیان تو.

پالتوم رو در آوردم و روی دسته ی مبل انداختم. کنار سعید نشستیم. مادرشم مقابلمون روی مبل تک نفره ای نشست.

سعید- سمانه کجاست؟

- سرش درد می کرد. یه قرص خورد و خوابید.

نگاهی به قیافه های در هم من و سعید انداخت و گفت: اتفاقی افتاده؟

سعید- نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟

خیره شد تو چشمای پسرش و با لحن معنی داری گفت: مثل همیشه نیستین.

سکوت ما رو که دید گفت: برم براتون چایی بیارم.

و خواست از جاش بلند شه که صدای سعید مانعش شد: شما بشین. یلدا میاره. ما که مهمون نیستیم.

نیم نگاهی به من انداخت که یعنی زودتر پاشو برو! خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بهش چشم غره نرم. لبخند مصنوعی زدم و به آشپزخونه پناه بردم.

مدام نفسای عمیق می کشیدم تا بغض توی گلوم نشکنه. با دستایی که از زور عصبانیت می لرزیدن فنجونا رو توی سینی گذاشتم و چایی ریختم. کارم که تموم شد یه نفس عمیق دیگه کشیدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که زمزمه آرومشون رو شنیدم.

- سعید کی می خوای بفهمی؟ من یه مادرم. ناراحتی بچه ام رو می فهمم. این دختره چیکار کرده که تو اینطوری بهم ریختی؟

- مادر من چرا قضیه رو بزرگش می کنی؟ یه دلخوری ساده بینمون پیش اومد. شمام لازم نیست بیخودی خودت رو ناراحت کنی.

- می دونستم این دختره برای تو همسر نمی شه.

سعید نفسش رو کلافه بیرون فرستاد. هر چی برای فرو خوردن بغضم تلاش کرده بودم دود شد و رفت هوا. بغضم نفس گیر تر از قبل راه گلوم رو بست. « چرا هیچ وقت از من در مقابل مادرش حمایت نمی کنه؟ » این سوالی بود که بارها و بارها تو این سه ماه از خودم می پرسیدم.

خونسردی رو به چهره ام برگردوندم و از آشپزخونه خارج شدم. سینی رو اول جلوی مهلا خانوم و بعدم جلوی سعید گرفتم. در آخرم فنجون چای خودم رو برداشتم و سر جام نشستم.

یک ربعی در سکوت گذشت که سمانه هم به جمعمون اضافه شد. مثل همیشه یه سلام خشک و خالی به من کرد و از گردن سعید آویزون شد.

- وای داداشی دلم برات یه ذره شده بود.

ناخواسته پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست. چقدر شوهرم محبوب بود و خبر نداشتم!

نزدیک شام سهیلا و شوهرش همزمان با پدر سعید رسیدن. کمک سهیلا غذا رو می کشیدم که مهلا خانوم وارد آشپزخونه شد. کنارم ایستاد و به من که مرغای سوخاری شده رو توی ظرف می داشتم خیره شد.

نگاهش معذیم کرده بود. با لبخند برگشتم سمتش و گفتم: چیزی شده مامان؟

- تو باید بگی چی شده.

لحن سردش لبخند رو از روی لبم محو کرد. متعجب بهش خیره شدم تا حرفش رو بزنه. با همون لحن سردش گفت: سعید چرا انقدر ناراحته؟

چشمم رو کلافه روی هم گذاشتم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم: چیزی نیست. یه دعوای کوچیک با هم داشتیم.

- فکر می کردم مادرت آداب همسر داری رو بهت یاد داده باشه.

سهیلا ناباور گفت: ماما؟!!

- تو ساکت باش.

بعدم رو به من ادامه داد: گوشتات رو باز کن ببین چی می گم. سعید برای من از هر چیزی تو این دنیا عزیز تره. دوست ندارم تحت هیچ شرایطی ناراحتیش رو ببینم. برام پر واضح بود که ازدواجش با تو جز بدبختی چیزی براش نداره اما چون طاقت دیدن غمش رو نداشتم رضایت دادم. حالام تو رو عروس خودم نمی دونم. یعنی در حدش نیستی. پس کاری نکن که از این بد تر باهات رفتار کنم.

حرفش که تموم شد با قدمای محکم ازم فاصله گرفت. تیکه های شکسته ی غرورم زیر هر قدمش خرد تر می شد و صدایش توی گوشم می پیچید. تا کی قرار بود تحقیر بشم؟

با حس دستی روی شونه ام نگاه خیره ام رو از سرامیکای کف آشپزخونه که از پشت پرده ی اشک تار می دیدمشون گرفتم.

صدای سهیلا رو آروم و مهربون شنیدم: حرفاش رو به دل نگیر عزیزم. مادره و نگران بچه اش. من از طرفش از تو معذرت می خوام.

یعنی همه ی مادرا انقدر بچه شون رو دوست دارن که حاضرین شخصیت دیگران رو به خاطرش زیر پاشون له کنن؟

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: مهم نیست.

با سر انگشت اشکی رو که گونه ام رو به بازی گرفته بود پاک کردم و مشغول تزیین برنج شدم.

تا آخر شب مغموم و ناراحت یه گوشه نشسته بودم. حتی شوخیای سهیلام نتونست از اون حال و هوای مزخرف خارجم کنه.

غلطی تو تختم زدم و به پهلوی دراز کشیدم. سرم از فکر و خیال زیاد در حال انفجار بود اما حس خوردن مسکن رو هم نداشتم. کم کم پلکام روی هم افتاد و خوابم برد.

با صدای در سرم رو بلند می کنم و به سپیده که با نیش باز وارد اتاق می شه خیره می شم. نگاهی به تک تک مون میندازه و با خوشحالی سلام می کنه.

شبم - علیک سلام. چی شده؟ خیلی شنگولی!

کیفش رو روی میز پرت می کنه و خودشم ولو می شه روی صندلی. لبخندش عمیق تر می شه و با هیجان می گه: اگه گفتین همین الان کی رو دیدم؟

بلافاصله می گم: محسنی!

با شنیدن اسم محسنی قیافه ش مچاله می شه.

- آه یلدا آدم قحط بود؟! نخیر صدر رو دیدم.

مژگان - خب این کجاش هیجان انگیزه؟

- اینجاش که خیلی جنتلمانه! باهام حال و احوال کرد. عاشقشم!

و بعد هم دستاش رو با ذوق بهم می کوبه. مژگان با لحن مسخره ای می گه: فکر نمی کنم زنش بفهمه یکی عاشق شوهرشه واکنش خوبی نشون بده!

یه دفعه تمام ذوق سپیده فروکش می کنه.

سپیده - وا؟ مگه زن داره؟

مژگان - حلقه ی توی دستش که اینو می گه!

عین بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادش می خوابه! بی حال به صندلیش تکیه میده و با لحن غمگینی می گه: آه حیف شد. می خواستم براش تور پهن کنما! حیف که همچین جوون برازنده ای از دستم رفت. چطور متوجه ی حلقه ی تو دستش نشدم؟!

شبم - از بس که شوتی!

لبخند مرموزی می زنم و می گم: حالا همچین بدم نشد! هنوز یه کیس مناسب دیگه هست که تو براش تور پهن کنی.

دستاش رو روی میز می ذاره و به سمت جلو خم می شه. مشتاقانه می پرسه: کی؟

- محسنی!

شبنم و مژگان پقی می زنن زیر خنده. سپیده خودکار روی میزش رو به سمت پرت می کنه و با ابروهای در هم گره خورده می گه: باز اسم اون مرتیکه رو جلوی من آوردی؟

بلند می خندم: ای بابا! بنده خدا مگه چشه؟

دستم رو می گیرم بالا و با انگشتام براش می شمارم: خوش تیپ نیست که هست. تحصیل کرده نیست که هست. پول دار نیست که هست. به جون سپیده خودم دیدم چند روز پیش با یه جنسیس کوپه ی مامان اومد شرکت.

دستش رو میاره بالا و حرفم رو قطع می کنه: بسه بسه. اخلاق باید داشته باشه که نداره. عین سگی که قلاده اش رو باز کرده باشن پاچه ی من بیچاره رو می گیره.

هینی می کشم و لبم رو گاز می گیرم: بی تربیت! اگه تو پا رو دمش نداری که اون کاری به کارت نداره.

- آه اصلا خوشم نمیاد راجع به این پسر حرف بزنم. بی خیال بابا ما از خیر شوهر کردن گذشتیم.

و برای پایان دادن به بحث شیرینی که داشتیم مشغول کارش می شه.

کیفم رو روی شونه ام جا به جا می کنم و از شرکت خارج می شم. لبخند روی لبم به هیچ عنوان محو نمی شه. امروز با بچه ها دست به یکی کردیم و تا تونستیم سپیده رو حرص دادیم.

برای نگهبان سری تکون می دم و از در شیشه ای اتومات وارد خیابون شلوغ و پر رفت و آمد می شم. امروز هوس کرده بودم ماشین نیارم. هوا هم نسبتا خوب بود. هر چند الان آسمون ابری و به احتمال نود و نه و نه دهم درصد دلش می خواد بیاره!

دستم رو توی جیب پالتوم فرو می کنم و می خوام برم اون سمت خیابون که با صدای کسی سر جام متوقف میشم.

- یلدا خانوم؟

برمی گردم و به مرد پشت سرم خیره می شم. احسان در حالی که به در ماشینش تکیه داده زیر لب سلام می کنه.

با قدمای آهسته به سمتش می رم. چند قدمیش می ایستم و در حالی که نمی تونم تعجب رو هم از نگاهم و هم از لحنم پاک کنم می گم: شما اینجا چیکار می کنین؟

با سوئیچ توی دستش بازی می کنه: می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

ناخواسته نگاهی به ساعت میاندازم که سریع می گه: خیلی طول نمی کشه.

- واجبه؟

تو چشمام خیره می شه. نمی دونم چی تو نگاهشه که باعث می شه سرم رو بندازم پایین.

- بله. خیلی هم واجبه.

سری تکون می دم. در جلو رو برام باز می کنه. تشکر می کنم و سوار می شم. انتظار دارم به محض نشستن بوی عطرش منو مهمون عطسه های پی در پی کنه اما بوی ملایمی که به مشام می رسه معادلاتم رو بهم می ریزه.

ماشین رو دور می زنه و سوار می شه. ده دقیقه ای تو خیابونا می چرخیم.

- خب آقای مهدوی من منتظرم.

به من که به نیم رخ جدیش خیره شدم نیم نگاهی میندازه و بدون اینکه جوابم رو بده ماشین رو نگه می داره. با انگشت به بیرون و سمت من اشاره می کنه: می شه بریم تو پارک؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رفتارش حسابی گیجم کرده. بی حرف پیاده می شم و وارد پارک نسبتا خلوت می شیم. دوست دارم زود تر حرفش رو بزنه. اصلا حس خوبی نسبت به این ملاقات ندارم.

به نیمکتی که رو به روی آب نمای پارک اشاره و می کنه و می گه: بفرمایید بشینین.

به شدت سعی می کنه خونسرد باشه اما نگرانی و استرسه که از وجودش ساطع می شه. لبخندی می زنم تا آرامشش رو بدست بیاره و زود تر حرفش رو بزنه.

سکوتش که طولانی می شه کلافه می گم: خب؟ نمی خواین بگین کار واجب تون با من چیه؟

بازم مشغول ور رفتن با سوئیچ ماشینشه. انگار این کار بهش آرامش می ده. نفس عمیقی می کشه و بالاخره به حرف میاد: خواستم بیایم اینجا چون تو هوای آزاد راحت تر می تونم حرفام رو بزنم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که پیام و این حرفا رو بهتون بزنم. اولین بار که دیدمتون جلوی آسانسور بود و چیزی که توجه ام رو جلب کرد عطسه هاتون بود.

از یادآوری اون روز لبخندی روی لبم می شینه. منتظر نگاهش می کنم تا بقیه ی حرفش رو بزنه.

- من و شما خیلی با هم برخورد نداشتیم اما تو همون معدود دفعات ازتون خوشم اومد. رفتارتون، شخصیتتون ...

مکشی می کنه و با لبخندی که از تعبیرش عاجزم می گه: حتی دست پختتون، همه و همه به دلم نشسته. دیگه نمی شنوم چی می گه. قیافه ام هر لحظه بیش تر از قبل در هم می شه و قلبم مچاله تر. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد.

نمی دونم چقدر حرف می زنه و چی می گه. فقط با جمله ی آخرش به خودم میام.
- نظر شما چیه؟

به گنجشکی که روی سنگفرشای پارک راه می ره و هر از گاهی بال بال می زنه خیره می شم.
- یلدا خانوم؟

نگاهم رو به چشماش که نگرانی توش موج می زنه می دوزم.
- حالتون خوبه؟

دستی به مقنعه ام می کشم و با صدایی که سعی می کنم لرزشش مشخص نباشه می گم: بله، خوبم. نفس عمیقی می کشه: خب، نگفتین نظرتون چیه؟

نمی دونم راجع به چی داره نظرم رو می پرسه. با این حال در جوابش می گم: نظری ندارم. متعجب بهم خیره می شه: واقعا؟ یعنی موافقین برای آشنایی بیش تر به مدت با هم در رفت و آمد باشیم؟ اصلا از وضعیت پیش اومده راضی نیستم. لبم رو با زبون تر می کنم و با صدای آرومی می گم: ببینین آقای مهدوی، موضوع به این سادگیام که شما فکر می کنین نیست.
- موضوع چیه؟

- من اصلا قصد ازدواج ندارم.

خنده ی آرومی می کنه و می گه: همه ی دخترا اولش همین رو می گن.
- اما من ...

حرفم رو قطع می کنه: من درک می کنم. پیشنهادم به کم عجولانه و بی مقدمه بود. هر چقدر که زمان بخواین در اختیارتون می دارم به شرطی که شما خوب فکراتون رو بکنین. چشمام رو روی هم می دارم. حرفاش کلافه ام کرده. دوست نداشتم کسی از ماجرای ازدوایم خصوصا تو محل زندگیم با خبر بشه اما این بشر سمج تر از این حرفاست!

نفس عمیقی می کشم و بدون مقدمه، تند و سریع می گم: آقای مهدوی من ازدواج کردم.

چند ثانیه می گذره؟ نمی دونم. اما بالاخره صدای نابورش رو می شنوم: چی؟! اما ... این ... این امکان نداره. اگه ازدواج کردین، پس ... شوهرتون؟
- طلاق گرفتیم.

برای چند ثانیه صدای نفساش رو نمی شنوم. سرم رو به سمتش می چرخونم تا ببینم تو چه وضعیتی اما با دیدن چشماش، با دیدن نگاهش که خیلی حرفا داره وضعیت خودم بدتر می شه!
تو نگاهش ناباوری موج می زنه اما سردی نا به هنگامی که تو چشماش لونه کرده ضربان قلبم رو کند و کند تر می کنه.

- شوخی می کنین دیگه، نه؟

سرم رو به طرفین تکون می دم. از جاش بلند می شه. دستش رو تو موهای فرو می کنه و کلافه قدم می زنه. کیفم رو روی دوشم میندازم و از روی نیمکت بلند می شم. نمی دونم پوزخند روی لبم برای کیه. برای اون؟ یا برای خودم؟ بعد از طلاقم یه درصد احتمال می دادم که ممکنه چنین اتفاقی بیفته و خودم رو آماده کرده بودم برای هر نوع واکنش اما حالا ... چقدر برام سخته مطلقه بودن!

با قدمای آروم از پارک خارج می شم. انقدر حواسش پرتی که متوجه ام نمی شه. نفسای عمیق می کشم تا بغض لعنتی توی گلویم رو سرکوب کنم و اصلا برام مهم نیست با این کارم چقدر از آلاینده های هوا رو وارد ریه هام می کنم!

سرم رو به سمت آسمون می گیرم. پس چرا نمی باری؟ بیار تا این هوا پاک بشه. تا اکسیژن باشه برای نفس کشیدن. بیار تا آلودگیا بره. اگه تو بباری چشمای منم شهامت بارش رو پیدا می کنن.
نمی دونم به خاطر دعای منه یا چیز دیگه اما چند دقیقه بیش تر نمی گذره که صدای رعد و برق رو می شنوم و بعد قطره های بارون که اول نم نم و بعد با شدت به زمین برخورد می کنن.

یادمه بابا همیشه می گفت وقتی چیزی رو از ته دل و با خلوص نیت بخوای حتما برآورده می شه. لبخندی از یادآوری چهره ی مهربونش روی لبم می شینه. تصویرش هنوزم پر رنگ توی ذهنمه. با وضوح کامل!

نمی دونم چند ساعته توی خیابونا قدم می زنم. بی هدف برای خودم می چرخم. سر تا پام خیس شده و با هر وزش باد لرزم می گیره. پاهام شدید تو بوت پاشنه بلندی که امروز از سر وسوسه پوشیدم درد می کنه. دستام از

سرمایی که مطمئنم بیش تر از سرمای وجود نیست یخ زده و قرمزه. بارون قطع شده. گریه های بی صدای منم.

به خودم که میام سر خیابون خلوت خونه ام که با نور کم تیر چراغ برق روشن شده ایستادم. راهم رو از کنار پیاده رو می گیرم و به سمت ساختمان می رم. رو به روی در ورودی می ایستم و با دستایی که هم از سرما و هم از ضعف اعصابی که نمی دونم نتیجه ی چیه می لرزن کلید رو از کیفم در میارم.

هر کاری می کنم نمی تونم داخل قفل بکنمش. زیر لب لعنتی می گم. چشمام رو می بندم تا آرامشم رو بدست بیارم. دوباره تلاش می کنم اما این بار کلید از دستم روی زمین میفته.

خم می شم تا از کنار پام برش دارم اما دستی زودتر از من این کار رو می کنه. نگاهم رو از کفشاش می گیرم و میام بالا. به چشماش که می رسم قلبم می ریزه. چشمایی که نگرانی صاحبش رو فریاد می زنه. همون نگرانی که سه سال پیش وقتی به خاطر سرما خوردگی یه جلسه از کلاس ویولن خصوصی که داشتم رو نرفتم تو چشماش دیدم و چقدر برام شیرین بود. راستی چرا بر خلاف میلش قبول کرد بهم ویولن زدن رو یاد بده؟ این سوالی بود که همیشه از خودم می پرسیدم و بعد ها جوابش رو گرفتم.

گرمی دستش رو روی بازوم حس می کنم. تکونم می ده و با صدایی که هم نگرانی و هم عصبانیت توش موج می زنه می گه: با توام یلدا. چرا جواب نمی دی؟ کجا بودی تا حالا؟ این چه سر و وضعیه؟

چی پرسیده بود که جوابش رو بدم؟ چرا افکارم انقدر پراکنده س؟ چرا درک درستی از موقعیتم ندارم؟

نگاه گیج رو که می بینم کلافه نفسش رو می ده بیرون و در رو باز می کنه. دستش هنوزم روی بازومه و عجیب گرمه. ولی این گرما که حتی از روی پالتو و لباسی که زیرش پوشیدم حس می شه کافی نیست برای وجود یخ زده ام.

در آپارتمانم رو باز می کنه و تقریباً هلم می ده تو. دو سه قدم می رم جلوتر اما پاهام قدرت همراهی ندارن. به دیوار کنارم تکیه می دم و سر می خورم روی زمین. صدای پاش رو می شنوم و بعدم حضورش رو کنار خودم حس می کنم.

رو به روم زانو می زنه و با صدایی که هنوزم نگرانه می گه: یلدا، داری دیوونم می کنی. بگو چی شده؟

نگاهم رو ازش می گیرم و به یه نقطه خیره می شم. چونه ام رو تو دستش می گیره و عصبانی داد می زنه: لعنتی با توام! می گم چی شده که انقدر بهم ریختی؟ وقتی از شرکت می رفتی اینجوری نبود.

سرم رو می کشم عقب. بازم نگاهم رو ازش می دزدم. دست خودم نیست. می ترسم چشمام رسوام کنن از اینکه خوشحالم. خوشحالم که هنوز براش مهمم. هنوز تمام حرکاتم رو زیر نظر داره.

- با کی لج می کنی یلدا؟

صداش دیگه عصبانی نیست، درمونده س. من لج کردم؟ نکردم. به خدا لج نکردم.

دوباره بازوم رو می گیره: بلند شو. اینجوری نشین اینجا سرما می خوری.

چرا اینطوری باهام رفتار می کنه؟ خبر داره هر حرکتش قلب بی جنبه ی منو بیش تر به لرزش در میاره؟ خبر داره هر حرفش منو به رویاهای شیرینی که دورن می بره؟

وقتی می بینم حرکتی نمی کنم با زور بلندم می کنه و تقریباً می کشونتم سمت اتاق. بازوم رو ول می کنه و از تو کمدیه شلوار کتون سفید و بلوز بافتی به همون رنگ در میاره.

لباسا رو کنارم روی تخت می ذاره و می گه: تا برمی گردم عوضشون کن.

لحنش دستوره. بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق می ره بیرون. دستام حس ندارن اما به هر مکافاتی که هست لباسام رو عوض می کنم. لحاف روی تخت رو کنار می زنم و می خزم زیرش. گرمایش حس خوبی رو بهم القا می کنه. بی توجه به سر و صدایی که از تو آشپزخونه میاد چشمام رو روی هم می ذارم.

خیلی طول نمی کشه که تقه ای به در می خوره. دستم رو دراز می کنم و شالم رو روی سرم میندازم. با بفرماییدم وارد اتاق می شه. به لیوان شیر توی دستش خیره می شم. کنارم لبه ی تخت می شینه و لیوان رو می گیره ستم.

- بخور. گرم می شی.

بی حرف لیوان رو می گیرم. دستام رو دورش حلقه می کنم و به لبم نزدیک می کنم. داغی مطبوعش لبای سردم رو گرم می کنه. یه قلپ ازش می خورم. با صدای لیوان رو از لبم دور می کنم.

- هنوزم نمی خوام بگی چی شده؟

بالاخره زبونم باز می شه: چیزی نشده.

- پس چرا با اون حال برگشتی خونه؟ اونم این ساعت.

ناخودآگاه نگاهم به ساعت روی دیوار میفته. ده و سی و پنج دقیقه. برای من که ساعت پنج از شرکت زدم بیرون زیادی دیر بود اما وقتی می دونی کسی تو خونه منتظرت نیست، چه دلیلی داره برای زود اومدن دلهره داشته باشی؟!

از جاش بلند می شه. می ره سمت پنجره و به بیرون خیره می شه.

- این بهم ریختگی مربوط به همون پسره س که سوار ماشینش شدی؟

تعجب می کنم. این از کجا می دونه؟

- برام بپا گذاشتی؟

یه پوزخند میاد گوشه لبش: نه، بپا نداشتم.

ته دلم یه حس لطیف می گذره. یه حس مثل یه نسیم بهاری تو یه شب سرد زمستونی!

- پس زاغ سیام رو چوب می زنی!

بر می گرده سمتم. به لبه ی پنجره تکیه می ده و خیره می شه تو چشمام. نگاهش انقدر نافذه که باعث می شه

سرم رو بندازم پایین و به لیوان شیر نیم خورده ام خیره بشم.

- یلدا، تو برام عزیزی. همیشه برام عزیز بودی. حتی موقعی که ازدواج کردی. من تمام تلاشم رو کردم تا بهت

فکر نکنم. هر چند سخت بود اما موفق شدم. تو متعلق به کس دیگه ای بودی و فکر کردن بهت درست نبود.

حالا هستی. دوباره برگشتی. نمی تونم این حالت رو ببینم و نگران نباشم. نمی تونم ببینم ...

حرفش رو نیمه تموم می ذاره. چی می تونم بهش بگم؟ بگم لازم نیست نگران من باشی؟ بگم من از پس

خودم برمیام؟ پس با این حس غریبی که به خاطر توجه و نگرانش تو وجودم جریان داره چیکار کنم؟ همون

حسی که عاشقانه محتاج این حمایتای پنهونیه.

تکیه اش رو از پنجره می گیره و می ره سمت در.

- خسته ای. استراحت کن. اگه فردا حالت خوب نبود نیا شرکت.

از اتاق خارج می شه و چند ثانیه بعد صدای بهم خوردن در آپارتمان رفتنش رو اعلام می کنه. حتی یادم رفت

ازش بپرسم برای چی اینجاست.

روی تخت دراز می کشم و چشمام رو می بندم. « کاش می دونستی لمس حضورت هر چند با فاصله چقدر برام

لذت بخشه. کاش می دونستی امیر ... »

با یه نفس عمیق عطر تنش رو به ریه هام کشیدم.

- الهی قربونت برم مامان. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

روی موهام رو بوسید و گفت: منم همینطور عزیزم.

ازم جدا شد و در رو بست. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت آشپزخونه هدایت کرد.
- بیا. بیا که حسابی باهات حرف دارم.

لبخندی به روش زدم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم. بوی خورش فسنجون کل خونه رو برداشته بود.
نفس عمیقی کشیدم و با لذت گفتم: هوم چه بوی خوبی! دلم برای دستپختتم تنگ شده بود مامان.
همونطور که خورش رو هم می زد گفت: تو که دستپخت از منم بهتره دختر.

- نفرمایید. دود از کنده بلند می شه! راستی بابا کجاست؟

- تو اتاقشه. داره نماز می خونه.

- پس برم یه سر بهش بزنم.

سرش رو تکون داد: برو دخترم. اونم دلتنگته.

پشت در بسته ی اتاق ایستادم. آروم و بی صدا دستگیره رو پایین کشیدم و در باز شد. بابا رو به قبله نشسته بود و تسبیحش رو می گردوند. صدای مردونه اش که ذکر « الله » رو می گفت آرامش خاصی رو به قلبم سرازیر کرد.

با قدمای آروم رفتم سمتش و پشت سرش با فاصله ی کمی نشستم. آخرین ذکرم گفت و تسبیح رو کنار مهر و روی سجاده گذاشت.

- قبول باشه.

برگشت و بهم نگاه کرد. لبخند زد و پدرا نه پیشونیم رو بوسید.

- قبول حق دخترم. خوبی؟

- ممنون. مزاحمتون که نشدم؟

اخم کمرنگی پیشونیش رو خط انداخت.

- مزاحم؟ دیگه این حرف رو نشنوم.

نگاهم اجزای صورتش رو می کاوید. چروکای زیر چشمش بیش تر شده بود و موهای سرش سفید تر. احساس می کردم روز به روز شکسته تر می شه.

- بابا؟

- جان بابا؟

روی زانو رفتم جلوتر و دستش رو گرفتم توی دستانم.

- مراقب خودتون هستین دیگه، نه؟

دستم رو فشرد و با لبخند اطمینان بخشی گفت: آره دخترم. مراقبم.

مکث کرد. بعد از چند ثانیه آهی کشید و زیر لب ادامه داد: اگه فکر و خیال بذاره.

- فکر و خیال چی؟ شما که الحمدلله الآن مشکلی ندارین. فقط باید مراقب قلبتون باشین که کار دستتون نده.

با نگاهی که شرمندگی توش موج می زد خیره شد تو چشمام.

- فکر و خیال تو نمی ذاره آروم و قرار داشته باشم. وقتی می بینم خوشبختی رو ازت گرفتم دلم می خواد این

قلبی که هر روز ساز مخالف می زنه از حرکت بایسته. وقتی می بینم روز به روز داری آب می شی دلم می خواد

...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه. تو آغوشش فرو رفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- خوشبختی چیه؟ شما خوشبختی رو چی معنی می کنین بابا؟ جز اینکه دخترتون شاد و خوشحال داره زندگیش

رو می کنه؟ یه جورى حرف می زنین انگار سعید شکنجه ام می کنه!

از آغوشش بیرون اومدم و دوباره دستش رو توی دستام گرفتم.

- بابا من خوشبختم. سعید خوبه. مهربونه. درسته با علاقه باهاش ازدواج نکردم اما از زندگیم راضیم. انقدر

دوستم داره که منم تو این چند ماه به خودش علاقه مند کرده.

راست می گفتم؟ نمی دونم اما مطمئنم که دروغم نمی گفتم. من از زندگیم راضی بودم. درسته بعضی وقتا

گوشه و کنایه های خانواده اش اذیتم می کرد اما مهم خودش بود که دوستم داشت و حاضر نبود ناراحتیم رو

بینه.

به صدام عصبانیتی ساختگی دادم و گفتم: در ضمن کی گفته من دارم روز به روز آب می شم؟! یادتون رفته

قبل از ازدوایم از اینم لاغر تر بودم؟ تازه باید تلاشم رو بکنم چاق تر از این نشم. می دونین که خانوما باید

خوش هیکل باشن.

خندید و در حالی که سجاده اش رو جمع می کرد گفت: امان از این زبون تو.

منم خندیدم. خوشحال بودم که لبخند رو روی لبش نشوندم.

با تقه ای که به در خورد هر دو به عقب برگشتیم. مامان با خنده گفت: پدر و دختر اگه درد دلتون تموم شده

ناهار رو کشیدم. تا یخ نکرده بیاین سر میز.

بابا دستش رو گذاشت پشت کمرم و به بیرون از اتاق هدایت کرد.

- بریم زیبا خانوم. بریم که امروز دخترمون افتخار داده ناهار رو مهمون ما باشه.
- صندلی رو کشیدم عقب و پشت میز نشستم.
- به خدا درگیرم. کارای دانشگاهم زیاده. می دونین که فوق سخته.
- مامان- می دونم دخترم. مام توقعی ازت نداریم ولی خیلی به خودت فشار نیار. به فکر زندگی و شوهرتم باش.
- چشم حواسم هست.
- بابا- انقدر درگیر اون بدهی لعنتی بودیم که نتونستیم واسه قبولیت جشن بگیریم.
- لحن ناراحت بابا باعث شد نگاهم رو از خورش خوش رنگ و لعاب مامان بگیرم و به چشماش خیره بشم.
- با خنده گفتم: جشن می خواستم چیکار؟! عروسیم بود دیگه. جشن به اون بزرگی و با شکوهی!
- بعدم برای عوض کردن بحث به غذا اشاره کردم و گفتم: بخورین تا سرد نشده.
- دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی ناراحت بینمشون.
- بعد ناهار بابا رفت بازار. رو تخت مامان اینا دراز کشیده بودم. سرم روی پاهاش بود و موهام رو نوازش می کرد.
- چه خبرا؟
- خبری نیست. سلامتی. همه چی امن و امانه.
- مکشی کرد و پرسید: اذیت که نمی کنه؟
- زدم زیر خنده: کی؟! سعید؟ مامان، شما و بابا چی فکر کردین؟ بابا من رفتم خونه شوهر نه شکنجه گاه!
- من مهلا رو می شناسم. معتمد و پدرت قدیم با هم دوست بودن. صمیمی نه اما وقتی تو به دنیا نیومده بودی با هم رفت و آمد داشتیم. رفتارای مهلا رو می دونم. وقتی با چیزی مخالف باشه تا آخر مخالفه. می دونم بهت گوشه و کنایه می زنه پس ازم مخفی نکن.
- ما خیلی هم نمی بینیمشون. فقط آخر هفته ها یه وعده خونه شونیم. پس الکی نگران نباش.
- بحث رو عوض کردم و با هیجان پرسیدم: راستی از عمو اینا چه خبر؟ خیلی وقته ازشون بی خبرم.
- اونام خوبن. درگیر زندگی خودشون. سرشون به بچه ی محمد و مینا گرمه.
- آخی! راستی اسمش رو چی گذاشتن؟
- مهدی.
- با لبخند گفتم: خیلی دوست دارم بینمش.
- می دونم. تو عاشق بچه ای. ایشالا بچه ی خودت به دنیا بیاد.

خندیدم: اوه حالا کو تا ما بچه دار بشیم؟! تازه چهار ماهه ازدواج کردیم.

دیگه چیزی نگفت و منم خودم رو به دست نوازشاش سپردم.

دکمه های پالتوم رو بستم و به مامان که مدام می گفت " حالا چه عجله ای داری؟ " گفتم: دیر شده مامان جان. باید برم شام درست کنم.

در یخچال رو باز کرد و ظرف غذا رو بیرون آورد.

- نمی خواد. براتون غذا گذاشتم. الان بری هم وقت نداری شام درست کنی.

با صدای زنگ در شالم رو روی سرم مرتب کردم و رفتم طرفش.

- دستت درد نکنه مامان گلم. خیالم رو راحت کردی.

پلاستیک غذا رو ازش گرفتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم.

- حالا چرا آژانس؟ خب زنگ می زدی بیاد دنبالت یا حداقل صبر می کردی بابات که اومد با اون می رفتی.

- خسته س. نمی خوام تا اینجا بیاد. بابا هم کار داره.

با بوسیدن گونه اش اجازه ی حرف زدن رو ازش گرفتم. تا دم در حیاط باهام اومد و وقتی سوار ماشین شدم رفت تو خونه و در رو بست.

گوشیم رو از تو کیفم در آوردم اما با دیدن صفحه ی خاموشش آه از نهادم بلند شد. کی شارژش تموم شد که نفهمیدم؟! خدا خدا می کردم بهم زنگ نزده باشه. از اینکه در دسترس نباشم متنفر بود.

نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودم. چراغای خاموش خونه نشون می داد که هنوز برنگشته. نگاهی به ساعت میچیم انداختم. هفت و نیم شب بود. انقدر گرم صحبت با مامان شدم که زمان از دستم در رفت.

کلید رو داخل قفل انداختم و رفتم داخل. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم رفتم تو آشپزخونه و پلاستیک غذا رو گذاشتم روی میز.

- کجا بودی؟

هین بلندی کشیدم و تو تاریکی دنبال صاحب صدا گشتم. به ثانیه نکشید که خونه غرق نور شد. به سعید که دست به سینه و با چشمایی عصبانی و به خون نشسته خیره شده بود بهم نگاه کردم.

- واسه چی تو تاریکی نشستی؟ سخته کردم از ترس!

- گفتم کجا بودی؟

صداش تقریبا بلند بود. از رفتاراش تعجب کرده بودم.

- چته تو؟ چرا داد می زنی؟

بلند تر از قبل فریاد زد: یه سوال رو چند بار باید بپرسم؟ کجا بودی که انقدر دیر کردی؟ هان؟

- خونه ی بابام. نمی دونستم برای رفتن به اونجا این الم شنگه رو راه میندازی.

- اون گوشی وامونده ات چرا خاموشه؟

- شارژش تموم شده بود. منم متوجه نشدم.

دستی تو موهاش کشید و با قدماش طول و عرض پذیرایی رو متر می کرد. کلافه بود و اینو به خوبی حس می کردم.

صدام رو آوردم پایین تر و آرام اما گرفته و ناراحت گفتم: چرا اینجوری می کنی سعید؟ داری هم خودت رو اذیت می کنی هم منو. خسته شدم از رفتارات. اون از یه ماه پیش که سر جزوه دادن به همکلاسیم داد و هوار راه انداختی. اون از یه هفته پیش که به خاطر یه عوضی که مزاحم تلفنی بود با من بدبخت دعوا کردی. تو مهمونیا همه اش باید نگران باشم نگاه کسی بهم نباشه چون تو به غیرت بر می خوره اما به جای اینکه بری یقه ی طرف رو بگیری عصبانیت رو سر من خالی می کنی. الانم که باید واسه رفتن به خونه بابام جواب پس بدم!

- تو نمی فهمی یلدا. نمی فهمی.

- خب بگو تا بفهمم. بگو کجای رفتارم اشتباه بوده که بهم بی اعتماد شدی.

سرش رو تکون داد: بحث اعتماد و بی اعتمادی نیست. من می ترسم یلدا. می ترسم از اون روزی که از دست بدمت. تو با علاقه با من ازدواج نکردی. همین باعث می شه احساس کنم پایه های زندگیم سستن و با یه ضربه کل زندگیم با خاک یکسان می شه. می ترسم از روزی که تو نباشی. به خدا دیوونه می شم.

نشست روی مبل و سرش رو بین دستاش گرفت. بغض داشتم. تقصیر من بود که اینطوری فکر می کرد. آره مقصر من بودم. نباید اون شب که اومده بود خونه مون بهش می گفتم علاقه ای بهش ندارم. نباید این حقیقت رو که مجبور شدم باهاش ازدواج کنم تو صورتش می کوبیدم. ولی منم حق داشتم. در عرض چند هفته عقد کرده بودم و چند روز بعدشم عروسیم بود. حق داشتم بترسم و موضع بگیرم.

آروم رفتم سمتش. هنوز به همون حالت نشسته بود. نشستم کنارش و دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

آروم زمزمه کردم: چرا همچین فکری می کنی عزیزم؟ کی گفته قراره منو از دست بدی؟ من وقتی به تو بله دادم یعنی تا ابد مال توام. کنار توام. همسر توام. چرا فکر می کنی روزی برسه که نباشم؟

سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمای اشکیم. با دیدن اشکام کلافه تر شد. با سر انگشت اشکام رو پاک کرد و گفت: می دونی اشکات دیوونه ام می کنه و بازم اینطوری اشک می ریزی؟ باور کن همه ی ترسم از روی علاقه س. عشقت پاک خل و دیوونه ام کرده دختر.

لبخند تلخی به لحن شوخش زدم. بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد: ببخش اگه سرت داد زدم. نگرانت شده بودم.

- توام منو ببخش. باید زود تر بهت خبر می دادم. تقصیر منم بود.

بوسه ای به موهام زد و گفت: دوستت دارم.

- منم.

دروغ نگفتم. شوهرم بود و طاقت نداشتم ناراحتیش رو ببینم. اون لحظه لازم بود این اطمینان رو بهش بدم تا از اون شک و تردید نجات پیدا کنه. شکی که یواش یواش آتیش شد و زندگیمون رو سوزوند.

پشت پنجره می ایستم و به برفی که میاد خیره می شم. زمستون امسال عجیب سرد و برفیه. لبخندی می زنم و با لذت هات چاکلتم رو مزه مزه می کنم. در همین حال برای بار صدم شماره ی سپیده رو می گیرم.

صدای ضبط شده ی زن توی گوشم می پیچه "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

من به جای اون از این جمله ی تکراری خسته شدم!

نفسم رو پر صدا می دم بیرون و دوباره به بیرون خیره می شم. ذهنم پر می کشه سمت اتفاقات اخیر. یک ماهی از اون شبی که امیر پیشم بود می گذره. همون شبی که اولش تلخ بود و آخرش شیرین. بعد از اون شب سعی کردم بیش تر ازش فاصله بگیرم. قلبم مخالف بود اما عقلم نهیب می زد این نزدیکی چیزی جز یه شکست دیگه نداره.

از دستم دلخوره. اینو از نگاهش هر بار که به بهونه ای ازش دوری می کنم می خونم اما کاری نمی تونم بکنم.

چند روزی می شد که سپیده غیبت زده بود. مژگان می گفت مریضه و مرخصی گرفته اما دیروز کاشف به عمل اومد خانوم درخواست استعفاش رو داده به امیر.

نمی دونم چی تو کله اش می گذره که همچین کاری کرده. البته با اتفاقی که دیروز عصر افتاد یه حدسایی می زنم اما برای اطمینان باید با خودشم حرف بزنم.

طبق معمول بعد از تموم شدن کارم از شرکت زدم بیرون. خواستم سوار ماشین شم که با صدای محسنی سر جام میخکوب شدم.

- ببخشید خانوم مستوفی می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

برگشتم سمتش. یه کم مضطرب بود.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

اومد نزدیک تر و رو به روم ایستاد. یه کم مین و مین کرد و در آخر گفت: خانوم محمدی چند روزی هست که نمیان. شما ازشون خبری ندارین؟

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست. سپیده کجایی که ببینی شوخی شوخی جدی شد؟!

- راستش من فکر می کردم مرخصی گرفته اما امروز فهمیدم که درخواست استعفاش رو داده به مهندس زند.

با این حرفم همچین سرش رو بلند کرد که فکر کنم گردنش از چند ناحیه رگ به رگ شد! اخمی روی پیشونیش نشست و با نگرانی گفت: برای چی استعفا دادن؟

شونه ام رو انداختم بالا: والا منم خبر ندارم. هر چی هم به گوشیش زنگ می زنم جواب نمی ده.

دستی به صورتش کشید. کلافه و زیر لب گفت: نکنه به خاطر حرفای من ...

و حرفش رو ناتمام گذاشت. کنجکاو شده بودم بفهمم قضیه از چه قراره.

- چیزی گفتین آقای محسنی؟

- نه نه. ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم.

خواستم سوار ماشین شم که دوباره صدام زد. راه رفته رو برگشت و رو به روم ایستاد. کلافه تر از قبل گفت: من

به کمکتون نیاز دارم خانوم مستوفی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

- چه کمکی ازم ساخته س؟

- خب ... راستش ... هفته ی پیش با خانوم محمدی صحبت کردم. یعنی ... در واقع از ایشون تقاضای ازدواج کردم.

یعنی چشمام گرد تر از این نمی شد. پس چرا این سپیده نم پس نداد؟!
- خب؟

به صورت تقریبا مشتاق من خیره شد و بی تفاوت گفت: خب هیچی دیگه. ایشونم لطف کردن و خیلی محترمانه جواب رد دادن!

لبم رو به دندون گرفتم تا قهقهه نزّم. از لحنش کاملا مشخص بود که سپیده سنگ رو یخش کرده.
- خب حالا من باید چیکار کنم؟

- می شه باهاش صحبت کنین؟ من واقعا نمی فهمم چرا با من سر جنگ داره!

- فراموش کردین شمام متقابلا باهاش سر جنگ دارین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: الان این چیزا مهم نیست. من ازش خوشم میاد. خواستم شما باهاش صحبت کنین. حداقل دلیل جواب منفیش رو بپرسین. به من که چیزی نمی گه شاید به شما گفت.
سرم رو تکون دادم و گفتم: چشم باهاش حرف می زنم. امر دیگه ای ندارین؟
- عرضی نیست. ممنونم از کمکتون.

خداحافظی کرد و ازم دور شد. منم بعد از چند ثانیه که خیره شده بودم به مسیر رفتنش، سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

گوشی رو برمی دارم و دوباره شماره اش رو می گیرم. بر خلاف انتظارم این دفعه بوق می خوره و خیلی طول نمی کشه که صداش تو گوشم می پیچه.
- بله؟

- بله و بلا! دختر معلوم هست کجایی؟

- سلام یلدا جون. ممنون عزیزم خوبم. تو چطوری؟

- واسه آدم اعصاب نمی ذاری که!

بعدم مهربون تر می گم: سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبرا؟ شنیدم گرد و خاک کردی!

- کی؟ من؟! نه بابا! یکی دیگه طوفان به پا کرده. گرد و خاکشم رفته تو چشم من بیچاره.

- خونه ای پیام پیشت؟ باید باهات حرف بزّم.

- آره. قدمت سر چشم. منتظرتم.

آدرس خونه شون رو می گیرم. تماس رو قطع می کنم و بعد از گذاشتن لیوان خالیم تو سینک ظرفشویی می رم تو اتاق تا حاضر بشم.

نیم ساعت بعد جلوی خونه شونم. یه بار دیگه به آدرس نگاه می کنم و ماشین رو پارک می کنم. زنگ رو می زنم و چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز می شه. وارد خونه می شم و در رو می بندم. نگاهم به حیاط خوشگلشون میفته. حیاطشون عجیب منو یاد حیاط خونه ی خودمون میندازه. با باز شدن در اصلی ساختمون فرصت دید زدن بیش تر ازم گرفته می شه. خانومی که حدس می زنم مامان سپیده باشه جلوی در می ایسته.

می رم سمتش و سلام می کنم. بغلم می کنه و با خوشرویی می گه: سلام دخترم. خوش اومدی. بیا تو. تشکر می کنم و جعبه ی شیرینی رو می دم دستش.

- چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

- قابلتون رو نداره.

همینطور که راهنماییم می کنه سمت پذیرایی می گه: بشین دخترم. سپیده هم الان میاد. روی مبل می شینم و اطراف رو دید می زنم. خونه ای دوبرکس که وساییش با سلیقه چیده شده. چند دقیقه ای می گذره که مامان سپیده با سینی چایی و ظرف شیرینی وارد پذیرایی می شه. زحمت نکشین خانوم محمدی.

- چه زحمتی عزیزم؟ خیلی خوش اومدی.

- ممنون.

فنجون چایی و شیرینی رو توی پیش دستی می دارم. کنارم می شینه و با لبخند می گه: سپیده خیلی ازت تعریف می کنه یلدا جان.

- لطف داره.

- لطف ندارم. حقیقت رو می گم.

برمی گردم و به پشت سرم خیره می شم. سپیده در حالی که حوله ای دور موهاش پیچیده از پله ها میاد پایین. بلند می شم و بغلش می کنم. آروم تو گوشش می گم: دلتنگتون بودیم خانوم.

لبخند محوی می زنه و گونه ام رو می بوسه.

- ببخش معطل شدی.

پیشدستیم رو برمی داره و دستم رو می کشه سمت پله ها.

- بیا بریم تو اتاقم. اونجا راحت تریم.

کیفم رو بر می دارم و پشت سرش از پله ها می رم بالا. وارد اتاقش که می شیم دهنم از اون همه شلوغی و بهم ریختگی باز می مونه.

نگاهی به قیافه ی متعجب من میندازه و با خنده می گه: ببخشید اینجا یه کم ریخت و پاشه.

- یه کم بیش تر از یه کم!

لبه ی تختش می شینم. خودش هم روی صندلی دراور می شینه و مشغول خشک کردن موهایش می شه.

- خب چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست. چند روزه شرکت نمیای. دیروزم که فهمیدیم استعفا دادی. چیزی شده؟

- مگه باید چیزی شده باشه؟

- قطعاً بی دلیل استعفا ندادی.

برش رو برمی داره و موهایش رو شونه می کنه. نگاه خیره ام رو که روی خودش حس می کنه به حرف میاد.

- خیلی هم بی دلیل نیست. خسته شدم. دیگه دوست ندارم کار کنم.

- همین؟!

- چیز کمی؟! من به پول این کار احتیاج نداشتم. فقط واسه کسب تجربه تصمیم گرفتم کار کنم. دو ساله که

می رم سر کار اما حالا می خوام استراحت کنم.

- مطمئنی فقط همین؟

چشمش رو ریز می کنه و مشکوک می پرسه: چی شده که تو انقدر اصرار داری دلیل دیگه ای برای این کارم داشته باشم؟

- دیروز محسنی باهام حرف زد.

متعجب خیره می شه تو چشمام و می گه: باربد؟!

- اِ پس اسمش باربده؟! چه اسم با کلاسی!

دستش رو توی هوا تکون می ده: آره خیلی! حالا چی می گفت؟

حرفای محسنی رو براش می گم. صحبتام که تموم می شه با عصبانیت از جاش بلند می شه و می گه: خیلی

بیخود کرده پسره ی ... استغفرالله!

- حالا چرا جوش آوردی؟ بنده خدا جرم که نکرده خواستگاری کرده.

کنارم می شینه: منم نگفتم جرم کرده. ازم خواستگاری کرد منم جوابش رو دادم. دیگه واسه چی اومده سراغ تو؟

- چه می دونم! خواست باهات حرف بزnm و دلیل جواب ردت رو بپرسم. حالا واقعا چرا جوابت منفیه؟
عاقل اندر سفیهانه نگاهم می کنه و می گه: یعنی تو نمی دونی من و اون نمی تونیم یک ساعت بدون دعوا زندگی کنیم؟

- فقط به خاطر یه سری کل کل بچگانه ردش کردی؟ چرا یه فرصت به هر دوتون نمی دی؟
سرش رو تکون می ده: فقط این نیست یلدا. هر چند اینم چیز کمی نیست. از همین الان مشخصه که آزمون با هم تو یه جوب نمی ره. زندگی مثل این داستانا نیست که با یه کل کل شروع بشه و با یه عشق آتشین تموم.
می دونم اگه بریم زیر یه سقف به یک ماه نکشیده کارمون به دادگاه می کشه.
نفس عمیقی می کشم و می گم: چی بگم؟! صلاح مملکت خویش خسروان داند! ولی اینجوریم درست نیست.
حداقل دلیل جوابت رو بهش بگو. این پسره هم لنگ در هوا نباشه!
می خنده: باشه. باهاش حرف می زنم.

چاییم رو که تقریبا یخ کرده یه نفس سر می کشم و شیرینیم رو می ذارم تو دهنم.
- چه خبرته بابا؟ آروم تر بخور.

کیفم رو برمی دارم و می رم سمت در: دیگه باید برم.
قبل از اینکه در رو باز کنم بر می گردم سمتش و می گم: حالا واقعا دلیل استعفات همین بود یا ...
نمی ذاره حرفم رو تموم کنم و با خنده می گه: نه بابا به خدا همین بود. هنوز انقدر دیوونه نشدم به خاطر یه پسر دست از کارم بکشم. راستش سپهر قراره بره سوئیس. منم برنامه دارم برای دکترا باهاش برم.
- چه خوب! موفق باشی. ولی دلمون برات تنگ می شه ها.

- هنوز که نرفتم. بازم همدیگه رو می بینیم.
هر چی خودش و مادرش اصرار می کنن شام بمونم قبول نمی کنم. می خواد تا دم در حیاط باهام بیاد که مانعش می شم.

- نیا بیرون. هوا سرده سرما می خوری.

یه ماچ آبدار از لپم می کنه و می گه: خوشحالم کردی اومدی. مراقب خودت باش.

- توام همینطور.

خداحافظی می کنم و میام تو حیاط. نمی دونم چرا این حیاط انقدر به دلم نشسته.

میرم سمت در و همین که بازش می کنم نگاهم به سپهر میفته. یه کم تو چهره ام دقیق می شه و بعد با لبخند می گه: به سلام یلدا خانوم. خوبین شما؟

- ممنون. شما چطورین؟

- ای بد نیستم. ستاره ی سهیل شدین! از این ورا!؟

- اومدم به سپیده سر بزنم.

- پس پا قدم من سنگین بود که دارین میرین؟

- نفرمایید! خیلی وقته که اومدم. دیگه باید برم.

هیچ حرکتی نمی کنه. تک سرفه ای می کنم و با لبخند می گم: ببخشید شمام سر پا نگه داشتم. با اجازه. یه کم می ره کنار تا بتونم رد شم.

- خواهش می کنم. خوشحال شدم دوباره زیارتتون کردم.

- همچنین. خداحافظ.

- خدا نگهدار.

سوار ماشین می شم و با یه تک بوق از اونجا دور می شم. از یادآوری رفتار سپهر لبخندی روی لبم می شینه. از لحاظ قیافه تقریباً شبیه سپیده س. قد بلند و خوش هیکل با پوستی گندمگون، موهای قهوه ای تیره و چشمایی به همون رنگ. توی رفتارش هم یه جور شیطنت موج می زنه که تو این مورد بی شباهت به خواهرش نیست. ماشین رو تو پارکینگ پارک می کنم و پیاده می شم. همزمان با من فروغ خانوم می رسه. یه لحظه از دیدنش شوکه می شم. نمی دونم قضیه ی منو می دونه یا نه. همینم بیش تر سردرگمم می کنه و نمی دونم چه واکنشی باید نشون بدم.

با دیدنم لبخندی می زنه و میاد سمتم.

- سلام یلدا جان. خوبی؟

- سلام ممنون. شما خوبین؟

- شکر خوبم. دلم برات تنگ شده بود. چرا یه سر به ما نمی زنی؟

- ببخشید این مدت خیلی گرفتار بودم.

سوار آسانسور می شیم. نگاهی به چهره اش که با لبخند خیره شده به من میندازم.

- چه خبر از الناز جون؟ حالش خوبه؟

- اونم خوبه. احوالت رو از من می پرسه.

آهی می کشه و می گه: اون از دخترم که اون سر دنیا تنها زندگی می کنه. اینم از این پسره که یک ماهه معلوم نیست چش شده.

- چیزی شده؟

- نمی دونم والا! خیلی تو خودشه.

چیزی نمی گم. پس خبر نداره. خوشحالم که حداقل چیزی به مادرش نگفته.

بعد از اون شب دیگه ندیدمش. یه جورایی احساس می کنم ازم فرار می کنه. البته ازش توقعی ندارم. به هر حال شرایط فعلی من باب طبع خیلی ها نیست.

آخرای اسفند بودیم. ده روز مونده بود به عید و همه تو تکاپوی خونه تکونی و خرید عید بودن. اون روزا کمتر فرصت می کردم به مامان اینا سر بزنم. ترم جدید یک ماه و نیم بود که شروع شده بود و مثل لیسانس نبود که کلاسای آخر سال رو بیچونی.

چند وقتی بود که از رفتارای سعید می فهمیدم راضی به دانشگاه رفتنم نیست اما چیزی نمی گفت. می دونست که اگه بگه هم فایده ای نداره. تو این یه مورد حاضر نبودم کوتاه بیام.

خانواده اش هم مستقیم و غیر مستقیم به این موضوع اشاره می کردن. از نظر اونا همین که یه مدرک داشتم کافی بود و بهتر بود می چسبیدم به زندگیم. یا اصلا چه معنی داره زن از لحاظ سطح تحصیلات بالا تر از مردش باشه؟! یا به قول پدر شوهر عزیزم من که آخرش قراره خونه داری کنم. چه فرقی داره با مدرک لیسانس این کار رو بکنم یا فوق لیسانس؟!

از این حرفاشون خیلی چیزا رو می شد استنباط کرد. مثلاً اینکه بعد از درس حق کار کردن ندارم و باید بشینم تو خونه ام.

این موضوع وقتی بهم اثبات شد که خیلی اتفاقی تو یکی از دور همیای خاله زنکی که به اسم سفره ی ابوالفضل برگزار شده بود و به همه چی شباهت داشت الا اون مراسم، از علاقه ام به کار کردن بیرون از خونه گفتم. مادر شوهرمم نامردی نکرد و پسرش رو شیر کرد و فرستاد سراغ من!

اون وقت بود که با هزار جور دلیل و بدبختی آرومش کردم که بابا من یه حرفی زدم. حالا کی خواست بره سر کار؟! اصلا کو کار؟!

از کشمکش هایی که داشتیم خسته بودم. همیشه مراعات همه چی رو می کردم. بین درس و زندگی تعادل رو برقرار کرده بودم. حتی بیش تر به زندگی می رسیدم تا کمتر سرکوفتای مادر شوهر و خواهر شوهرم رو بشنوم. در این بین فقط سهیلا بود که هوام رو داشت و ازم طرفداری می کرد. نمی دونم این دختر به کی رفته بود که انقدر مهربون بود. به نظرم یه وصله ی ناجور بود بینشون!

خیلی سعی می کردم خوشحال و خوشبخت به نظر بیام. ظاهرا تو کارمم موفق بودم. چون از بیرون زندگی عالی داشتم که همه حسرتش رو می خوردن اما از درونم ... فقط خودم خبر داشتم و خدا.

فهمیده بودم که زندگی همیشه خوشی نیست. همیشه لحظه هایی که سپری می کنیم عاشقانه نیست. سعید سختگیر تر از قبل شده بود. به نوع پوششم گیر می داد و اصرار داشت چادر سر کنم. هر کاری کرد زیر بار نرفتم. نه اینکه بدم بیاد نه. به نظرم چادر حرمت داشت و من نمی خواستم این حرمت رو زیر سوال ببرم. دوست داشتم اگه یه روز چادری شدم به خواست خودم باشه نه به اجبار مامان یا سعید.

تو مهمونیا حق حرف زدن با مردا رو نداشتم. چون در اون صورت آخر شب یه قشقرق حسابی راه مینداخت. روزایی که می رفتم دانشگاه خودش منو می برد و می آورد. هر جا می خواستم برم باید بهش خبر می دادم. حس می کردم هر لحظه داره کنترل می کنه.

کلی باهاش حرف زدم، دعوا کردم، قهر کردم اما هیچ کدوم فایده نداشت. گاهی اخلاش تند می شد. ناز پرورده نبودم اما بعضی رفتاراش واقعا خارج از تحمل بود.

با دستی که به شونه ام خورد از فکر و خیال در اومدم. رها با لبخند کنارم نشست و گفت: کجا سیر می کنی خانوم خوشگله؟

بی حوصله گفتم: سر به سرم نذار رها. امروز اصلا حال و حوصله ندارم.

- چرا؟ چیزی شده؟

- از صبح حالم خوب نیست. دلم یه جوریه.

هینی کشید و به مسخرگی گفت: وای! آخرش این شوهرت کار دست داد؟! حامله ای؟! ناهارم که نخوردی. همه اش گفتمی میل ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: برو بابا دلت خوشه! چرا چرت و پرت می گی؟! بچه می خوام چیکار تو این هیر و ویر؟! منظورم اینه که دلم شور می زنه. همه اش احساس می کنم یه اتفاق بدی قراره بیفته یا شایدم افتاده اما من بی خبرم.

- بیخود به دلت بد راه نده. به چیزای خوب فکر کن تا حالت خوب بشه. این مژده و پگاهم که نیومدن.
مکشی کرد و با هیجان گفت: راستی می دونستی اینا دختر خاله ان؟
- واقعا؟!

- اوهوم. منم چند روز پیش فهمیدم. هی گفتم چرا هر جا می رن با همدیگه ان نگو فامیلن. امروزم معلوم نیست کجا پیچوندن که نیومدن.
حرفای رها رو یکی در میون می شنیدم. اصلا نمی تونستم ذهنم رو متمرکز کنم.
- باز که رفتی تو فکر.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: پاشو بریم. الان ساجدی می ره سر کلاس.
از کلاس هیچی نفهمیدم. همه اش با خودکارم گوشه ی جزوه ام رو خط خطی می کردم. انقدر تو خودم بودم که ساجدیم تعجب کرده بود و حالم رو می پرسید.
کلاسم که تموم شد وسایلم رو جمع کردم تا زود تر برم خونه. سعید گفته بود کار داره و نمی تونه بیاد دنبالم. خوشحال نشدم. یعنی دیگه برام فرقی نمی کرد چیکار می کنه.
از رها خداحافظی کردم و زود تر از همه از کلاس زدم بیرون. تو راهروی دانشکده بودم که گوشیم زنگ خورد.
با دیدن اسم مامان دلشوره ام بیش تر شد و با دستای لرزون گوشی رو جواب دادم.
- جانم مامان؟

صدای گریه اش که توی گوشی پیچید بند دلم پاره شد. با صدای لرزونی گفتم: مامان چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با حق حق گفت: یلدا بیا ... بیا که بدبخت شدم ... بیا که بی سایه ی سر شدم.

نمی تونستم درست نفس بکشم. چشمام سیاهی می رفت.

- چی می گی مامان؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- بابات نتونست طاقت بیاره. قلبش دیگه نتونست اون همه درد رو تحمل کنه. رفت یلدا. بابات رفت.

دیگه صداش رو نمی شنیدم. گوشیم افتاد رو زمین. دستم رو گرفتم به دیوار تا از ضعف زیاد نقش زمین نشم.

صدای جیغ رها رو شنیدم. بدو خودش رو رسوند بهم و دستم رو گرفت.

- یلدا چی شدی؟ رنگت چرا انقدر پریده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و تقریباً تو بغلش از حال رفتم.

صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمم رو باز کنم. رها آروم می زد تو صورتم و اسمم رو صدا می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت که با حس خیزی روی صورتم و مایع شیرینی که وارد حلقم می شد چشمم رو باز کردم. همه دورم جمع شده بودن.

لیوانی رو که جلوم گرفته شده بود پس زدم. رها دوباره لیوان رو گرفت جلوی دهنم و گفت: بخور فشارت افتاده. - نمی خوام. باید برم.

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و گفت: کجا؟ چی شده که گریه می کنی؟

دستش رو پس زدم و بلند شدم: بابام رها. بابام رفت.

اشکام با شدت بیش تری گونه هام رو خیس کردن. کیفم رو چنگ زدم و راهی از بین بچه ها که با تعجب بهم خیره شده بودن باز کردم. با قدمای بلند از دانشگاه زدم بیرون. تو خیابون می دویدم که دستم از پشت کشیده شد.

رها در حالی که نفس نفس می زد گفت: کجا می ری با این حالت؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون.

- ولم کن رها. باید برم.

راهم رو دوباره سد کرد: خیلی خب، باشه. هر جا بخوای بری من می رسونمت. با این حالت نمی تونم بذارم تنها بری.

دستم رو کشید سمت ماشینش که اون سمت خیابون پارک شده بود و سوار شدیم. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

یه کم از مسیر رو که رفت برگشت سمت من و گفت: کجا برم؟

با گریه آدرس رو براش گفتم. هضم حرفای مامان برام سخت بود. باورم نمی شد اتفاقی برای بابا افتاده باشه. اون که چیزیش نبود. چی شد که حالش بد شد؟

تا برسیم صدای گریه ی آروم من بود که سکوت ماشین رو می شکست. به محض اینکه از سرعتش کم کرد تا پارک کنه در ماشین رو باز کردم و پریدم پایین که مجبور شد کامل بزنه رو ترمز.

- چی کار می کنی یلدا؟

بی توجه به فریادش دویدم سمت خونه. در حیاط باز بود و چند تا از همسایه ها تو حیاط جمع بودن. حضورشون حس خوبی بهم نمی داد.

بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم در خونه رو باز کردم و رفتم داخل. صدای گریه ی بلند مامان میومد. دیگه قدمام بلند و محکم نبود. شل و وارفته در حالی که کیفم رو روی زمین می کشیدم رفتم سمتش. یکی از همسایه هامون شونه هاش رو می مالید و یکی دیگه سعی داشت از محتویات لیوانی که همش می زد به خوردش بده.

با صدای لرزونی زمزمه کردم: مامان؟

نگاهش که به من افتاد گریه اش شدت گرفت.

- اومدی دخترم؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ دیدی تنها شدم؟

زانو هام خم شد و جلوی پاش افتادم روی زمین. دستم رو روی زانوش گذاشتم و گفتم: دروغه، نه؟ بابا زنده س. بابام زنده س.

دستش رو روی دستم گذاشت: کاش دروغ بود.

بغضم ترکید و با صدای بلند زدم زیر گریه. رها اومد کنارم و بغلم کرد. تو بغلش زار می زدم و بابام رو صدا می کردم.

درک درستی از موقعیتم نداشتم. نفهمیدم سعید و خانواده اش چطور باخبر شدن. خیلی طول نکشید که خونه یکدست سیاه شد. پرچم و پلاکاردای سیاه روی دیوارا کشیده شد. من و مامان سیاه پوش شدیم. بوی حلوا تو خونه پیچید. تموم اینا حقیقت رفتن بابا رو عین پتک توی سرم می کوید.

آخر شب عمو حمید و عمه حوریه رسیدن تهران. با دیدن ساره تو آغوشش فرو رفتم و با گریه گفتم: ساره بدبخت شدم. بی پدر شدم.

اونم گریه اش گرفته بود اما سعی می کرد دلداریم بده.

- قربونت برم انقدر خودت رو عذاب نده.

- دارم آتیش می گیرم. می دونی چند وقت بود ندیده بودمش؟ انقدر درگیر زندگی خودم شدم که دیر به دیر بهش سر می زدم. دلم براش تنگ شده ساره.

هق هق می کردم. هیچی نگفت و گذاشت خالی شم اما نمی دونم چرا گریه هام از غم کم نمی کرد.

نمی دونم چند ساعت بود که از این دنده به اون دنده می شدم. قلبم آرام و قرار نداشت و این آرامش رو از وجودم سلب کرده بود. کلافه تو جام نشستیم. نگاهی به سعید که غرق خواب بود انداختم. کاش منم می تونستم راحت بخوابم.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. نور کم‌رنگی که از شکاف بین زمین و در اتاق مامان اینا بیرون میومد نشون می داد که اونم نتونسته پلک روی هم بذاره.

مزاحم خلوتش نشدم و راهم رو به سمت اتاق کار بابا کج کردم. در اتاق رو که باز کردم تاریکی و عطرش به سمتم هجوم آورد. احساس می کردم اونجاست و نگاهم می کنه.

در رو بستم و به سمت سجاده اش که هنوز روی زمین پهن بود رفتم. مامان می گفت بعد از نماز ظهر از دنیا رفت. روی همون سجاده ی ترمه قلبش از حرکت ایستاد.

دستم رو روی سجاده اش کشیدم. اشکام دوباره راه خودشون رو روی گونه هام باز کردن. چقدر دلم حضورش رو می خواست. چقدر دلم آغوش امنش رو می خواست. همون آغوشی که مطمئن بودم همیشه به روم بازه.

کنار سجاده دراز کشیدم و زیر لب با حق حق زمزمه کردم: بابا چرا رفتی؟ نگفتی چه بلایی سر من و مامان میاد؟ مگه قول نداده بودی مراقب خودت باشی؟ مگه نمی دونستی یکی یدونه ات نبودت رو تاب نیاره؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی مَهر خیس شده از اشکام تو بینیم پیچید. چقدر این بو رو دوست داشتم.

در با صدای آرومی باز شد و بعد از چند ثانیه اتاق غرق نور شد. دستم رو جوی صورتم گرفتم تا نور لامپ چشمام رو نزنه.

صدای آرام سعید رو شنیدم: یلدا؟ اینجا چیکار می کنی؟

اومد سمتم. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- وقتی بیدار شدم و دیدم نیستی نگران شدم. صدای گریه ات رو که شنیدم فهمیدم اینجاایی.

اشکام رو از روی صورتم پاک کرد و با مهربونی گفت: بسه دیگه عزیزم. بین چه بلایی سر چشمات آوردی؟ می دونم عزاداری. داغ پدر خیلی سخته اما به فکر خودتم باش. از ظهر تا حالا لب به چیزی نزدی. اینطوری از پا در میایی.

چونه ام لرزید و با بغض گفتم: دلم براش تنگ شده سعید.

بغلم کرد. سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و اجازه دادم اینبار اشکام پیراهن مردم رو خیس کنن. مردی که حالا شونه های اون تنها آغوش امنم محسوب می شد.

- می دونم خانومم اما تو باید مراقب مامانم باشی. اون الان فقط تو رو داره.

- خیلی خسته ام اما هر کاری می کنم خوابم نمی بره.

حرفم بی ربط بود اما لبخند کمرنگی رو روی لبش نشوند. دستم رو گرفت و مجبورم کرد بایستم.

- بیا بریم. من کمکت می کنم بخوابی.

خواست از اتاق بره بیرون که مظلومانه گفتم: می شه همین جا بخوابم؟

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و در آخر روی کاناپه ی گوشه ی اتاق خیره موند. نشست روی کاناپه و دستاش رو باز کرد: بیا اینجا.

روی کاناپه دراز کشیدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم. دستش رو توی موهای بهم ریخته ام فرو کرد و مشغول نوازششون شد.

- سعید به نظرت حالش خوبه؟ دیگه قلبش درد نمی گیره؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نه عزیزم، دیگه قلبش درد نمی گیره. حالشم خوب خوبه.

- یعنی دل اونم برای من تنگ می شه؟

- معلومه که تنگ می شه. دل پدرا همیشه برای بچه هاشون تنگ می شه.

- سنی نداشت سعید. تازه پنجاه سالش شده بود.

خم شد و سرم رو بوسید: به این چیزا فکر نکن. چشمات رو ببند و سعی کن بخوابی.

چشمم رو بستم. اتفاقات اون روز مثل یه فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد می شد اما انقدر خسته بودم که

قدرت باز کردنشون رو نداشتم. با نوازشای سعید توی خلسه فرو رفتم و کم کم تو عالم خواب و رویا غرق شدم.

تو یه باغ بزرگ بودم. یلدای شش ساله رو می دیدم که تو یه پیراهن صورتی چین دار با موهایی که از دو طرف

بافته و روی شونه هاش رها شده بین گل های محمدی باغ می چرخید و صدای خنده اش فضا رو پر کرده بود.

یه مشت از غنچه ها رو چیدم و دویدم سمت بابا که کمی اون طرف تر ایستاده بود و با لبخند به من نگاه می

کرد. دستام رو دراز کردم سمتش رو گفتم: بابا ببین چقدر خوشگله!

روی دو زانوش نشست تا هم قدم بشه. دستام رو گرفت تو دستش و با لبخند گفت: درسته. هم خوشگله هم

خوشبو. درست مثل یلدای من.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و با مهربونی گفت: دوست دارم همیشه خوشحال بینمت. هیچ وقت نمی خوام

اشک مهمون چشمات بشه. باید بهم قول بدی که دیگه گریه نکنی.

- اما من که گریه نمی کنم.

- آفرین. دختر من همیشه باید لبش به خنده باز بشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت: مراقب مامانت باش.

بلند شد و ازم فاصله گرفت. صداش زدم: بابایی؟

برگشت سمتم. دستام رو بردم جلو و گفتم: کجا می ری؟ گلایی که چیدم رو نمی بری؟

لبخند زد و مهربون تر از قبل گفت: این گلا باشه هدیه من به تو.

ازم دور شد. چشم چرخوندم اما دیگه ندیدمش.

با صدای اذان چشمام رو باز کردم. روی کاناپه بودم و پتو روم کشیده شده بود.

بوی گل محمدی میومد. یاد خوابم افتادم. اون باغ رو به خاطر داشتم. وقتی شش سالم بود و رفته بودیم کاشان

یه روز صبح زود با بابا رفتیم تو اون باغ و کلی بین گلا چرخیدیم.

نسیم خنکی که از لای پنجره ی باز به درون اتاق سرک می کشید و پرده رو تکون می داد وادارم کرد برم

سمت پنجره. حس می کردم یه چیزی فراتر از یه خواب بود. احساسم بهم می گفت بابا واقعا کنارم بوده.

یاد حرفاش افتادم. گفته بود که دیگه گریه نکنم. گفته بود مراقب مامان باشم. نمی دونم چرا اما انگار با دیدنش

قلبم آرام گرفت. دیگه اون بی قراری تو وجودم نبود.

وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. دو رکعت نمازم برای آرامش روح پدرم خوندم. سر همون سجاده ی ترمه ی

یادگار بابا، بهش قول دادم که دیگه بی تابی نکنم و مراقب عزیزش باشم.

با صدای ویبره ی گوشیم نگاهم رو از مانیتور می گیرم. عکس رها با اون لبخند عریضش روی صفحه ی

گوشی خودنمایی می کنه. صفحه رو لمس می کنم و به صدای شادش گوش می دم.

- سلام یلدا جونم. خوبی؟

- سلام رها خانوم گل. بی معرفت شدی! دیگه سراغی از ما نمی گیری.

نفسی می گیره و با هیجان می گه: راست می گی. باور نمی کنی چه اتفاقی تو این مدت افتاده. می خوام

ببینمت.

- الان که شرکتم.

- خب قرارمون باشه بعد از شرکت. اصلا شام بریم بیرون مهمون من.

با لبخند می گم: باید اتفاق خیلی مهم و خوشحال کننده ای افتاده باشه که می خوامی شام مهمونم کنی.

سر خوش می خنده و می گه: بله اونم چه اتفاقی! حالا میای یا نه؟

- اوکی میام. فقط رها، جون عزیزت کیف پولت رو جا نذاری!

می خنده: نه خیالت راحت. این دفعه دیگه واقعا مهمونمی. پس ساعت پنج دم شرکتم.

- باشه. رسیدی بهم زنگ بزنی.

ازش خداحافظی می کنم و مشغول کارم می شم اما مدام ذهنم پی حرفاش می چرخه. اینکه چه اتفاقی افتاده که انقدر خوشحالش کرده.

با اس ام اسی که رها برام می فرسته وسایلم رو جمع می کنم و از شرکت خارج می شم. با دیدن امیر که منتظر آسانسوره می خوام عقب گرد کنم و از پله ها برم پایین اما بلافاصله با نگاهش شکارم می کنه.

لبخند مصنوعی می زنم و می گم: خسته نباشی.

- ممنون توام همینطور.

همین موقع آسانسور می رسه و سوار می شیم. سرم پایینه و با بند کیفم بازی می کنم. سنگینی نگاهش معذبم می کنه. کلافه سرم رو بلند می کنم و به شماره ی طبقه ها که همینطور کم می شن نگاه می کنم. نمی دونم چرا امروز این آسانسور سرعتش انقدر کم شده؟!

برای اینکه سکوت بینمون رو بشکنم و از نگاه خیره اش خلاص شم می گم: مینا جون خوبن؟

- خوبه، سلام می رسونه. ازت گله داره. به من می گه تو که هر روز تو شرکت می بینیش بهش بگو یه سر به ما بزنه. خبر نداره که تو خودت رو از منم قایم می کنی.

یه لبخند تلخ روی لبم می شینه. تو لحنش دلخوری، شدید موج می زنه. چی می تونم بهش بگم؟ همون جمله ی تکراری سرم شلوغه و کار دارم رو باید بگم؟ یا حقیقت رو؟ بگم دارم ازتون فاصله می گیرم چون نمی خوام بهتون وابسته شم؟ بگم نمی خوام با دیدنت احساسی رو که دو سال و نیمه روش سرپوش گذاشتم لجوجانه به قلبم سرک بکشه؟ بگم دوست دارم هر ساعت و هر لحظه کنارت باشم و تو سیاهی چشمت غرق بشم اما می ترسم؟ ای خدا آخه من چی بگم؟

با باز شدن در آسانسور به خودم میام. اشاره می کنه اول من خارج شم. یه تشر به قلب بی قرارم می زنم. قلبی که هنوزم با یادآوری دادی که اون شب سرم زد و نگرانی که تو نی نی چشمش موج می زد به تپش میفته.

ماشینش کنار ماشین من پارک شده. برمی گردم تا ازش خداحافظی کنم اما با یادآوری سپیده می پرسم: راستی با استغفای خانوم محمدی موافقت کردی؟

سوئیچش رو تو دستش می چرخونه. با مکث کوتاهی می گه: نه. خودش اصرار داره که موافقت کنم اما فعلا بهش مرخصی دادم.

- ظاهرا می خواد بره خارج.

سرش رو تکون می ده: به منم گفته. اگه رفتنش قطعی بشه مجبورم با درخواستش موافقت کنم و یکی از مهندسای خوبم رو از دست بدم.

به حرفش می خندم. گوشیم زنگ می خوره. با دیدن عکس رها یه وای بلند می گم که امیر تو جاش تکون می خوره. همین که گوشی رو جواب می دم صدای جیغ رها بلند می شه.

- هوی یلدا کجایی؟ یک ساعته که یه لنگه پا منتظر توام. پس کدوم گوری موندی؟

نگاهم به امیر میفته که لبش رو به دندون گرفته تا قهقهه نزنه. مطمئنم صدای رها رو شنیده.

گوشی رو که به خاطر دادش فاصله دادم به گوشم می چسبونم و با لبخندی زورکی می گم: اومدم رها جان. نفس عمیقی می کشه. مطمئنم می خواد دهنش رو باز کنه و چهار تا دری وری دیگه بگه. منم برای جلوگیری از آبرو ریزی بیش تر سریع تماس رو قطع می کنم.

- ببخشید دوستم بود. خب من دیگه برم.

سرش رو تکون می ده: آره برو. می ترسم اگه دوباره دیر کنی زنده ات نذاره.

با خنده ازش خداحافظی می کنم. جوابم یه لبخند و لحن مهربونشه.

- به سلامت. مواظب خودت باش.

همین یه جمله آرامش رو به تک تک سلولام تزریق می کنه. همین یه جمله ای که این باور رو بهم تلقین می کنه هنوزم براش مهمم.

احساس می کنم هر روز که می گذره رفتارش باهام بهتر می شه. کم کم داره می شه همون امیر سابق. همون امیری که دلم رو به امانت بهش دادم و هنوز که هنوزه نتونستم ازش پس بگیرم.

با سرعت از پارکینگ خارج می شم و جلوی پای رها که رو به روی برج تجاری ایستاده می زنم رو ترمز. یه چشم غره به من می ره و سوار می شه.

- کجایی تو؟ ده دقیقه س علافتم.

- اولاً سلام. دوما خودت خواستی منو ببینی. سوما ...
- حرفم رو قطع می کنه و با خوشحالی و هیجان می گه: اولاً و دوما و سوما رو ول کن. وای! نمی دونی چی شده یلدا.
- خب چی شده که تو از صبح نمی دونی از خوشحالی چیکار کنی؟
- ابروش رو میندازه بالا: نوچ. همین جوری خشک و خالی که نمی شه.
- چشمم گرد می شه: مثل اینکه قرار بود تو شام مهمونم کنی.
- اون که سر جاشه. منتها الان که شام نمی خورن. فعلاً بریم تو یه بستنی برام بگیر تا منم برات تعریف کنم.
- سرم رو تکون می دم و زیر لب می گم: رو که نیست، سنگ پا قزوینه!
- شنیدم چی گفتیا.
- یه لبخند حرص درار می زنم: منم می خواستم بشنوی عزیزم.
- پول بستنیا رو حساب می کنم و به سمت رها که سرش تو گوشیشه و معلوم نیست با کی داره اس ام اس بازی می کنه که نیشش تا بناگوش بازه می رم.
- کنارش روی نیمکت می شینم و بستنی رو می دم دستش.
- بیا بخور تا آب نشده.
- وای مرسی عزیزم.
- یه لیس می زنه و با لذت می گه: انقدر هوس بستنی قیفی کرده بودم که نگو.
- خب حالا نمی خوای بگی چی شده؟
- بذار اول بستنیم رو بخورم.
- چشمم رو کلافه می چرخونم. تا بیاد یه چیزی رو تعریف کنه جون آدم رو می گیره. می دونم با این طرز خوردنش حالا حالاها طول می کشه. برای همین چیزی نمی گم و منتظر می شم تا بالاخره به حرف بیاد.
- دستاش رو با دستمال پاک می کنه و می گه: خیلی چسبید.
- نوش جون. حالا می گی چی شده یا نه؟
- تکیه می ده به نیمکت و با لبخندی که سی و دو تا دندونش رو به نمایش گذاشته می گه: دارم ازدواج می کنم.
- چی؟
- انقدر صدام بلنده که تو جاش می پره.

- ا زهر مار! قلبم وایساد.
- داری ازدواج می کنی؟
- ببین اگه همین طوری ادامه بدی نمی تونم جمعش کنم.
- گیج می پرسم: چی رو؟
- چشمای از حدقه در اومده ی تو رو! آخه دختر این کجاش انقدر تعجب آورده؟
- چرا انقدر بیهویی؟ حالا با کی می خوای ازدواج کنی؟
- برمی گرده ستم و دستم رو تو دستاش می گیره. خوشحالی تو تک تک حرکاتش موج می زنه.
- پیام رو یادته؟ همون که راجع بهش باهات حرف زدم.
- آره. خب که چی؟
- وای انقدر خنگ نباش! با اون می خوام ازدواج کنم دیگه.
- با تعجب می گم: یعنی خانواده ات اجازه دادن؟!
- دستش رو تو هوا تگون می ده: نه بابا! به همین سادگیام نبود. یک ماه تموم رفتن و اومدن تا بابا راضی شد. سر همون قضیه ی مهمونی می گفت این پسر به درد تو نمی خوره. خودم رو کشتم تا رضایت داد.
- گونه اش رو می بوسم و با لبخند می گم: مبارک باشه عزیزم. ایشالا خوشبخت بشی.
- ممنون. از حالا باید به فکر لباس واسه عروسی من باشی. نگي نگفتی.
- اووو حالا کو تا عروسی.
- خیلی هم دور نیست. هفتم فروردین عروسیمه.
- چرا انقدر زود؟
- خب من خوشم نیامد نامزدیمون طولانی بشه. دوست دارم زود تر بریم سر خونه و زندگیمون.
- آروم می زنم پس گردنش و با خنده می گم: خاک بر سر شوهر ندیدت کنن رها!
- شام رو به اصرار من تو یه رستوران شیک و مجلل می خوریم. می دونم اگه به رها بود یه ساندویچ کالباس می گرفت و بهم می داد اما خب من زرنگ تر از این حرفام. به هر حال شیرینی نامزدی بی خبرش بود.
- یه کم از نوشابه ام می خورم و به صندلیم تکیه می دم. نگاهم روی رها که با لذت مشغول خوردن غذاشه می چرخه.

قشنگه اما نه انقدر که تو ذهن بمونه. پوستش سفیده که به مدد سولاریوم برنزه شده. ابروهای هشتی قهوه ای تیره و موهایی به همون رنگ. چشماش عسلیه. چند بار تا پای عمل بینی رفته اما هر بار به خاطر ترسش پا پس کشیده.

نگاهم بیش تر می چرخه و قد و هیکلش رو آنالیز می کنم. از من کوتاه تر و تقریبا تا سر شونه هامه. لاغرم هست. کلا از اون مدلاست که دوست داری همه اش بغلش کنی. چه حالی بکنن پیام خان!

- چته به جای غذات داری منو قورت می دی؟!

با صدای رها به خودم میام. لبخندی می زنم و می گم: داشتم واسه اولین بار با دقت آنالیزت می کردم. خواستم ببینم سر پیام خان کلاه نرفته باشه.

پشت چشمی نازک می کنه: نترس! اگه سر من کلاه نرفته باشه، سر اون نرفته.

با دستای تو هم گره کرده به جلو خم می شم و می گم: حالا واقعا چه حسی داری؟

- خب خوشحالم. می دونی تا چند سال پیش از پسرا بدم میومد. کلا آبم باهاشون تو یه جوب نمی رفت. همیشه هم از ازدواج فراری بودم؛ اما خب همه ی دخترا روزی به این باور می رسن که به یه تکیه گاه احتیاج دارن. حالا هر چقدرم که بگن ما به مرد جماعت نیاز نداریم.

- آره، حق با توئه.

یه دفعه مثل من به سمت جلو خم می شه و با هیجان می گه: راستی یادم رفت یه چیز دیگه رو برات بگم.

نگاه منتظرم رو به چشماش می دوزم. نفس عمیقی می کشه و می گه: یادته گفتم رامین از یه دختره خوشش میاد؟

- آره. خب که چی؟

- بهش پیشنهاد ازدواج داده اما دختره رد کرده.

یه تای ابروم رو میندازم بالا و کنجکاو می گم: حالا تو چرا خوشحالی؟

خونسرد به صندلیش تکیه می ده. چشماش برق خاصی داره.

- چون بالاخره یکی پیدا شد این پسر رو ادبش کنه. مثل اینکه هانیه خانوم قضیه ی دوست دخترای خان داداش ما رو فهمیده. حالام تصمیم گرفته یه مدت اذیتش کنه تا آدم بشه.

- فکر نمی کردم این قضیه انقدر برات لذت بخش باشه. به هر حال داداشته.

لبخند مرموزی می زنه: اتفاقا تو این یه مورد همه جوهر طرف هانیه ام. اون موقع که سر و گوشش می جنبید باید فکر الانش رو می کرد.

مثل خودش می خندم و می گم: پس با این حساب فاتحه ی رامین بیچاره خونده س. عروس و خواهر شوهر با هم دست به یکی کردن.

چشمکی می زنه و ریز می خنده: ما اینیم دیگه.

اینبار رها واقعا پول شام رو حساب می کنه. از رستوران که میایم بیرون یه نفس عمیق می کشم و می گم: وای رها انقدر خوردم دارم می ترکم.

- از جیب من بود دیگه. اگه خودت می خواستی حساب کنی که این همه نمی خوردی. حالا اشکال نداره کادوی عروسیم جبران می کنی.

دزدگیر ماشین رو می زنم و می گم: حرف زیادی نزن! حالا بعد عمری ما رو مهمون کردی. پپر بالا که نصف شب شد.

خیابونای تهران ساعت ده و یازده شبم شلوغه. رها رو می رسونم خونه شون و خودمم مسیر خونه رو در پیش می گیرم.

طبق معمول یه خونه ی تاریک و ساکت انتظارم رو می کشه. کیفم رو روی مبل رها می کنم و می رم تو آشپزخونه. بطری آبم رو از تو یخچال برمی دارم و برخلاف همیشه بدون اینکه تو لیوان بریزم یه نفس سر می کشم.

از گوشه ی چشم نگاهم به چراغ چشمک زن تلفن میفته. دستم رو دراز می کنم و دکمه پیغام گیر رو فشار می دم.

بازم سکوت و صدای نفسای آرومی که برای من آشناس. گاهی فکر می کنم صاحب این نفسای آروم همونیه که دو سال سر بر بالینش گذاشتم. دو سالی که اوایل خوب بود. بعد شد متوسط. در آخرم شد ضعیف.

پوزخندی روی لبم می شینه. اینم از نظر سنجی لحظه های زندگی مشترک من!

با صدای بوق و تموم شدن پیام به خودم میام. هر چند پیامی نبود که بخواد تموم بشه. نفسم رو کلافه می دم بیرون. واقعا هر کی هست خیلی بیکاره!

لباسام رو عوض می کنم و بعد از زدن مسواک مثل همیشه به رختخواب گرم و نرم پناه می برم.

غلطی می زنم و به پهلوی می خوابم. تصویر مامان و بابا از تو قاب سیزده در هجده بهم لبخند می زنه.

دستم رو روی قاب می کشم و زیر لب می گم: این روزا خیلی یادتون می کنم. یاد اون روزای تلخ که تنهام گذاشتین.

نفسم رو مثل آه می دم بیرون. چرا یه دختر به سن من باید انقدر غمگین باشه؟ از زندگی گذشته من فقط تنهایی برام به یادگار مونده و کوله باری از تجربه های یه زندگی زناشویی ناموفق.

زندگی برای من از همون روزایی که بابا رو از دست دادم تلخ شد. هیچی از عید اون سال نفهمیدم و تا مدت ها افسرده بودم.

دو هفته از فوت بابا گذشته بود و همه برگشته بودن سر خونه و زندگی خودشون ولی من همچنان تو خونه ی پدری خاطراتی که با بابا داشتم رو نیش قبر می کردم.

مامان اصرار داشت که برم خونه ی خودم. می گفت خوب نیست خونه و زندگی و شوهرم رو ول کنم و بمونم پیش اون اما دلم نمیومد تنهانش بذارم. درسته که دیگه بی تابي نمی کرد اما از چشماش می خوندم هر جای خونه براش یادآور باباس.

گاهی فکر می کردم مقصر اصلی فوت بابا معتمده. شاید اگه اون بدهی نبود بابا الان زنده بود و سایه اش بالا سر ما. ماما اما مخالف بود. می گفت عمر دست خداست. پیمونه عمر که لبریز بشه اجل می رسه. حالا شش ماه از فوت بابا می گذشت. حجره رو با کمک عمو فروختیم. با اینکه برام سخت بود اما کسی نبود که اونجا رو بگردونه.

تو این مدت بیش تر به ماما سر می زدم. وقتایی که خیلی دلش می گرفت می رفت شاه عبدالعظیم و پنج شنبه هام همیشه به بابا سر می زد.

اواسط شهریور ماه بودیم. یک سال از ازدواج منو سعید گذشته بود و زمزمه هایی به گوشم می رسید. اینکه دیگه وقتشه بچه دار بشیم. طعنه های ماما سعید دوباره شروع شده بود. تو گوش سعید می خوند که می خوام نوه ی پسریم رو بغل بگیرم. اونم دوست داشت بچه دار بشیم. کدوم مردیه که دلش بچه نخواد؟ اما به نظر من زود بود.

بعضی رفتارای سعید باعث می شد فعلا فکر بچه به سرم نزنه. علاقه اش به من خیلی زیاد بود. طوری که گاهی این علاقه ی زیاد اذیتم می کردم. علی رغم اطمینانی که بهش می دادم بازم بهم شک داشت. به علاقه ام به خودش و زندگیمون شک داشت. هر بار که تلاش می کردم از ته قلبم دوستش داشته باشم رفتاراش یه

قدم بینمون فاصله مینداخت. من دنبال یه زندگی آروم بودم اما هر بار یه اتفاق باعث تنش روحی بدی تو زندگیم می شد.

لیوان شربت رو روی میز عسلی گذاشتم و کنار مامان نشستم.

- خیلی خوشحالم کردی اومدی مامان.

لیوان رو برداشت و همونطور که قاشق رو داخلش می چرخوند گفت: دلت برام تنگ شده بود؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه اش رو بوسیدم.

- معلومه که تنگ شده بود. حتی بیش تر از همیشه.

به چهره ی گرفته اش نگاه کردم و گفتم: رفته بودی سر خاک بابا، نه؟

چیزی نگفت اما من از همین سکوت و چشمای غمگینش جوابم رو گرفتم.

- هنوز به نبودش عادت نکردم. خیلی سخته بعد از تقریبا بیست و سه سال شریک زندگیت رو از دست بدی.

هر جای خونه رو که نگاه می کنم خاطراتش برام زنده می شه.

- می خوای خونه رو بفروشیم؟

سرش رو تکیه می ده: نه. من به اون خونه و محله عادت کردم. بگذریم. سعید خوبه؟

- اونم خوبه. واسه ناهار میاد خونه.

همون موقع صدای زنگ آیفون بلند شد. با لبخند به آیفون اشاره کردم و گفتم: حلال زاده س!

در رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه تا غذا رو بکشم. صدای خوش و بش سعید رو با مامان می شنیدم.

- چه عجب مامان! راه گم کردین؟

مامان با خنده گفت: طعنه می زنی پسر جان؟! شما چرا یه سر به من نمی زنین؟

- باور کنین سرم شلوغه. بابا تمام کارا رو سپرده به من و تقریبا خودش رو بازنشسته کرده. خودم که نمی تونم

بیام و ببینمتون اما همه اش به یلدا می گم بیاد پشتون.

مکشی کرد و با صدای آروم تری ادامه داد: اتفاقا خوب کردین اومدین. یلدا مدتی خیلی بی حوصله و کم طاقت

شده. دیدن شما حالش رو بهتر می کنه.

از تو آشپزخونه داد زد: سعید خان به جای غیبت از من برو دست و صورتت رو بشور. می خوام ناهار بخوریم.

- ای به چشم.

داشتم میز رو می چیدم که مامانم اومد کمکم.

- یلدا، سعید چی می گه؟

پرسشی نگاهش کردم: چی می گه؟

- اینکه بی حوصله و کم طاقت شدی.

- آهان. هیچی بابا شلوغش می کنه. چند روزیه سرگیجه دارم و احساس می کنم فشارم میفته. برای همین بی حوصله ام.

- دکتر رفتی؟

با خنده گفتم: برای یه سرگیجه برم دکتر؟

- یلدا انقدر همه چی رو به شوخی بگیر. یه دکتر برو. شاید خدایی نکرده، زبونم لال مشکلی داشته باشی.

لحنش نگران و جدی بود. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم: چشم می رم. حالام تا غذا یخ نکرده بفرمایید سر میز.

طبق معمول این چند روز اصلا میل نداشتم و با غدام بازی می کردم.

- پس چرا نمی خوری عزیزم؟

با صدای سعید به خودم اومدم. یه کم تو جام جا به جا شدم و گفتم: اشتها ندارم.

نگاه مامان روم سنگینی می کرد. می خواست چیزی بگه اما مردد بود حرفش رو بزنه یا نه. در آخرم ترجیح داد سکوت کنه.

بشقابا خالی شده بود اما هنوز پشت میز نشسته بودیم. مامان نگاهی به هر دومون انداخت و رو به من گفت: یلدا فردا قراره برم مشهد.

با تعجب گفتم: چی؟ چطور بی خبر؟

- دلم خیلی گرفته. گفتم برم یه زیارتی بکنم و آب و هوام عوض بشه.

سرم رو تکون دادم: نه مامان. نمی خواد تنهایی بری. بعدا با هم می ریم.

اخمی روی پیشونیش نشست. با ناراحتی گفت: مگه بچه ام که تنها نرم؟

- حرف من این نیست. تا بری و برگردی من از دلشوره می میرم.

- به هر حال من بلیط اتوبوسم گرفتم. فقط خواستم در جریان باشی.

دلخور گفتم: شما که کار خودت رو کردی. خب اینم بهم نمی گفتی دیگه.

سعید که تا اون موقع ساکت بود دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: عزیزم نمی فهمم چی ناراحت کرده. به نظر من که این سفر بعد از فوت بابا براشون خوبه.

بعدم رو به مامان گفتم: حالا چرا اتوبوس؟ به من می گفتین بلیط هواپیما براتون می گرفتم.

- نه پسرم. هواپیما حالم رو بد می کنه.

سعید- خب پس ایشالا سفرتون بی خطر.

دیگه نشستم به حرفاشون گوش بدم. بلند شدم و ظرفا رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم.

نگاهم به ظرفای کثیف بود و نمی دونستم می خوام چیکار کنم. اسکاچ کفی رو برداشتم مشغول شستن شدم.

انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم ده دقیقه س دارم یه بشقاب رو می سابم.

با نشستن دستی روی دستام به خودم اومدم.

سعید- بسه دیگه. یه کم دیگه بسابیش چیزی ازش نمی مونه.

لحنش شوخ بود اما من اصلا دل و دماغ شوخی نداشتم. ظرف و اسکاچ رو ول کردم و با پشت دستم، اشکم رو که روی گونه ام چکیده بود پاک کردم.

- چته یلدا؟ چرا انقدر زود رنج و عصبی شدی؟

- نمی تونم قبول کنم سعید. بعد از فوت بابا نمی تونم بذارم ازم دور شه. می ترسم از دست بدمش.

- اما این کارت خود خواهیه. مامانم حق داره یه کم تفریح داشته باشه. شش ماهه که تک و تنها تو اون خونه زندگی می کنه.

با بغض گفتم: حس خوبی نسبت به این سفر ندارم. می ترسم اتفاقی براش بیفته.

موهام رو که روی شونه هام رها کرده بودم و صورتم رو پوشونده بود پشت گوشم زد و با لحن مهربونی گفت: ترست بی مورده. مطمئن باش چیزی نمیشه. الانم این ظرفا رو ول کن و برو پیش مامان که خیلی از دست ناراحته. منم یه سر برم پیش یکی از دوستان و برگردم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و دو تا فنجان چایی ریختم. صدای در خبر از رفتن سعید می داد.

فنجونا رو توی سینی گذاشتم و رفتم پیش مامان. روی مبل نشسته بود و مثلا داشت تلویزیون می دید اما معلوم بود حواسش جای دیگه س.

دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم صداش زدم: مامان؟

- جانم؟

- از دستم ناراحتی؟

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: نه عزیزم. ولی دلیل ناراحتی تو رو نمی فهمم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: ببخشید. این روزا یه کم کلافه و عصیم. دلیل ناراحتیمم اینه که دوست ندارم ازت دور باشم. یعنی بعد از فوت بابا حساس شدم. دلم به شما گرمه.

- تو الآن باید دلت به سعید گرم باشه.

سکوت کردم. راست می گفت اما پدر و مادر یه چیز دیگه ان. اینکه مطمئنی همیشه دو نفر هستن که حامیت باشن و پشت و پناهت حس خوبی بهت می ده.

- کاش حداقل فردا نمی رفتی.

- چه فرقی داره؟ همه اش چهار روزه.

دیگه چیزی نگفتم. آخر شب وقتی می خواست بره محکم بغلش کردم و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم. نمی دونم چرا بی دلیل دلواپس بودم.

سعید که خنده اش گرفته بود اما مامان هیچی نگفت و گذاشت کامل از آغوشش سیراب بشم.

سرم رو بوسید و گفت: مراقب خودت باش دخترم. فعلا خداحافظ.

نمی دونم چرا از این خداحافظی خوشم نیومد. زیر لب خداحافظی کردم و نظاره گر رفتنش شدم.

سعیدم رفته بود تا مامان رو برسونه و همین تنهایی باعث شده بود فکرای منفی بیش تر به ذهنم خطور کنه.

زیر لب زمزمه کردم: « لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ الا بالله » خدایا سفرش به سلامت باشه.

با صدای زنگ گوشیم آخرین نگاه رو توی آینه به خودم میندازم و از خونه خارج می شم. قراره با آرزو بریم خرید. یعنی دیشب مخم رو تیلیت کرد از بس گفت باید بیای.

در ماشین رو باز می کنم و کنارش می شینم. نیم نگاهی بهم میندازه و می گه: علیک سلام.

- سلام.

- چته باز اخمات تو همه؟

نفس عمیقی می کشم و می گم: می خواستم خیر سرم امروز که تعطیلم استراحت کنم. نمی ذاری که!

همینطور که ماشین رو روشن می کنه و راه میفته می گه: بده می خوام ببرمت خرید؟ یه امروز تونستم ماشین

حاجی رو کش برم!

- حوصله ی خرید رفتن ندارم.

- وای! یلدا عین پیرزنا شدی.

این جمله برام آشناس. قبلا هم رها بهم گفته بود دارم مثل پیرزنا می شم. ترجیح می دم دیگه چیزی نگم و این خرید عید رو به دهنش زهر نکنم.

داخل پاساژ حسابی شلوغه. هیچ کس هم که خرید نمی کنه. انگار همه اومدن واسه تماشا! دست آرزو رو می کشم و جلوی ویتترین یکی از مغازه ها می ایستم.

- آرزو اون مانتو کرمه قشنگه؟

یه نگاه به مانتوی انتخابی و بعدم به قد و بالای من میندازه.

- آره فکر کنم تو تن تو قشنگ ترم باشه.

- پس بیا بریم داخل.

به محض ورودمون موزیک ملایمی توی گوشم می پیچیه و بوی تلخ ادکلن توی بینیم. اوه اوه الانه که ... هنوز جمله ام کامل نشده عطسه ام می گیره. آرزو که می دونه مشکلم چیه می خنده. با آرنج خیلی نامحسوس می زنم تو پهلوش تا اون نیش شل شده اش رو ببندد!

سعی می کنم نفس عمیق نکشم تا از عطسه های بعدی جلوگیری کنم. یه نگاه به پسر فروشنده که خیره شده به ما میندازم. نمی دونم تو نگاهم چی می بینه که از رو می ره و می گه: می تونم کمکتون کنم؟ - اون مانتو کرمه رو می خواستم.

و زودتر سایزم رو می گم که مثل اون فروشنده ی پالتو زحمت دید زدن رو به خودش نده! مانتو رو ازش می گیرم و می رم تو اتاق پرو. بیش تر از اون چه که فکرش رو می کردم قشنگه و بهم میاد. یه کم بالا تر از زانومه. با دکمه های دو ردیفی و کمربند پهن قهوه ای روشن که کمرم رو باریک تر نشون می ده. در رو باز می کنم و می گم: آرزو بیا ببین خوبه یا نه.

- بیا بیرون. من که نمی تونم پیام تو اون یه ذره جا!

در رو کامل باز می کنم و میام بیرون. یه نگاه بهم میندازه و می گه: بچرخ.

بی حوصله چرخی می زنم. دستش رو می زنه زیر چونه اش و خریدارانه نگاهم می کنه.

با حرص می گم: مگه می خوای شوهر انتخاب می کنی که انقدر لفتش می دی؟! یه نظر می خوای بدیا.

لحنم آروم بود اما ظاهرا پسر می شنوه. چون لبخندی که از کارای آرزو روی لبش نشسته تبدیل به یه خنده ی آروم می شه.

آرزو هم که از حرص خوردن من لذت می بره با خنده می گه: خوبه عزیزم. همین رو بخر. مانتو رو عوض می کنم و از اتاق میام بیرون. یه چشم غره به آرزو که هنوز می خنده می رم و رو به پسر می گم: همین رو می برم.

- مبارکتون باشه.

- ممنون. یه شالم می خواستم.

نگاهش بین شال و روسری های پشت سرش می چرخه. چند مدل انتخاب می کنه و بهم نشون می ده. از بینشون یه شال قهوه ای روشن رو که طرح های کرم داره می پسندم و پولش رو حساب می کنم. به محض بیرون اومدن از مغازه رو به آرزو می گم: ببینم تو واسه چی هی می خندیدی؟ - وا مگه خنده جرمه؟

- نخیر اما اگه بدونی وقتی می خندی چقدر خوشگل می شی دیگه تو صورت یه پسر اینطوری نمی خندی. مخصوصا با این چال گونه ات.

با ذوق می گه: جون من راست می گی یلدا؟

با خنده سری از روی تاسف براش تکون می دم و می گم: ببینم اگه داداشاتم اینجا بودن بازم اینطوری می خندیدی؟

- امید که سرش گرمه.

- امیر چی؟ اون که دیگه سرش گرم نیست.

نیم نگاهی بهم میندازه و با لحن مرموزی می گه: اتفاقا اونم تا چند صبح دیگه سرش گرم می شه. حرفش رو یه شوخی تعبیر می کنم و با خنده می گم: اِ پس به سلامتی قراره دوباره خواهر شوهر بشی. - آره دیگه. از خر شیطون پریده پایین!

قدمام ناخودآگاه کند می شن و از حرکت می ایستم. برمی گرده سمتم و می گه: پس چرا نمیای؟

- شوخی بود دیگه، نه؟

نگاهش با لبخندی که نمی تونم معنیش کنم روی صورتم می چرخه و در آخر تو چشمام قفل می شه. - نه عزیزم جدی گفتم. می خواد ازدواج کنه.

حس می کنم علائم حیاتیام رو یک به یک دارم از دست می دم. نفس عمیق می کشم تا حالم بهتر بشه اما انگار اکسیژنی وجود نداره.

پلکام داغ می شن و اشک تو چشمام حلقه می زنه اما بهشون فرصت خود نمایی نمی دم.
- یلدا حالت خوبه؟

صداش نگرانه. گرمای دستش که روی بازومه منو به گذشته ی نه چندان دور می بره. به همون شبی که بازوم تو حصار دستای امیر بود و با همین لحن نگران حالم رو می پرسید.
- خوبم.

دروغ گفتم. حالم اصلا خوب نیست. به اندازه ی تمام دنیا روی قلبم سنگینی حس می کنم. هیچی از بقیه ی خریدمون نمی فهمم. تمام حواسم پی حرفای آرزوئه. خیلی خوشحاله. خب بایدم خوشحال باشه. کاش حداقل بهم نمی گفت و می داشت این خوشی که چند ماهه برگشته به زندگیم موندگار بشه. هوا تقریبا تاریک شده که خسته از یه خرید طولانی تو ماشین می شینیم. می خواد ماشین رو روشن کنه که موبایلش زنگ می خوره. از صحبتاش می فهمم مینا خانومه.
بعد از پنج دقیقه قطع می کنه و راه میفته. یه کم از مسیر رو که می ریم به خودم میام و می گم: کجا می ری آرزو؟

- شام خونه ی ما دعوتی.

- ممنون عزیزم. خیلی خسته ام می خوام برم خونه.

- نمی شه. دستور از بالا رسیده! مامان کلی تاکید کرده ببرمت خونمون.

وای! بدتر از این نمی شه. نمی خوام تو این موقعیت باهاش رو به رو بشم.

- تازه می خوام با یه جواهر آشنات کنم. خیلی دختر ماهیه. یعنی تو فامیل لنگه نداره.

جریان خون رو تو تنم حس نمی کنم. نکنه دختری که ازش حرف می زنه همونیه که امیر رو از خر شیطان آورده پایین؟!

- آرزو تو رو خدا دور بزن. می خوام برم خونه.

با شیطنت می خنده و می گه: نوچ. حالا یه شب رو بد بگذرون. چیزی می شه؟!

علنا با این حرفش دهنم رو می بنده. دیگه چیزی نمی گم. سرم از هجوم افکار مختلف می خواد بترکه. چشمام
 رو می بندم و سعی می کنم تا رسیدن به مقصد فقط و فقط به آهنگ آرومی که از ضبط پخش می شه گوش
 کنم. بدون فکر کردن به حرفایی که امروز شنیدم.
 با صدای آرزو چشمام رو باز می کنم. تو حیاط خونه شونیم.
 - پیاده شو خانوم. معلومه واقعا خسته بودیا.
 جوابش یه لبخند کم جونه که روی لبم می شینه. پیاده می شم و می ریم داخل. صدای تلویزیون و بوی خوب
 غذا اولین چیزایی هستن که به چشم میان.
 آرزو- مامان؟ کجایی؟
 خیلی طول نمی کشه که مینا خانوم از آشپزخونه میاد بیرون. با دیدنم لبخند مهربونی می زنه و بغلم می کنه.
 - خوش اومدی عزیزم. مگه اینکه به زور ما مجبور شی بیای اینجا. دلمون برات تنگ شده بود.
 گونه اش رو می بوسم: منم همینطور. ببخشید زودتر نیومدم.
 - مهمم الانه که اینجا. بشین عزیزم. الان براتون چایی میارم خستگیتون در بره.
 بسته های خرید رو کنار مبل می ذارم و می خوام بشینم که با صدای خنده ای سر جام میخکوب می شم.
 صدای باز شدن در اتاقی رو می شنوم و بعدم صدای ظریف دخترونه ای.
 - امیر زود باش. به خدا دیرم شد.
 آب دهنم رو قورت می دم و به پشت سرم خیره می شم. نگاهم روی دختر ریزه میزه ی رو به روم ثابت می
 مونه. اونم کنجکاوانه براندازم می کنه.
 پوستش به سفیدی برفه و موهاش به سیاهی شب. با چشمایی به همون رنگ که برق می زنن و لبایی کوچیک
 که قرمزیش طبیعییه و از صدقه سری رژ لب نیست. صورت گرد و سفیدش تو حصار مقنعه ی مشکیش خیلی به
 چشم میاد. واقعا چهره اش عین ماه می مونه.
 با صدای آرزو که رفته بود لباساش رو عوض کنه به خودمون میایم.
 - وای صبا! کجایی دختر؟ خیلی وقته ندیدمت.
 محکم بغلش می کنه و گونه اش رو می بوسه. بعدم دستش رو می گیره و میاردش سمت من.
 - یلدا این دختر گل که نیم ساعت پیش تعریفش رو کردم دختر عموم صباس.
 و رو به صبا می گه: این لیدی خوشگلم دوست صمیمی من یلداس.

لبخند ملیحی می زنه و دستش رو میاره جلو: خوشوقتم یلدا جون. تعریف رو از آرزو زیاد شنیدم.

گرمای دستش برای دست یخ زده ی من مثل گرمای کوره س. سعی می کنم لبخندی روی لبم بنشونم. سخته اما موفق می شم.

- منم همینطور عزیزم. آرزو به من لطف داره.

با صدای در نگاهم به امیر که حاضر و آماده از اتاق اومده بیرون میفته.

امیر- خب من حاضرم.

با دیدن ما با لبخند می گه: به به خانومای محترم! خرید خوش گذشت؟

خوشحاله. اینو از لحن حرف زدنش می فهمم.

آرزو دستش رو دور شونه ی امیر حلقه می کنه و می گه: بله چه جورم! ولی مثل اینکه به تو بیش تر خوش گذشته. چی شده که انقدر خوشحالی؟

امیر دهن باز می کنه چیزی بگه که صدای صبا بلند می شه.

- امیر جان دیرم شد.

کلمه ی " امیر جان " تو گوشم می پیچه. انقدر بلند که احساس می کنم می خوام کر بشم.

امیر دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا می بره: می رم ماشین رو روشن کنم.

صبا سریع گونه ام رو می بوسه و با مهربونی می گه: دوست دارم بیش تر باهات آشنا شم یلدا جون. حتما با آرزو بیاین پیشم.

- حتما.

رفتارم در برابرش خیلی سرده. انگار اونم فهمیده اما به روی خودش نمیاره.

مینا خانوم که تازه از آشپزخونه اومده بیرون می گه: صبا جان داری میری؟

- بله زن عمو. با اجازتون رفع زحمت کنم.

- تو رحمتی عزیزم. کاش واسه شام می موندی.

- خودتون می دونین که باید زود اونجا باشم. الانم برم تا صدای امیر در نیومده.

از مینا خانوم و آرزو هم خداحافظی می کنه و می ره. صدای ماشین رو که از خونه دور می شه می شنوم.

جون ایستادن ندارم. روی مبل می شینم و به گوشه ی میز شیشه ای مقابلم خیره می شم. رابطه شون خیلی صمیمی تر از چیزیه که فکرش رو می کردم. انقدر که با خنده از اتاقش میاد بیرون. به اسم صداش می زنه و یه جان هم به آخرش اضافه می کنه. در آخرم با هم می رن بیرون.

بس کن یلدا. مگه تو هیچ وقت با پسر عموت نمی رفتی بیرون؟ مگه هیچ وقت محمد رو به اسم صدا نمی زدی؟ مگه هیچ وقت تو اتاقش نمی رفتی؟

جواب همه ی سوالای توی ذهنم یه چرای گنده س. اما یه چیزی اذیتم می کنه. من هیچ وقت محمد رو با این لحن صدا نزدم. هیچ وقت باهاش انقدر راحت نبودم. حتما عقد کردن؛ یا شایدم یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده شده که انقدر با هم صمیمین.

با تشر به خودم می گم: هر چی هم باشه به تو مربوط نیست. چه توقعی داشتی؟ نکنه می خواستی تا ابد به پای عشقی که ثمره نداشت بمونه؟

سینی چایی که مقابلم گرفته می شه به خودم میام. فنجون چایی رو برمی دارم و تشکر می کنم. مینا خانوم کنارمون می شینه. آرزو همینطور که چاییش رو داغ داغ می خوره می گه: صبا کی اومد؟

- نیم ساعت بعد از اینکه تو رفتی. بمیرم برای بچه ام. تو این مدت خیلی لاغر شده.

- خب دوری از خانواده براش سخته. قبولم نمی کنه بیاد اینجا.

- چی بگم مامان جان؟ نمی شه مجبورش کرد که. اونجا راحت تره.

آرزو برمی گرده سمت من و با لبخند می گه: وای یلدا! صبا خیلی دختر مهربونیه. یه مدت که باهاش باشی حرف منو می فهمی. کاش عجله نداشت و شام می موند.

- آره منم دوست داشتم بیش تر باهاش آشنا بشم.

- همسن امیر و دانشجوی فوق عمرانه. الانم چون باید می رفت خوابگاه انقدر عجله داشت. قبل از ساعت ده باید اونجا باشه.

آهی می کشه و ادامه می ده: خیلی دوست داشتیم بیاد اینجا اما قبول نکرد. البته اکثرا با هم در رفت و آمدیم. امیرم مرتب بهش سر می زنه.

صحنه ها تو ذهنم عقب و جلو می شن. حرفای حاج محسن و امیر تو گوشم می پیچه.

" - حالش خوب بود؟

- آره سلام رسوند. گفت دلش می خواد بهمون سر بزنه اما درساش سنگینه و فرصت نمی کنه.

- انشالا موفق باشه "

نفسام یکی در میون بالا میاد. دمای بدنم مرتب بالا و پایین می شه. یه لحظه یخ می کنم و یه لحظه گر می گیرم.

رو به آرزو می گم: می رم دستام رو بشورم.

در دستشویی رو پشت سرم می بندم و بهش تکیه می دم. چرا انقدر داغونم؟

می رم سمت روشویی. شیر آب رو باز می کنم و صورتم رو می گیرم زیرش. سرماش از التهاب بدنم کم می کنه. کاش می تونستم سرم رو زیر آب بگیرم.

دست خیس رو روی گردنم می کشم. خنکای آب حس خوبی بهم می ده. نگاهم به چشمام که از زور اشکای حبس شده قرمز شدن میفته.

زیر لب به یلدای درون آینه می گم: حق داره. نداره؟ حق داره خوشبخت باشه. حق داره با دختری مثل صبا زندگیش رو بسازه. دیدیش؟ خوشگل بود، نه؟

با قساوت تمام ادامه دادم: حتی از توام خوشگل تر بود. ناب بود. بکر بود. مثل تو طعم یه زندگی دو نفره رو نچشیده. مثل تو شکست نخورده. مثل تو مهر طلاق رو پیشونیش نخورده.

بالاخره سد چشمام فرو می ریزه. اشکام لا به لای قطره های آب روی صورتم پنهان می شن. حتما خجالت می کشن که بازم نافرمانی کردن و لجوجانه روی گونه ام سرازیر شدن.

بغضم رو قورت می دم و دوباره صورتم رو می شورم. باید فراموش کنم. باید هر رویای قشنگ و دخترونه ای رو که برای خودم ساختم از بین ببرم. باید ...

خیلی باید ها هست که باید انجامشون بدم.

برای فرار از فکر و خیال بیش تر کمک مینا خانوم سالاد درست می کنم. آرزو هم رو به روم نشسته و به حرکت تند دست من که خیارا رو حلقه حلقه می کنم نگاه می کنه. هر از گاهی هم با مامانش حرف می زنه.

با صدای در حیات و ماشین به خودم میام. آرزو از پنجره ی آشپزخونه نگاهی به حیات میندازه و می گه: چه زود برگشت.

خیلی طول نمی کشه که حضورش رو تو آشپزخونه حس می کنم. بلند سلام می کنه. زیر لب جوابش رو می دم و بدون اینکه بهش توجه کنم به کارم ادامه می دم.

مینا خانوم- پس چرا انقدر زود برگشتی پسر؟

- از بس که گفت تند برو منم پام رو گذاشتم رو گاز و بیست دقیقه ای رفتم و برگشتم. اینا رو ول کن مامان. خیلی گشمنه.

و چند تا سیب زمینی از تو ماهیتابه برمی داره. مینا خانوم با پشت قاشق می زنه رو دستش و با عصبانیت می گه: چند دفعه بگم به غذا ناخنک نزن؟ برو دست و صورتت رو بشور تا میز رو بچینم. باباتم الان می رسه. چشم بلند بالایی می گه و می خواد از آشپزخونه بره بیرون اما قبلش کنار من می ایسته. دوست دارم بهش بگم برو عقب تر. بوی عطر و گرمای تنت که از این فاصله ی کم حس می شه داره از خود بی خودم می کنه. دندونام رو روی هم فشار می دم تا حرفی ناخواسته از دهنم بیرون نپره.

خم می شه و از توی ظرف خیار برمی داره. سرم رو میارم بالا و تو چشماش که برق شیطننت دارن خیره می شم. بی حرف!

یه نگاه به صورتم میندازه و با ابروهای بالا رفته می گه: اُه ببخشید! نمی دونستم شمام به ناخنک زدن حساسین.

بعدم با خنده یه خیار دیگه برمی داره و از آشپزخونه می ره بیرون. چشمام رو روی هم می ذارم تا تصویر صورت جذابش رو فراموش کنم اما فایده ای نداره. مینا خانوم- این پسره امشب یه چیزیش می شه.

آرزو- آره. فکر کنم سرش به جایی خورده!

بعدم خم می شه و تو گوشم می گه: از چشماش خوندم خوشش میاد سر به سرت بذاره. به روی خودت نیار بذار خیط شه!

از جمله ی آخرش لبخندی روی لبم می شینه اما عمر لبخندم طولانی نیست. خیلی وقته که خنده هام طولانی و از ته دل نیست.

میز رو که می چینیم حاج محسنم سر می رسه. با دیدن من لبخندی می زنه و می گه: به به دختر گلم که اینجاست.

- سلام.

- سلام به روی ماهت. خوبی بابا جان؟

حس خوبی از " بابا جان " گفتنش تو رگام جاری می شه و بدنم رو گرم می کنه. رفتارش یاد بابا رو تو دلم زنده می کنه. چقدر تو این روزا محتاج بودنشم.

- ممنون. شما خوبین؟

- شکر. نفسی میاد و می ره.

آرزو وسط حرف حاجی می پره و می گه: بابا احوالپرسی تون رو بذارین برای بعد. الان از گشنگی روده هام افتادن به جون هم.

حاج محسن لپ آرزو رو می کشه و با خنده می گه: دختر جون امروز خوب ماشین رو دو در کردیا! من پیرمرد مجبور شدم با تاکسی برم اینور و اونور.

چشمای آرزو گرد شده و کم مونده از حدقه بزنه بیرون. امیر که روی مبل نشسته و کانالای تلویزیون رو بالا و پایین می کنه بلند می خنده و مینا خانومم اخم غلیظی می کنه.

امیر- بابا راه افتادین. چیزای جدید ازتون می شنویم.

حاج محسن- تقصیر این پسره مجیده. صد بار بهش گفتم بچه جون درست حرف بزن. خودش که درست نشد هیچ، منم از راه به در کرد.

مینا خانوم- به جای این حرفا برو لباسات رو عوض کن شام یخ کرد.

سر میز شام هر کاری می کنم نمی تونم بیش تر از چند تا قاشق بخورم. انقدر حواسم پرته که نمی فهمم یک ساعته دارم برنج و خورش تو بشقابم رو زیر و رو می کنم.

- چیزیم توش پیدا کردی؟

نگاهم رو به آرزو می دوزم و می گم: چی؟

با ابرو به بشقابم اشاره می کنه: دو ساعته داری همش می زنی. گفتم شاید دنبال چیزی می گردی.

مینا خانوم- چرا نمی خوری عزیزم؟ نکنه دوست نداری؟

- نه اتفاقا خیلی خشمزه س. من وقتی خسته باشم اشتها کور می شه.

امیر با خنده می گه: حق دارن بنده خدا. خرید رفتن با آرزو فیل رو از پا میندازه چه برسه به ایشون.

آرزو- خوب شد گفتی. پس دفعه ی دیگه با تو می رم خرید. اینطور که معلومه از یه فیل قوی تری و می تونی یه روز کامل دربست در خدمت من باشی.

امیر- اگه اون روز برسه.

مینا خانوم- بسه دیگه کل کل نکنین. امیر تو دیگه وقت زن گرفتته اون وقت با آرزو دهن به دهن می ذاری؟

امیر- من که چیزی نگفتم. این داره قضیه رو کش می ده.

مینا خانوم نگاهی موشکافانه به امیر میندازه. انگار که چیز جدیدی کشف کرده باشه با لحن مرموزی می گه:

ببینم تو چرا مثل دفعه های پیش که حرف از ازدواج زدم داد و هوار راه ننداختی؟!

امیر- واسه چی باید داد و هوار راه بندازم؟ اتفاقا این دفعه می خوام به حرفتون گوش بدم.

گل لبخند روی لبای مینا خانوم می شکفه: راست می گی ماما جان؟ الهی من قربونت برم. حالا کی هست اونی که دلت رو برده؟

موبایلش زنگ می خوره. نوشابه اش رو به نفس سر می کشه و از پشت میز بلند می شه.

- به زودی می فهمین.

خم می شه و پیشونی مادرش رو می بوسه: خیلی خوشمزه بود. دستت درد نکنه.

- نوش جونت پسر.

از میز که دور می شه صدای نفس راحت مینا خانوم رو می شنوم.

- خدایا شکرت. نردم و عاقبت بخیری این پسر رو دیدم.

آرزو- حالا که هنوز خبری نشده ماما.

- چرا عزیزم. من از چشماش می خونم که عاشق شده. گفتم امشب چرا انقدر خوشحاله. نگو دختر مورد علاقه اش رو پیدا کرده.

امشب ... چرا امشب تموم نمی شه؟ چرا این شب که هر لحظه اش برام عذابه به پایان نمی رسه؟

نگاهم به دونه های برنج قد کشیده خیره می مونه. بغضِ توی گلو رو با یه لیوان آب پایین می دم. از حرفاش فهمیدم که قضیه هنوز جدی نشده اما از قرار معلوم به زودی جدی می شه.

نفس عمیقی می کشم و با لبخندی مصنوعی می گم: دستتون درد نکنه مینا جون. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت عزیزم اما تو که چیزی نخوردی.

- همیشه همین قدر می خورم.

هر کاری می کنم آرزو نمی ذاره ظرفا رو بشورم. دستش رو می ذاره پشت کمرم و هلم می ده سمت پذیرایی.

- لازم نکرده ظرف بشوری. خیر سرم مهمونی!

یه نگاه به چشمام که مطمئنم قرمزن میندازه و می گه: می خوای بری تو اتاقم استراحت کنی؟

- نه عزیزم. فقط اگه زحمتی نیست زنگ بزنی آژانس من دیگه برم خونه.

- آژانس لازم نیست. من می رسونمتون.

صداش محکم و جدیه. درست مثل همون روزی که ماشینم خراب شده بود و گفت می رسونتم.

نیم نگاهی بهش میندازم. پاش رو روی پاش انداخته و با آرامش سیب پوست می گیره.

- ممنون مزاحم شما نمی شم. آژانسم معتبره. نگران نباشین مشکلی پیش نمیاد.

پیشدستی رو روی میز می ذاره و با همون لحن می گه : بحث معتبر بودن یا نبودن نیست. بحث اینکه که شما منو به اندازه ی آژانسم قبول ندارین.

بعدم سوئیچ ماشینش رو از روی میز برمی داره و از خونه می ره بیرون.

از خودم وا می رم. من منظورم این نبود. نمی دونه چقدر برام عزیزه که اگه می دونست این حرف رو بهم نمی زد.

حاج محسن که مشغول مطالعه ی روزنامه س، نگاهی از بالای عینکش به من که به در بسته خیره شدم میندازه.

سرگردونیم رو که می بینه نفس عمیقی می کشه و می گه: برو دخترم. صحیح نیست این وقت شب تنها بری.

ازشون خداحافظی می کنم. آرزو تا توی حیاط باهام میاد. دستش رو روی بازوم می ذاره و رو به روم می ایسته. با خنده می گه: صد بار گفتم رو غیرت داداش من دست نذار.

پوزخندی روی لبم می شینه: غیرتش رو نگه داره. چون از این به بعد باید واسه زن آینده اش خرج کنه.

لبخند مرموزی می زنه و چیزی نمی گه. ازش خداحافظی می کنم و سوار ماشین می شم.

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرماست. حتی از آهنگم خبری نیست. نسیم خنکی که از لای پنجره می وزه و موهام رو به بازی گرفته نوید رسیدن بهار رو می ده. یه بهار دیگه از زندگیم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و همونطور که نگاهم به خیابونه آروم می گم: من فقط نمی خواستم بهت زحمت بدم. قصدم ناراحت کردنت نبود.

- مهم نیست.

- قهری؟

می خنده: این بچه بازیا از من گذشته.

- راست می گی. دیگه وقت زن گرفتنته.

طعنه ی کلامم از دیدش پنهون نمی مونه.

- منظورت چیه؟

نفس عمیقی می کشم و می گم: مینا جون خیلی خوشحال بود. بالاخره راضی شدی، نه؟

- به خاطر حرف مامان نیست. خودم تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

لبای خشک شده ام رو با زبون تر می کنم و می گم: چه جور دختریه؟

لبخندی روی لبش می شینه: دختر خوبیه.

- فقط همین؟

- برای من همین کافیه.

تو دلم می گم خوش به حالش اما به زبون می گم: خوشبخت بشین.

- ممنون.

شاید خنده دار به نظر بیاد اما ندیده بهش حسودی می کنم. به اینکه وقتی امیر ازش حرف می زنه چشماش از

خوشی برق می زنن. به اینکه تونسته جای منو بگیره. هر چند من از اولم جایی نداشتم.

با توقف ماشین یه تشکر زیر لبی می کنم و پیاده می شم. کلیدم رو از تو کیفم در میارم و می خوام در رو باز

کنم که صدام می زنه.

- یلدا؟

دوباره دلم می لرزه. کاش می فهمید هر بار که صدام می زنه یه زلزله ی ده ریشتری، قلبم رو با خاک یکسان

می کنه!

برمی گردم سمتش. دستش رو می گیره بالا و بسته های خرید رو نشونم می ده.

- اینا رو نمی خوای ببری؟

لبخند تلخی می زنم و پلاستیکای خرید رو ازش می گیرم. دیگه نمی ایستم و با یه خداحافظی سریع وارد

ساختمون می شم. چند ثانیه بعد صدای ماشین و جیغ لاستیکا خبر از رفتنش می ده.

با قدمای آروم می رم سمت آسانسور و سوار می شم. سرم رو به دیوار اتاقک آسانسور تکیه می دم و چشمام رو

روی هم می ذارم.

« سخت است بودن با تو ...

و سخت تر از آن نبودن ...

چشمانم را می بندم تا لحظه های بی تو بودن را نبینم ...

ثانیه های بی تو بودن را نشمرم ...

و بگویم انگار همین دیروز بود ... »

بالاخره چهار روز گذشت و مامان داشت برمی گشت. تو این مدت مرتب باهاش در تماس بودم. هر بار که باهاش حرف می زدم یه کم از دل نگرانیم کم می شد. خودمم نمی فهمیدم دلیل این همه نگرانی چیه. نگرانی که سعیدم کلافه کرده بود.

همه ی اینا به کنار. سرگیجه و حالت تهوعی که به تازگی سراغم اومده بود، امونم رو بریده بود. دیگه تصمیم داشتم حتما برم دکتر.

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم شماره ی مامان رو گرفتم. دو تا بوق خورد و صداش تو گوشی پیچید.

- بینم یلدا، تو خسته نشدی از بس به من زنگ زدی؟

- بده زنگ می زنم حالت رو می پرسم؟ در ضمن سلام.

- علیک سلام. خوبی دخترم؟

از صداش خوشحالی می بارید. معلوم بود که حسابی بهش خوش گذشته.

- خوبم. حرم بودی؟

- آره مادر. تازه برگشتم. دیگه باید چمدونم رو ببندم و برم ترمینال.

- خاله خانوم خوبه؟

- اونم خوبه. سلام می رسونه. یه کم مریض احواله اما حالش خوبه.

خاله خانوم، خاله ی پیر مامان بود که مشهد زندگی می کرد. نزدیک هفتاد و پنج سال رو داشت اما سر حال و قیلاق بود.

- سلام منم بهش برسون. حالا کی راه میفتی؟

- هشت شب. احتمالا هشت و نه صبحم می رسم.

- کاش شب حرکت نمی کردین مامان.

با لحن شاکی گفت: وای یلدا! خسته شدم از دستت. فکر کنم جای من و تو عوض شده. پیام تهران گوشت رو می پیچونم.

خندیدم و گفتم: چشم دیگه چیزی نمی گم. فقط مراقب خودت باش. رسیدی تهران زنگ بزن بیایم دنبالت.

- خیلی خب. راستی دکتر رفتی؟

- می رم حالا. عجله ای نیست.
- حتما باید خودم پیام ببرمت؟ بچه هم که بودی مریض می شدی به زور می بردمت دکتر.
- حرص نخور عزیز دلم. فردا می رم.
- امان از دست تو.
- یه کم دیگه باهاش حرف زدم و گوشی رو قطع کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم ممکنه دیگه صداش رو نشنوم. من تو فکر دیدن دوباره اش بودم و خبر نداشتم این مکالمه ی یک ربعه آخرین مکالمه مونه. با پایین رفتن لبه ی تخت چشمام رو باز کردم. سعید کنارم نشسته بود و خیره شده بود بهم. تو جام نیم خیز شدم و سلام کردم. جوابم رو داد و با خنده گفت: خوب خوابیده بودیا!
- چشمام رو فشار دادم و گفتم: حالم خوب نبود. دراز کشیدم بهتر شم نفهمیدم کی خوابم برد.
- از جاش بلند شد و همونطور که لباساش رو عوض می کرد گفت: دیگه نمی تونم این حالت رو ندید بگیرم. فردا قبل اینکه برم بازار می ریم دکتر.
- چیزی نگفتم تا بحث ادامه پیدا نکنه. رفتم تو آشپزخونه و غذا رو گذاشتم روی گاز تا گرم بشه. سعیدم رفت دست و صورتش رو بشوره.
- میز رو چیدم و مشغول شام خوردن شدیم. من که بیش تر از چند تا قاشق نتونستم بخورم اما سعید تا ته بشقابش رو در آورد! چند بار از زبانش شنیده بودم دستپختم رو خیلی دوست داره.
- یاد حرف یکی از استادای دوره ی لیسانسم افتادم. زن بود و فمنیست. می گفت مردا تا وقتی شکمشون خالی باشه هیچی از اطرافشون نمی فهمن ولی به محض اینکه سیر شدن تازه متوجه می شن دور و برشون چه خبره.
- یه لیوان دوغ برای خودش ریخت و یه نفس سر کشید.
- دستت درد نکنه. خوشمزه بود.
- نوش جون.
- راستی مامانت فردا برمی گرده، نه؟
- آره. صبح می رسه تهران.
- سرش رو تکیون داد و از آشپزخونه رفت بیرون. ظرفا رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. دو تا فنجان چایی ریختم و رفتم پیش سعید که تلویزیون نگاه می کرد.

کنارش گذشت زمان رو حس نکردم. وقتی به خودمون اومدیم ساعت دوازده شب بود و سعیدم که داشت از خستگی بیهوش می شد رفت بخوابه.

یه کم دیگه کانالای تلویزیون رو بالا و پایین کردم و وقتی دیدم چیزی نداره خاموشش کردم و رفتم خوابیدم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با حس بدی از خواب پریدم. حالم بد بود و تمام تنم خیس از عرق شده بود.

غلت زدم و به پهلوی دراز کشیدم. چشمام رو بستم اما هر کاری می کردم خوابم نمی برد. آروم از تخت اومدم پایین. چون اگه همین طوری پیش می رفتم سعیدم بد خواب می کردم و اون وقت بود که با یه من عسلم نمی شد خوردش!

رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. پشت میز نشستم و با گلبه گای گل روی میز بازی کردم. یه کم که گذشت خسته شدم و سرم رو روی میز گذاشتم. کم کم چشمام گرم شد و دوباره خوابم برد. نور آفتاب روی صورتم افتاده بود. چشمام رو باز کردم و چند ثانیه به دور و برم نگاه کردم تا تونستم موقعیتم رو تشخیص بدم. پشت میز بودم و یه پتو مسافرتی نازک روم کشیده شده بود. گردن خشک شده ام رو حرکت دادم و از پشت میز بلند شدم. بدنم به خاطر پشت میز خوابیدن به طرز فجیعی درد می کرد.

نگاهی به ساعت انداختم. هفت و نیم صبح بود و نهایتا تا یک ساعت دیگه مامان می رسید. تلویزیون رو روشن کردم. عادت داشتم از صبح صدای تلویزیون تو خونه بیپچه. میز صبحونه رو هم چیدم و سعید رو صدا زدم. همونطور که صورتش رو با حوله خشک می کرد اومد تو آشپزخونه.

- صبح به خیر.

فنجون چایی رو مقابلش گذاشتم: صبح توام بخیر.

- دیشب چرا اینجا خوابیده بودی؟

- خوابم نمی برد. گفتم توام خواب زده نشی.

یه قلپ از چاییش خورد و گفت: صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم اینجاایی. خواستم ببرمت تو تخت اما دیدم اگه بهت دست بزنم از خواب می پری.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: کار خوبی کردی. دیشب سر جمع چهار ساعت نخوابیدم.

از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت تلفن. صداش رو شنیدم که گفت: مگه صبحونه نمی خوری؟

- بعدا. الان می خوام زنگ بزnm به مامان ببینم کجان.

هر چی با موبایلش تماس می گرفتم جواب نمی داد. کلافه شده بودم. سعید نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: یلدا ول کن اون مامان بیچاره ات رو. من جای اون بنده خدا از دستت کلافه شدم.

- سعید چرا می گه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد؟

- خب شاید آنتن نمی ده.

پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم خدا خونسرد تر از مردا نیافریده. خواستم برم صبحونه بخورم که گفت: قربون دستت صدای تلویزیونم بلند کن.

صداش رو بلند کردم اما همین که خواستم قدم از قدم بردارم صدای گوینده ی اخبار تو گوشم پیچید: " صبح امروز یک دستگاه اتوبوس مسافربری که از مشهد عازم تهران بود در نزدیکی گرمسار از جاده منحرف و واژگون شد "

آب دهنم رو قورت دادم. خیره به صفحه ی تلویزیون و سراپا گوش بودم.

" این حادثه که در ساعت پنج صبح و به علت خواب آلودگی راننده به وقوع پیوست دوازده کشته و بیست و سه زخمی بر جای گذاشت "

دیگه نمی شنیدم چی می گه. زانوهام خم شدن و داشتم می افتادم. لحظه ی آخر دست سعید دور بازوم حلقه شد و نگهم داشت.

زیر لب با ناباوری زمزمه کردم: بدبخت شدم سعید.

دستم رو کشید و مجبورم کرد روی مبل بشینم. نگاهی به چشمام که از نگرانی دو دو می زد انداخت و با ملایمت گفت: اتفاقی نیفتاده عزیزم. هنوز که چیزی معلوم نیست.

اشکام ناخواسته روی گونه ام خط انداخت: چرا سعید. دیدی دلشوره ام بی مورد نبود؟ دیدی نگرانیم الکی نبود؟ مکشی کردم. یه دفعه دستش رو گرفتم و با وحشت گفتم: یه کاری بکن سعید. ببین چه بلایی سرش اومده.

- خیلی خب. تو آروم باش.

نمی تونستم آروم باشم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نمی دونستم چه بلایی سرش اومده. نمی دونستم جزو بیست و سه زخمیه یا زیونم لال جزو دوازده کشته.

نمی دونم به چند نفر زنگ زد و چی پرسید. تلفنش که تموم شد با چشمای اشکیم تو چشماش خیره شدم.

- چی شد؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: مصدوما رو منتقل کردن به نزدیک ترین بیمارستان تو گرمسار.

دستم رو به لبه ی مبل گرفتم و بلند شدم. با قدمای ناموزون رفتم سمتش. دستای سردم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم: حالش خوبه؟

بغض کرده بود. اینو از سیب گلوش که بالا و پایین می شد می فهمیدم.

- با توام سعید! حالش خوبه؟

صدام ناخودآگاه رفته بود بالا. اشکام رو پاک کرد و گفت: چیزی نفهمیدم عزیزم. باید برم اونجا.

- منم میام.

- لازم نیست. خودم می رم.

- گفتم میام.

لحتم انقدر محکم بود که نتونست مخالفت کنه. انگار جون تازه ای گرفته بودم. سریع رفتم تو اتاق. لباس خوابم رو با تاپ و شلوار جینم عوض کردم و مانتوم رو پوشیدم. شالم رو نامرتب روی سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

تمام مدتی که تو راه بودیم گریه می کردم و زیر لب دعا می کردم اتفاقی براش نیفتاده باشه.

صدای زنگ موبایل سعید دلهره ام رو بیش تر کرد. تمام حواسم جمع مکالمه اش شد.

- سلام، چی شد؟

نمی دونم فرد پشت خط چی گفت که ابروهاش تو هم گره خورد.

- مطمئنی؟

- باشه، ممنون. فعلا خداحافظ.

نگاهی به صورت نگرانش انداختم و گفتم: چی شده سعید؟

اصلا حواسش به من نبود. دوباره صداش زدم که برگشت سمتم و گفت: چیزی گفتم؟

- می گم کی بود؟ چی می گفت؟

- هیچی. یکی از دوستانم بود.

می دونستم یه چیزی رو داره مخفی می کنه. دوباره اشکام روان شد. نیم نگاهی بهم انداخت و با صدای نسبتا بلندی گفت: بس کن یلدا. صدای گریه ات رو نرومه.

همین تشر برام کافی بود تا حق هقم بلند تر بشه. کلافه دستش رو تو موهاش فرو کرد و محکم کشیدشون.

- چرا با خودت اینطوری می کنی عزیز من؟

- سعید من حسم اشتباه نمی کنه. یه چیزی شده اما تو به من نمی گی.

سکوتش حالم رو خراب تر کرد. نمی دونم چقدر دیگه گذشت که رسیدیم. عین بچه ای که چادر مامانش رو می گیره تا پناهی برای خودش بسازه بازوی سعید رو گرفتم و وارد اورژانس شدیم. به سمت دختر جوون و ریزه میزه ای که تو قسمت پذیرش بود رفت و گفت: ببخشید گفتن مریض تصادفی ما رو آوردن این بیمارستان.

- اسم بیمارتون؟

سریع گفتم: زیبا فتحی.

- از مصدومای تصادف صبح بودن؟

سعید- بله.

نگاهش رو از مانیتور گرفت و گفت: متأسفانه به محض رسیدن به بیمارستان فوت شدن. ما مشخصات ایشون رو با مدارک همراهشون تطبیق دادیم و جسد به سردخانه تحویل داده شد.

صداها تو گوشم می پیچید. چند قدم به عقب برداشتم و سرم رو به طرفین تگون دادم. باور نمی کردم. باورم نمی شد مامانم به همین راحتی تنهام گذاشته باشه.

زیر دلم تیر می کشید اما اهمیت نمی دادم. سعید نفشش رو کلافه بیرون داد و برگشت سمت من که با دیدنم چشماش نگران شد و زیر لب اسمم رو صدا زد.

یه لحظه دردم انقدر شدید شد که نتونستم طاقت بیارم و زانو هام خم شدن. دوید سمتم و بغلم کرد. چشمام داشت بسته می شد. یادمه آخرین لحظه مامانم رو صدا زدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

احساس تشنگی می کردم. صداها رو می شنیدم اما قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم.

- نه هنوز بیهوشه.

- باشه خیالت راحت. حواسم بهش هست.

تلاشم برای باز کردن چشمام بالاخره نتیجه داد و پلکای سنگینم از هم باز شد. نگاهم به سهیلا افتاد که بالای سرم بود و با موبایلش حرف می زد. آروم صداش زدم. برگشت سمتم و تا دید چشمام بازه به کسی که پشت

خط بود گفت: ببین من بعدا بهت زنگ می زنم. فعلا خداحافظ.

بهم نزدیک شد و دستم رو تو دستش گرفت: خوبی عزیزم؟

چشمای قرمز و لباس مشکیش خار شد و تو چشمم فرو رفت. بغض گلوم رو گرفت. با صدای لرزون گفتم:
سهیلا، مامانم؟ مامانم چی شد؟

دستم رو تو دستای گرمش فشرد و گفت: تسلیت می گم عزیزم. خدا بهت صبر بده.
چشمم رو با درد بستم. قطره های اشک پشت سر هم روی صورتم جاری شدن. خیلی حس بدیه دوباره یتیم
شدن. خیلی حس بدیه یه پشتوانه ی دیگه رو از دست دادن. خیلی حس بدیه از درون داغون شدن.
- چند ساعته که اینجام؟

- دوازده ساعتی می شه. تقریباً از صبح بیهوشی.

خواستم از روی تخت بلند شم اما به محض اینکه نیم خیز شدم زیر دلم تیر کشید.
سهیلا دستش رو روی شونه ام گذاشت و مجبورم کرد دراز بکشم.

- کجا می خوای بری با این وضعت؟ باید استراحت کنی.

دستم روی شکمم بود و صورتم از درد مچاله شده بود. با مهربونی گفت: درد داری؟
سرم رو به معنی آره تکون دادم. صدای ناراحتش رو شنیدم: دکترت گفت طبیعیه. تا چند روز این دردا رو داری.
- مگه چم شده؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت. مکثی کرد و با تردید پرسید: یعنی خبر نداشتی؟
- از چی؟

تا خواست چیزی بگه در اتاق باز شد و پرستار جوونی وارد اتاق شد.

- بالاخره بیهوش اومدی؟

اومد بالا سرم و فشارم رو گرفت.

- فشارتم که هنوز پایینه خانومی.

سرعت قطره های سرم رو زیاد کرد و همونطور که تو پرونده ام چیزی یادداشت می کرد گفت: مشکلی نداری؟
- زیر دلم خیلی درد می کنه.

- اون طبیعیه. تا چند روز بعد از سقط جنین دردای انقباضی خفیف شبیه قاعدگی و خونریزی داری.

گیج و منگ بهش خیره شدم و با صدای ضعیفی پرسیدم: چی؟

سرش رو از روی پرونده ام بلند کرد و خیره شد بهم. نمی دونم تو چشمم چی دید که گفت: مگه نمی دونستی
بارداری؟

نگاهم مات شد. با ناباوری سرم رو تکون دادم.

- مگه می شه دو ماهه باردار باشی و متوجه نشی؟

تازه چراغای ذهنم یکی یکی روشن می شدن. افت فشار و سرگیجه و این اواخر حالت تهوع که به سراغم اومده بود همه و همه دلیلش بارداریم بود؟ چطور نفهمیدم؟

مات و مبهوت خیره شده بودم به قطره های سرم که پشت سر هم وارد رگم می شدن. پرستار پرونده رو به پایین تخت آویزون کرد و گفت: اگه دردت شدید شد بگو بهت مسکن بزنم.

لال شده بودم. هیچی نگفتم و همچنان به نقطه ای نامعلوم خیره بودم. سهیلا تشکر کرد و پرستارم رفت بیرون.

- یلدا؟

نگاهم تو نگاه خیسش گره خورد. پلک زد. اشکاش روی گونه هاش روان شد.

- چطور نفهمیدم سهیلا؟

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: اشکالی نداره عزیز دلم. وقت برای بچه دار شدن زیاده. مهم تویی که خدا رو شکر الان حالت خوبه. نمی دونی وقتی رسیدم سعید چه حالی داشت.

- الان کجاست؟

- برگشته تهران تا کارای مراسم فردا رو انجام بده.

- منم باید برم.

- نمی شه عزیزم. تو حالت هنوز خوب نشده.

با حق حق گفتم: چرا نمی فهمی سهیلا؟ من باید تو مراسم خاکسپاری مامانم باشم. من تنها بچه اش بودم.

- می دونم یلدا جان اما نمی شه. خونریزی داری. فعلا باید تحت نظر پزشک باشی. قول می دم مراسم مادرت باشکوه برگزار بشه. لجبازی نکن لطفاً، باشه؟

چشمام از گریه ی زیاد می سوخت. نمی دونستم باید برای مامانم عزاداری کنم یا بچه ای که بدون اینکه از وجودش با خبر بشم از دستش داده بودم.

خسته بودم. از احساس تنهایی که تمام وجودم رو گرفته بود. خسته بودم. از دردی که به اوج خودش رسیده بود و داشت امونم رو می برید. خسته بودم. از دست جفا پیشه ی روزگار که دو گل زندگیم رو چید. دلم به اندازه یه

ابر بهاری گرفته بود و هوای بارش داشت اما نایی برای گریه نداشتیم. کم کم چشمام بسته شد و دوباره تو عالم بی خبری غرق شدم.

نگاهم بین انبوه لباسایی که روی تختم رها شده می چرخه. به آرومی هر کدوم رو تا می زنم و توی چمدون می دارم.

یه هفته ی دیگه عیده و منم تصمیم گرفتم زود تر از هر سال برم کاشان. دلم خیلی برای عمو و ساره تنگ شده. برای محمد و مینا و پسر کوچولوشون. برای عمه حوریه و جناب سرهنگ. می خوام زود تر برم تا مدت بیش تری رو از تهران و اتفاقاتش دور باشم.

دیروز که با آرزو حرف می زدم گفت امیر تصمیم خودش رو گرفته و همین روزا قراره برن خواستگاری. از خوشحالی مینا خانوم گفت و اینکه روی پا بند نیست. خبر نداشت اون لحظه که اینا رو برام می گه چه آتیشی به دلم می زنه.

یه لبخند زدم که تلخیش رو فقط خودم حس کردم و گفتم "مبارک باشه"

اما خدا می دونست تو دلم چه غوغایی بود.

آخرین لباسم رو توی چمدون می دارم و زیپش رو می کشم. چمدون رو بلند می کنم و کنار در می دارم. نگاهم به ساعت میفته. نه و نیم شبه و مرددم که زنگ بزنم یا نه.

بعد از کلی کلنجار، گوشی رو برمی دارم و شماره اش رو می گیرم. چند تا بوق می خوره و بالاخره جواب می ده.

- سلام امید خان.

- سلام، شما؟

با خنده می گم: یعنی می خوای بگی صدام رو نشناختی؟

- خانوم لطفا مزاحم نشین. من خودم صاحب دارم.

با این حرفش بلند می زنم زیر خنده. صدای خنده ی اونم میاد.

- احوال خانوم مهندس؟

- خوبم مهندس. شما چطوری؟

- شکر مهندس. چه خبرا؟

- سلامتی مهندس.

صدای خنده ی پریا رو می شنوم: بسه بابا! چقدر مهندس مهندس می کنین؟! هر کی ندونه فکر می کنه مهندسی چی دارین!

هر دو معترض صداس می زنیم که بلند تر می خنده و احوالم رو می پرسه.

- فکر نمی کردم رو اسپیکر باشه.

امید- آخه من گردن شکسته دارم ظرف می شورم و دستام کفیه. نمی تونم تلفن جواب بدم.

- اِ پس حسابی مرد خونه شدی!

امید- چه جورم! حالا امرتون رو بفرمایید بینم چه کمکی ازم ساخته س.

نفسی تازه می کنم و می گم: زنگ زدم بگم یه هفته نمی تونم پیام شرکت. مرخصی می خوام.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه می خوام تعطیلات عیدم رو زود تر شروع کنم.

- به رئیسست بگو. من چیکاره ام؟

- تو معاونشی. رئیسم ممکنه با مرخصیم موافقت نکنه.

صدای خنده اش تو گوشی می پیچه: تو که می دونی پس واسه چی دنبالش؟ بی خیالش شو. یه هفته دیگه عیده. از همون موقع تعطیلاتت رو شروع کن.

- مرخصی بدون حقوق برام رد کن. به خدا اصلا دل و دماغ کار ندارم.

صداس نگران می شه: چیزی شده یلدا؟ چرا صدات انقدر ناراحته؟

سکوت می کنم. صدای پریا رو می شنوم: اذیتش نکن امید.

امید- باشه. برو با خیال راحت خوش بگذرون.

- ممنون.

یه کم دیگه باهاشون حرف می زنم و گوشی رو قطع می کنم. سکوت خونه اذیتم می کنه. می رم تو اتاق.

جعبه ی ویولن گوشه ی اتاق بهم چشمک می زنه. اونم کنار چمدون می دارم و می رم بخوابم.

اتاق تاریکم رو نوری که از خیابون میاد نیمه روشن کرده. نگاهم به سر رسید چرم قهوه ای که روی پاتختی جا

خوش کرده میفته. همون یار قدیمی و سنگ صبور روزای خاکستری. همون دفتری که شد یه هیزم برای به

آتیش کشیدن زندگیم.

گاهی فکر می کنم کاش همون روزای اول می سوزوندمش. نمی دونم چی باعث شد که این کار رو نکنم. شاید چون هیچ وقت فکر نمی کردم خاطراتم علیه خودم استفاده بشه.

خیلی وقته که باهاش قهرم. دقیقا از بعد از طلاقم. شاید وقتش رسیده که باهاش آشتی کنم. دوباره بشه یار و سنگ صبورم.

دوست دارم دوباره قلم به دست بگیرم و از دردام برآش بگم اما این کار رو می دارم برای وقتی که از این شهر دور شدم. وقتی که پام رو تو خونه پدر بزرگم که حالا خونه ی عموممه گذاشتم. کنار همون حوض وسط حیاط با کاشی های آبی لاجوردی و گلدونای شمعدونی و حُسن یوسف اطرافش، خاطرات این چند ماه رو مرور می کنم. صبح بعد از شستن دست و صورتم سریع آماده می شم. میل به خوردن صبحونه ندارم. فقط یه لیوان شیر و دو تا دونه بیسکوئیت می خورم که ته دلم رو بگیره و ضعف نکنم.

با نگاهم خونه رو از نظر می گذرونم. همه چیز مرتب و سر جاشه. از بسته بودن پنجره ها و شیر گاز مطمئن می شم و از خونه میام بیرون.

در رو قفل می کنم و همین که برمی گردم تا سوار آسانسور شم نگاهم تو نگاه احسان گره می خوره. بعد از این همه مدت دوباره می بینمش. یه نگاه به سر تا پاش میندازم. با روز اولی که دیدمش فرقی نکرده. فقط رنگ نگاهش عوض شده. تو چشماش یه جور شرمندگی موج می زنه.

دسته ی چمدونم رو بالا می کشم و می رم سمت آسانسور که تازه رسیده طبقه ی ما. دستش رو دراز می کنه و می گه: اجازه بدین کمکتون کنم.

- ممنون، نیازی نیست.

هر دو سوار می شیم. نگاهی بهم میندازه و با اشاره به چمدون می گه: مسافرت تشریف می برین؟ به یه بله ی خشک و خالی اکتفا می کنم. لحن نسبتا سردم رو که می بینه چیزی نمی گه و سکوت می کنه اما سنگینی نگاهش رو همچنان احساس می کنم.

به محض رسیدن به پارکینگ با اجازه ای می گم و از آسانسور پیاده می شم. دزدگیر ماشین رو می زنم و چمدونم رو توی صندوق عقب می دارم. می خوام سوار شم که صداش رو می شنوم: یلدا خانوم؟

برمی گردم سمتش. دو سه قدم اونطرف تر به ماشینش تکیه داده. وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش می بینم میاد سمتم و رو به روم می ایسته. اینبار من به اون خیره می شم و اون نگاهش رو از من می دزده.

- راستش در مورد اتفاقی که چند وقت پیش افتاد باید بگم که ... ببین من ...

نمی دونه چی بگه. یه جورایی هول کرده. برای اینکه هم اونو راحت کنم هم خودم وقتم الکی تلف نشه می گم: آقای مهدوی من متوجه ی حرفاتون هستم. از نظر من اتفاق خاصی نیفتاده. نه خانی اومده، نه خانی رفته. بهتره شمام این قضیه رو فراموش کنین.

نگاه شرمنده اش رو به چشمام می دوزه و می گه: من واقعا عذر می خوام. امیدوارم درکم کنین. لبخند محوی می زنم و می گم: نیازی به عذر خواهی نیست. من قبلا خودم رو برای همچین واکنش هایی آماده کرده بودم.

نگاهی به ساعت میندازم و می گم: ببخشید من باید برم. به فروغ خانوم سلام برسونین.
- بزرگیتون رو می رسونم.

ازش خداحافظی می کنم و سوار ماشین می شم. دوست ندارم رابطه ی همسایگیمون سر این ماجرا بهم بخوره. من ازش ناراحت نیستم و امیدوارم یه روز نیمه ی خودش رو پیدا کنه و خوشبخت بشه. جلوی خونه ی رها اینا نگه می دارم. می خوام حداقل به یکی بگم دارم می رم کاشان و کلید خونه رو بهش بدم که تو این بیست روز یه سر به اونجا بزنه.

نگاهم به ساعت ماشین میفته. فکر نمی کنم درست باشه زنگ خونه شون رو بزnm. گوشیم رو از تو کیفم در میارم و شماره ی رها رو می گیرم.

نزدیک ده تا بوق می خوره تا بالاخره صدای خواب آلودش تو گوشی می پیچه.

- بمیری یلدا که از دستت آسایش ندارم!

- علیک سلام.

- چه سلامی خواهر من؟! ساعت هشت صبح زنگ زدی به من بخت برگشته که چی بشه؟

- انقدر تنبل و غرغرو نباش.

بعدم با خنده می گم: مثلا دو هفته دیگه عروسیته. به گوش پیام خان برسه ازدواج نکرده طلاق می ده.

- غلط کرده! توام بنال ببینم چی می گی.

هیچ وقت از خواب که بیدار می شه اعصاب نداره. مخصوصا وقتی که کسی هم بیدارش کرده باشه.

- زنگ زدم بگم دارم می رم مسافرت.

- خب به سلامتی! منو سننه؟!

- بیا پایین تا بهت بگم.

صداش هوشیار می شه: مگه کجایی؟

- جلوی خونه تون.

گوشه پرده ی اتاقش کنار می ره. نگاهی بهم میندازه که از تو ماشین براش دست تکون می دم.

- صبر کن الان میام.

پنج دقیقه ای طول می کشه تا بیاد پایین. سوار ماشین می شه و با بد خلقی می گه: حالا نمی شد یه دو ساعت

دیرتر میومدی؟ خوابم رو پروندی.

- اشکالی نداره. می ری بالا دوباره می خوابی.

کلید خونه رو از تو کیفم در میارم و می گیرم سمتش: این پشت باشه. تو این بیست روزی که نیستم به خونه

ام سر بزن ببین همه چی مرتبه یا نه.

- حالا کجا می خوای بری؟

- کاشان. دلم برای عموم اینا تنگ شده.

- خوش بگذره! ولی بیست روز زیاده ها.

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه با چیغ می گه: ببینم یعنی می خوای بگی عروسی من نمیای؟

سکوتم رو که می بینه دسته کلید رو روی داشبورد می کوبه و با اخم می گه: من به خونه ات سر نمی زنم. توام

باید تا هفتم برگردی. فهمیدی؟

- مهم نیست تو عروسیت باشم یا نه. مهم اینه که به یادتم.

دستش رو تو هوا تکون می ده و می گه: من این حرفا تو کتم نمی ره. یا میای عروسیم یا دیگه نه من نه تو.

نفسم رو کلافه می دم بیرون و می گم: خیلی خب. حالا اخمات رو باز کن دم رفتنی.

بغلم می کنه و گونه ام رو محکم می بوسه. بعد از اینکه توصیه های ایمنی رو می کنه از ماشین پیاده می شه.

دستی براش تکون می دم و با یه تک بوق ازش دور می شم. حالا فقط مونده یه جای دیگه هم سر بزنم.

دستم رو روی سنگ قبر می کشم. خاکی می شه اما اهمیت نمی دم. شیشه ی گلاب رو روی قبر خالی می

کنم و وقتی از تمیزی زیر نور خورشید برق می زنه مشغول پر پر کردن گل های نرگس و مریم می شم.

- بازم دیر کردم، نه؟ ببخشید. این روزا حالم اصلا خوب نیست. از یه طرف دلتنگی شما، از یه طرف کارم، از یه

طرف تنهاییم و از طرف دیگه ...

مکث می کنم. آهی می کشم و می گم: می دونین می خواد ازدواج کنه؟

مامان یادته همیشه می گفתי هر کی عروس خانواده ی زند بشه خوشبخته؟ و من اون روزا چقدر احساس خوشبختی می کردم. آخه قرار بود عروسشون بشم. اینو امیر روزای آخر بهم گف. قبل از اینکه تصمیم بگیرم با سعید ازدواج کنم. قرار بود با پدر و مادرش صحبت کنه و بیان خواستگاری. آرزو می گفتم مامانش یه بوهایی برده ولی چیزی نمی گه. می گفتم از خداشونه من بشم عروسشون؛ اما تصمیمم برای همیشه منو ازشون دور کرد. مهم نیست. تو این دو سال و نیم فهمیدم زندگی همیشه بر وفق مراد نیست.

ناراحتتم. یه جورایی هم حسودیم می شه. می دونم خودخواهی ولی کاش هیچ وقت ازدواج نمی کرد. اینطوری راحت می تونستم بهش فکر کنم. بدون اینکه احساس گناه داشته باشم.

آخرین شاخه ی مریم رو توی دستم می گیرم: دارم می رم کاشان. دوست دارم یه مدت طولانی از تهران دور باشم اما باید برگردم. به صمیمی ترین دوستم که خیلی هم به گردنم حق داره قول دادم تو جشن عروسیش شرکت کنم.

نگاهم به قبر که حالا با گلبرگای نرگس و مریم قشنگ شده خیره می مونه. به آرومی زمزمه می کنم: عیدتون پیشاپیش مبارک. بازم بهتون سر می زنم.

از کنار قبرشون بلند می شم و بدون اینکه به اشکام اجازه ی باریدن بدم سریع از اونجا دور می شم.

از فوت مامان سه چهار ماهی می گذشت و من همچنان مغموم و گوشه گیر بودم. مرگش رو پذیرفته بودم اما نمی تونستم باهاش کنار بیام. اون روزا تنها کسی که کنارم بود و سعی می کرد دلداریم بده سهیلا بود؛ و البته سعید که درگیر مراسم مامان هم بود.

سعی می کردم کمتر به بچه ی از دست رفته ام فکر کنم اما حرفای مادر سعید که از گوشه و کنار به گوشم می رسید آتیشم می زد.

یادمه خیلی اتفاقی تو مراسم چهلم مامان شنیدم که به یکی از آشناها می گفتم: حتی نتونست بچه اش رو نگه داره. وقتی نتونست این کار رو که وظیفه ی هر زنی انجام بده دیگه چه توقعی می شه ازش داشت؟ زن با دلسوزی گفتم: خوب اون بیچاره هم تقصیری نداره. فشار عصبی روش بوده. پوزخند مهلا خانوم رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- هه! اون از اولشم نمی خواست بچه دار بشه. از خداهش بود سقط کنه.

خبر داشت؟ خبر داشت من با شنیدن اینکه سقط جنین کردم چه حالی شدم؟ خبر داشت با اینکه نمی دونستم بچه ای هست و هنوز بهش وابسته نشده بودم چقدر از این موضوع ناراحت شدم؟
اون روز دلم به اندازه ی تمام مدتی که عروسشون بودم از دستش گرفت. هیچ وقت تا این حد ازش بدم نیومده بود. توقع داشتم تو اون شرایط دست از کنایه زدن برداره اما انگار کمر همت بسته بود منو جلوی دوست و آشنا خار و خفیف کنه.

سه ماه گذشته بود و من بی حوصله به کارای خونه می رسیدم. دانشگاهم به زور می رفتم. حضور رها اون روزا خیلی بهم کمک می کرد. کم حرف تر از قبل شده بودم و عین رباط تو خونه کار می کردم. رابطه ام با سعید روز به روز سرد تر می شد و من تلاشی برای پایان دادن به این دوری نمی کردم.
همون موقع ها بود که حرفای سهیلا زنگای خطر رو برام به صدا در آورد. یه روز که مثل همیشه بی حوصله روی تخت دراز کشیده بودم سهیلا اومد خونه مون. از دیدنش تعجب نکردم. تو این مدت مدام بهم سر می زد اما اون روز حرفاش رنگ و بوی دیگه ای داشت.

- یلدا جان، می دونم ناراحتی اما بهتر نیست به این عزاداری پایان بدی؟
سکوتم رو که دید گفت: یه نگاه به زندگیتون بنداز. سرد و بی روح شده. درست نیست بگم اما مامان داره از این فرصت استفاده می کنه. می دونی که مخالف ازدواجتون بود. حالا با دیدن این وضعیت داره تو گوش سعید می خونه که تو به دردش نمی خوری. بدبختانه سعید خیلی مامان رو دوست داره. یه جورایی رو حرفش حرف نمی زنه. مامانم از این رفتارش سو استفاده می کنه و وقت و بی وقت مریم رو می بنده به ریشش! توام که اصلا حواست به زندگیت نیست.

همین حرفا باعث شد تکون بخورم و به فکر جمع و جور کردن خودم و زندگیم بیفتم. اون روز بعد از رفتن سهیلا یه دوش حسابی گرفتم و کلی به خودم رسیدم. خونه رو هم مرتب کردم و غذای مورد علاقه ی هر دومون رو پختم.

چشمای سعید رو که با دیدن من و خونه از حدقه زده بود بیرون هیچ وقت یادم نمی ره.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که خانوم من انقدر خوشگل شده؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم: خوشگل بودم.

- برمنکرش لعنت.

نفس عمیقی کشید و گفت: هوم! بوهای خوب خوب میاد.

- تا لباسات رو عوض کنی غذا رو کشیدم.

شب خوبی بود. بعد از مدت ها با هم شام خوردیم و بیش تر از سلام و خداحافظی حرف زدیم.

- سعید یه خواهشی ازت دارم.

سرش رو بلند کرد و با نگاهی منتظر تو چشمام خیره شد.

- می خوام خونه ی بابا اینا رو بفروشم.

سکوت کرده بود. بعد از چند ثانیه گفت: چرا؟ اون خونه یادگار پدر و مادرته.

کاهوهای توی بشقابم رو با چنگال زیر و رو کردم: تحمل دیدن اون خونه رو بدون مامان و بابا ندارم.

- پشیمون نمی شی؟

بغضم رو قورت دادم اما نتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم: نه. یادشون همیشه تو قلبم می مونه.

دیگه چیزی نگفت. ظرفا رو جمع کردم اما شستشون رو گذاشتم برای بعد. کارای مهم تری داشتم که انجام

بدم. می خواستم اون شب یه همسر خوب و نمونه باشم و پایه های زندگیم رو دوباره محکم کنم.

ماشین رو تو کوچه ی دنج و خلوت پارک می کنم و پیاده می شم. با لبخند به خونه ی قدیمی نگاه می کنم.

همین یه نگاه کافیه تا خاطرات خوب بچگی برام زنده بشه.

دستم رو روی زنگ می دارم و با خوشحالی منتظر می شم. انتظارم چند ثانیه بیش تر طول نمی کشه و صدای

ساره شادی بی اندازه ای رو به خونم تزریق می کنه.

- کیه؟

لب هام رو از هم باز می کنم و با خنده می گم: مهمون نمی خوای ساره خانوم؟

چند لحظه سکوت می کنه و بعد با یه جیغ بنفش می گه: یلدا خودتی؟

- پس می خواستی کی باشه؟ نمی خوای این در رو باز کنی؟

از صدای تقی که اومد فهمیدم گوشی آیفون رو گذاشته. دختره ی خل و چل! دستم رو می برم جلو تا دوباره

زنگ بزنم که صدای دمپایش رو که روی موزاییکای حیاط کشیده می شه می شنوم.

در رو که باز می کنه با خوشحالی می پره بغلم.

- یلدا باورم نمی شه اینجایی.

صداش از هیجان می لرزه. سعی می کنم نفس بکشم اما انقدر محکم بغلم کرده که نمی تونم.
- ساره جان دارم خفه می شم!

ازم جدا می شه و با شرمندگی می گه: ببخشید. آخه از دیدنت هیجان زده شدم. چرا نگفتی داری میای کاشان؟
- گفتم سورپرایزتون کنم. حالا اجازه هست پیام تو؟

از جلوی در کنار می ره: آره آره. بیا تو.
قدم به درون حیاط باصفاشون می دارم. خیزی زمین نشون می ده همین چند دقیقه پیش به باغچه ها آب دادن.

نفس عمیقی می کشم و بوی نم خاک رو وارد ریه هام می کنم.
- بیا تو دیگه. چرا اونجا ایستادی؟

- تو برو. منم چند دقیقه دیگه میام.
فهمیده دوست دارم یه کم تو حیاط باشم. خنده ی نمکینی می کنه و وارد خونه می شه. با قدمای آهسته می رم سمت حوض. چند تا ماهی گلی توی حوض شنا می کنن.

شیطنت خفته ام بیدار می شه. دستم رو داخل آب می کنم و یکی شون رو تو مشتم اسیر می کنم. صدای عزیز خدایامرز تو گوشم می پیچه: نکن بچه! گناه داره اذیتش می کنی.

لبخند تلخی روی لبم می شینه. یادش بخیر! همیشه از اینکه ماهیای توی حوض رو گیر مینداختم ناراحت می شد. چقدر دلم برای آغوش گرمش تنگ شده.

زیر لب فاتحه ای برای شادی روح عزیز و آقاجون می خونم. ساره با سینی شربت روی تخت گوشه ی حیاط می شینه.

- دیدم خلوت طولانی شد گفتم من پیام بپشت.

با خنده می رم سمتش و گونه اش رو می بوسم: دلم برات تنگ شده بود.

- منم. شش ماهی می شه که ندیدمت.

یاد آخرین باری که همدیگه رو دیدیم میفتم. تازه طلاق گرفته بودم و تو خونه ی جدیدم زندگی می کردم. با عمو اومده بودن بهم سر بزنن و چقدر از اینکه بدون مشورت با اونا همچین تصمیمی گرفتم ازم ناراحت بودن.

- عمو کجاست؟

- با دوستاش رفته هواخوری. می دونی که مردا تو خونه بمونن فقط غر می زنن.

با خنده می گم: مگه حجره نمی ره؟

لیوان شربت رو به لبش نزدیک می کنه و یه کم ازش می خوره.

- اونجا رو سپرده دست شاگردش. البته سر می زنه اما کارا رو سپرده به اون.

بعدم به لیوان اشاره می کنه و می گه: بخور دیگه. منتظری تعارف کنم؟

به لحن شوخش می خندم و شربتم رو می خورم.

- چی شد تصمیم گرفتی بیای کاشان؟ اونم بی خبر.

سرم رو بلند می کنم و به درخت هلوی بالا سرم که تازه شکوفه داده خیره می شم.

- حوصله ام سر رفته بود. دلم از تهران پر دود و دم و آدماش گرفته بود و هوای شهرم رو کرده بود. گفتم بیام یه آب و هوایی عوض کنم.

لبخند مهربونی می زنه و می گه: خوب کردی. اتفاقا می خواستم بهت زنگ بزنم و بگم برای عید بیای. کار منو راحت کردی.

حرفش که تموم می شه یه دفعه گونه اش رو چنگ می زنه و می گه: وای! دیدی چی شد؟! غدام سوخت.

با عجله می ره داخل. از حرکتش خنده ام می گیره. شالم رو که روی شونه ام افتاده سرم می کنم و میرم چمدونم رو بیارم.

چمدونم رو برمی دارم و در صندوق عقب رو می بندم. برمی گردم برم تو خونه اما با دیدن عمو با خوشحالی بغلش می کنم.

- سلام عمو جون.

معلومه که از دیدنم شوکه شده. دستاش رو با مکشی کوتاه بالا میاره و دورم حلقه می کنه.

- سلام دخترم. تو کجا؟ اینجا کجا؟ غافلگیرمون کردی.

- گفتم عید امسال رو پیش شما باشم.

با محبت می گه: خوب کردی عمو جون. خوشحالمون کردی. بیا بریم تو که حسابی دلم برات تنگ شده.

و دستش رو پشت کمرم می ذاره و به داخل حیاط هدایت می کنه.

ساره با دیدن عمو می گه: چه به موقع اومدین بابا. می خواستم سفره رو بندازم.

- بذار منم پیام کمکت.

ساره- نمی خواد. تو تازه رسیدی. خسته ای.

- این یه ذره راه که خستگی نداره.

و کمکش سفره رو میندازم. عمو با لبخند می گه: خب چه خبرا عمو جون؟ اوضاع و احوالت چطوره؟

- خوبم عمو. فعلا که سرم به کار گرمه. اوقات فراغتم با دوستانم می گذرونم.

- گفتی تو شرکت پسر دوست بابات مشغولی؟

- بله. حاج محسن رو که می شناسین؟

یه برگ ریخون می ذاره دهنش: آره. دوست صمیمی بابات بود. با هم سلام و علیک داریم.

- پسرش شرکت کامپیوتری داره. منم سه ماهی می شه که به عنوان مهندس اونجا کار می کنم.

- معلومه خیلی به کارت علاقه داری.

با لبخند می گم: خب چون به رشته ام علاقه دارم کارمم دوست دارم.

- خدا رو شکر.

آهی می کشه و با ناراحتی می گه: بعد از فوت پدر و مادرت و قضیه ی طلاق خیلی نگرانتم عمو. دلواپسم که تنهایی چیکار می کنی.

با قاشق برنج و خورش تو بشقابم رو هم می زنم. با اینکه صبحونه نخوردم اما بازم میل ندارم.

- فکر کنم انقدر بزرگ شدم که از پس تنهایی زندگی کردن بر بیام.

سرش رو تکیه می ده: اگه بزرگ شده بودی بدون مشورت با ما از همسرت جدا نمی شدی.

چیزی نمی گم. عمو چه می دونه که دیگه نمی تونستم به اون زندگی ادامه بدم.

ساره که از جو به وجود اومده راضی نیست با خنده می گه: ای بابا! غذاتون رو بخورید تا یخ نکرده.

دیگه کسی چیزی نمی گه. بعد از غذا ساره نمی ذاره کمکش کنم و خودش ظرفا رو می شوره. کنارش به

کابینتا تکیه می دم و می گم: از محمد و مینا چه خبر؟

- خوبن. درگیر زندگی و کار و بچه داری و ...

از یادآوری مهدی لبخندی روی لبش می شینه و می گه: الهی عمه قربونش بره! یلدا نمی دونی چه بلایی شده.

مینای بیچاره از دست این بچه آب خوش از گلوش پایین نمی ره.

- دوست دارم ببینمشون.

- اتفاقا شب قراره بیان اینجا. مطمئنم از دیدنت خوشحال می شن.

ظرفا که تموم می شه دستم رو می گیره و به سمت اتاق مهمان هدایتیم می کنه.

- بیا بریم وسایلت رو بذار تو اتاق و یه کم استراحت کن.
وارد اتاق که می شم با دیدن دار قالی با تعجب به ساره نگاه می کنم.
- چیه چشمات رو اونجوری کردی؟ برای منه.
- قالی می بافی؟
- گاهی اوقات. محض پر کردن اوقات فراغت.
به تخت یه نفره ی گوشه ی اتاق اشاره می کنه و می گه: به جای این حرفا بگیر بخواب که شب نمی ذارم چشم رو هم بذاری. به یاد بچگی می خوام تا دم اذان باهات حرف بزنم.
لبخندی به چهره ی مهربونش می زنم و سرم رو تکیه می دم. از اتاق که می ره بیرون چمدونم رو باز می کنم و لباسام رو توی کمد آویزون می کنم.
کارم که تموم می شه روی تخت دراز می کشم تا یه چرت کوتاه بزنم. خیلی نمی گذره که چشمام گرم می شه و دیگه چیزی نمی فهمم.
با صدای جیغ و خنده از خواب می پریم. هوا تاریک و روشن و معلومه که تازه اذان گفتن. صدای جیغ دوباره بلند می شه و پشت سرش صدای مینا رو می شنوم: مهدی یواش تر. خاله یلدا خوابه.
لباسم رو مرتب می کنم و از اتاق خارج می شم. با خنده می گم: خاله یلدا خواب بود. دیگه بیدار شده.
مینا با دیدنم از جاش بلند می شه و با مهربونی بغلم می کنه.
- سلام عزیزم. خوبی؟ راه گم کردیا!
آروم تو گوشش زمزمه می کنم: امروز به اندازه ی کافی عمو و ساره تیکه بارونم کردن. تو دیگه خواهشا چیزی نگو.
می خنده: چشم. خوش اومدی.
به مهدی که از خجالت پای مینا رو گرفته و پشت سرش قایم شده نگاه می کنم. مینا بغلش می کنه و می گه:
به خاله یلدا سلام کردی پسرم؟
با چشمای درشت مشکیش که منو یاد محمد میندازه بهم خیره میشه. موهای کوتاهش رو بهم می ریزم و می گم: سلام به روی ماهش. خوبی عزیزم؟
سرش رو تکیه می ده. مینا با خنده می گه: اولشه. وقتی باهات دوست شه دیگه از دستش آرامش نداری.
- پس محمد کجاست؟

- سر کاره. آخر سال که می شه سرشون انقدر شلوغ می شه که بعضی شبا ساعت ده یازده میاد خونه. گفته واسه شام میاد.

و همینطور می شه. سفره رو که پهن می کنیم محمدم از راه می رسه. از دیدنم هم تعجب می کنه هم خوشحال می شه.

به چهره اش که نگاه می کنم یاد بابا برام زنده می شه. برخلاف ساره که بیش تر به خانواده ی مادریش رفته، محمد کپی برابر اصل عمو و باباس.

کنار عمو اینا احساس خوبی دارم. حس اینکه تنهای تنها نیستم و گرچه پدر و مادرم رو از دست دادم اما هنوز خیلی از عزیزانم کنارم هستن، لبخند واقعی رو مهمون لبام می کنه.

آخر شب ساره به حرفش عمل می کنه نمی ذاره تا دم صبح پلک روی هم بذارم. از همه چی حرف می زنیم. اون از خودش می گه و منم از خودم و زندگی به قول ساره مجردیم!

از دانشگاه برگشته بودم خونه و حسابی خسته بودم. تحمل یه استاد پیر و بداخلاق واقعا برام عذاب آور بود. تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم تا خستگیم رفع بشه.

تازه از حموم اومده بودم بیرون و داشتم موهام رو خشک می کردم که زنگ خونه رو زدن. با دیدن مهلا خانوم و سمانه نفسم رو کلافه دادم بیرون و در رو باز کردم. در آپارتمانم باز گذاشتم و رفتم تو اتاق تا لباسم رو عوض کنم.

دروغ چرا؟ اصلا حال و حوصله شون رو نداشتم. نمی دونم واسه چی اومده بودن. چون اکثرا ما می رفتیم خونه شون. اونام وقتی می اومدن که سعید خونه باشه.

مثل همیشه با دیدنم پشت چشم نازک کردن. به روی خودم نیاوردم و باهاشون سلام و احوال پرسی کردم. - خوش اومدین مامان. کاش خبر می دادین و برای ناهار یا شام می اومدین.

- یعنی می خوای بگی برای اومدن به خونه ی پسر من باید خبر بدم؟ یا اینکه باید دعوت بشم تا بتونم پیام؟ نمی دونم چرا بعد از گذشت یک سال و پنج ماه هنوز دلش با من صاف نشده بود.

- من منظورم این نبود. حالا چرا دم در ایستادین؟ بفرمایید تو.

روی مبل دو نفره کنار شومینه نشستن. نگاهی به گوشه و کنار خونه انداخت و گفت: سعید خونه نیست؟ خواستم بگم تو که بهتر می دونی این موقع روز کجاست اما به جاش گفتم: نه. غروب میاد.

سرش رو تگون داد. با لبخند گفتم: چایی می خورین براتون بیارم؟

بازم سرش رو به معنی آره تگون داد. حتی زورش میومد باهام حرف بزنه. کاش دلیل این همه سردی رو می فهمیدم. یعنی فقط به خاطر اینکه مخالف بود این رفتار رو داشت؟

سه تا فنجون چایی ریختم و رفتم پیششون.

- چه خبر؟ بابا خوبن؟

مهلا خانوم همونطور که چایش رو مزه مزه می کرد گفت: خوبه. گفتیم بیایم یه سری بهت بزنیم. سعید می گفت هنوز از فوت مادرش شوکه و ناراحتی.

دوست داشتم بگم لطف کردین بعد از دو سه ماه حال تک عروستون رو پرسیدین اما بازم جلوی زبونم رو گرفتم و گفتم: ممنون. قدم رنجه کردین.

سمانه آهی کشید و بالاخره سکوتش رو شکست: طفلک داداشم تو این چند ماه چقدر عذاب کشیدی. زندگیش رو هوا بود.

- عزیزم تو دقیقا تو زندگی ما بودی که همچین حرفی می زنی؟

- لازم نبود تو زندگیتون باشم. از حرفای سعید معلوم بود که تو زندگیتون چه خبره.

چشمام رو از حرص بستم و یه نفس عمیق کشیدم. یعنی اگه سعید پیشم بود معلوم نبود چه بلایی سرش می آوردم!

- این مشکلات تو زندگی همه هست. فکر نمی کنم خیلی مهم باشه.

صدای مهلا خانوم بلند شد: اتفاقا مهمه دختر جون. حرفام که یادته نرفته. گفتم دوست ندارم ناراحتی پسرم رو ببینم.

- شما لازم نیست نگران باشین. سعید نه تنها ناراحت نیست بلکه خوشحالم هست. رابطه مونم خیلی خوبه.

پشت چشم نازک کرد: خدا کنه. من که از خدا می خوام.

یک ربع بعد رو به سمانه گفت: پاشو بریم که خونه کلی کار دارم.

سمانه از جاش بلند شد و گفت: می تونم از آینه ات استفاده کنم؟

- البته عزیزم. تو اتاق آینه ی دراور هست.

کیف و چادرش رو برداشت و رفت تو اتاق. مهلا خانومم چادرش رو سرش کرد و رفت سمت در.

- راستی فکر نمی کنی دیگه وقتشه بچه دار بشین؟

چشمای گرد شده و نگاه مبهم رو که دید پوزخندی زد و گفت: چیه؟ نکنه به خاطر سقطی که داشتی دیگه نمی تونی بچه دار بشی؟

تو نگاهش می خوندم دوست داره هر جور که هست یه عیب و ایرادی روی من بذاره. لبخند ملیحی زدم به آرومی جویری که حرصش در بیاد گفتم: نه اتفاقا. با دکترم حرف زدم. گفت هیچ مشکلی برای باردار شدن ندارم.

- خوبه. پس زودتر دست به کار شو.

بعدم با صدای بلند سمانه رو صدا زد. سمانه در حالی که چادرش رو مرتب می کرد اومد سمتم و با لبخند عجیبی گفت: مراقب خودت باش یلدا جون.

مشکوک بود. نبود؟ لحنش دلشوره رو به جونم انداخت. احساس می کردم یه اتفاقی افتاده که من بی خبرم. نمی دونم شاید من زیادی حساس شده بودم.

همین که پاشون رو از خونه گذاشتن بیرون یه نفس راحت کشیدم. انگار تازه داشت اکسیژن به ریه هام می رسید.

فنجونا رو جمع کردم و بعد از شستشون مشغول درست کردن شام شدم.

از غروب چشمم به ساعت بود و منتظر سعید بودم. خیلی دیر کرده بود. معمولا ساعت هفت خونه بود اما حالا ساعت ده شده بود و گوشیشم جواب نمی داد.

پشت صندلی، تو آشپزخونه نشسته بودم و تو افکار خودم غرق بودم که صدای در رو شنیدم. با عجله از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

سعید به در تکیه داده بود و سرش پایین بود. صدای نفسای عمیق و بلندش رو می شنیدم.

- معلوم هست کجایی؟ چرا انقدر دیر کردی؟ دلم هزار راه رفت.

خواستم برم سمتش اما با دیدن چشمای به خون نشسته اش ناخواسته دو قدم به عقب برداشتم.

- خوبی سعید؟

با قدمای آهسته اومد سمتم. هر قدمی که اون میومد جلو من دو قدم به عقب برمی داشتم تا آخر خوردم به دیوار.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که می لرزید گفتم: چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

چند قدمیم ایستاد. دست راستش رو بالا آورد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود پرسید: این چیه یلدا؟

مردمک لرزان چشمم از دستش به چشماش و بالعکس می لغزید. با دیدن سر رسید چرم قهوه ای که تمام خاطراتم رو توش می نوشتم قلبم تو سینه فرو ریخت. یه لحظه حس کردم چشمام هیچ جا رو نمی بینه. به طرز ابلهانه ای فکر می کردم اگه انکارش کنم بهتره. لب های خشک شده ام رو از هم باز کردم و گفتم: من از کجا باید بدونم چیه؟

بازم نزدیک تر شد. تا جایی که نفسای تندش روی صورتم پخش می شد. نمی دونم چرا احساس خطر می کردم. خواستم از دستش فرار کنم که دستش رو گذاشت روی دیوار و مانعم شد.

- که نمی دونی چیه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. نفهمیدم چی شد. همه چی تو کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد. بالا رفتن دستش و نشستنش رو گونه ام و سوزشی که توی پوست سرم حس کردم.

- بسه هر چی دروغ به هم بافتی یلدا. حرف بزن. بگو امیر کیه؟ این پسره که اسمش تو همه ی صفحه های این دفتر بی صاحب شده س کیه؟

وای! بالاخره اتفاقی که نباید میفتاد، افتاد. فریاداش گوشم رو کر کرده بود. مچ دستش رو گرفتم و سعی کردم موهام رو از حصار دستش خلاص کنم.

- داری اشتباه می کنی سعید. قضیه اونطور که تو فکر می کنی نیست.

- مگه من چطوری فکر می کنم؟ هان؟ یادته اونشب تو خونه ی پدرت بهت چی گفتم؟ ازت پرسیدم پای کس دیگه ای در میونه؟ انکار کردی. تو چشمام نگاه کردی و گفتی نه. فقط فرصت می خوام. یادته؟

چشمام از دردی که توی سرم پیچید بسته شد. با درموندگی گفتم: سعید موهام از ریشه کنده شد. ولش کن.

- مامان راست می گفت. می گفت تو زن زندگی نیستی ولی من احمق باور نمی کردم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. با صدای بلندی گفتم: پس کار مامانته که اینجوری افتادی به جون من، آره؟ کی قراره دست از دخالت تو زندگی ما برداره؟

موهام ول شد اما به ثانیه نکشید که یه سیلی دیگه مهمونم کرد. انقدر محکم بود که از شدت ضربه اش پرت شدم رو زمین.

- خفه شو یلدا. خفه شو. حق نداری به مادر من توهین کنی.

دستم رو به پشت لبم کشیدم و خون گوشه ی لبم رو پاک کردم. پوزخندی زدم و با فریاد گفتم: می خوام خفه شم؟ از کسی که یک سال و نیم زخم زبون شنیده می خوام خفه شه؟ نمی شم! تا حالا حرفای مادرت رو

شنیدی؟ امروز کجا بودی که داشت انگ نازایی بهم می چسبوند؟ روزایی رو که وقت و بی وقت بهم می گفت تو رو عروس خودم نمی دونم و به خاطر بدهی بابات اینجایی کجا بودی؟ حالا چی شده؟ یه دفتر گرفتی دست و اومدی زور بازوت رو به رخم می کشی؟ چقدر زیر گوشت خوندن؟ تا کی قراره در برابر دخالتهای مامانت سکوت کنی؟

یه دفعه خیز برداشت سمتم که جیغ کشیدم و پریدم تو اتاق. قبل از اینکه دستش به دستگیره ی در برسه کلید رو چرخوندم و در رو قفل کردم.

مشتایی که به در می کوبید بند بند وجودم رو می لرزوند. می دونستم اگه یه لحظه ی دیگه اونجا می موندم خونم رو می ریخت.

- باز کن این در لعنتی رو. تا الآن که عین بلبل حرف می زدی. پس چی شد؟

با لگدی که به در زد از جا پریدم: این پسره ی عوضی کیه یلدا؟

وقتی دید هیچی نمی گم با عصبانیت گفت: خیلی خب. تو که بالاخره از این در میای بیرون. به ولای علی بفهمم کیه خونس رو می ریزم.

اشکام روی گونه ام راه باز کردن. همونطور که به در تکیه داده بودم پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

- از این به بعد حق نداری بدون اجازه ی من آب بخوری. فهمیدی؟

بالاخره سکوت رو شکستم: سعید به خدا داری اشتباه می کنی. اون قضیه مال قبل از آشنایی من با تو بود. به خدا هیچی بینمون نبود. از همون موقع که فهمید دارم ازدواج می کنم دیگه ندیدمش. یک سال و نیمه که ندیدمش.

- تمام این مدت ابراز علاقه هات دروغ بود.

- نبود. به خدا نبود. من کم کم به این زندگی علاقه مند شدم.

با سردی گفت: باور نمی کنم. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم.

هق هقم بلند تر شد. این اون سعید عاشق نبود. امروز چهره ی دیگه اش رو دیدم. چهره ای که شاید تا آخر عمرم مجبور به تحملش می شدم.

نمی دونستم کی رو مقصر بدونم. خودم رو که حماقت کرده بودم و اون دفتر رو نگه داشته بودم یا سعید رو که یک طرفه به قاضی می رفت؟

نگاهم که به پاتختی افتاد تازه فهمیدم این آتیشی که داره زندگیم رو خاکستر می کنه از گور کی بلند می شه.
"می تونم از آینه ات استفاده کنم؟"

پوزخندی روی لبم نشست. صداش تو گوشم پیچید "مراقب خودت باش یلدا جون"
وقتی خونه ی بابا اینا رو فروختیم وسایلم رو که دفتر خاطراتم جزوش بود آوردم تو این خونه. هنوز نمی
دونستم می خوام باهاش چیکار کنم. گذاشتمش توی کشوی پاتختی و زیر مدارکم تا بعدا راجع بهش فکری
بکنم.

صبح قبل از اینکه برم دانشگاه جواب آزمایشا و سونوگرافیم رو که تو کشوی پاتختی گذاشته بودم برداشتم تا
ببرم و به دکترم نشون بدم. چون دیرم شده بود با عجله از خونه زدم بیرون. بدون اینکه اون کشوی لعنتی رو
بیندم.

زیر لب زمزمه کردم: خدا لعنتت کنه سمانه.

سر و صدای ترقه و آتیش بازی پسرا و دخترا کوچه رو پر کرده. به مهدی که با گریه اصرار داره به تنهایی از
روی آتیشی که جلوی در خونه راه انداختن بپره می خندم.

از روی تخت بلند می شم و می رم سمت محمد که سعی داره هر طور شده جلوی مهدی رو بگیره. روی دو
زانوم می شینم تا هم قدش بشم و با لبخند می گم: دوست داری از روی آتیش بپری؟

سرش رو تند تند تکون می ده. هنوزم بعد از گذشت چند روز باهام غریبی می کنه.

- منم می خوام همین کار رو بکنم اما می ترسم. پس بیا بغلم تا با هم بپریم.

دستم رو برای بغل کردنش دراز می کنم. میاد بغلم و دستاش رو دور گردنم حلقه می کنه.

رو به محمد با خنده می گم: هنوز یاد نگرفتی چطوری بچه ها رو راضی کنی؟

سرش رو تکون می ده: بذار خودت بچه دار بشی اون وقت می فهمی سر و کله زدن باهاشون چه مصیبتیه.

به حرفش می خندم و از روی آتیش می پریم. جیغ مینا به هوا می ره: یلدا مراقب باش. سفت بگیرش.
ندازیش تو آتیش.

صدای خنده های مهدی تو گوشم می پیچه. دو سه دور دیگه از روی آتیش می پریم و جمله ی معروف زردی
من از تو، سرخی تو از من رو زیر لب تکرار می کنم.

وقتی مهدی حسابی کیف کرد و مینا جون به سر شد بچه رو می دم دست باباش و کنار عمه حوریه و مینا روی تخت می شینم.

یه نگاه به مینا میندازم و با خنده می گم: چیه رنگت شده عین گچ دیوار؟!

- نگفتی یه وقت زبونم لال چیزیتون می شه؟

- نترس بابا من این کاره ام.

عمه حوریه با خنده می گه: حق با یلداست. یادمه بچه که بود همیشه شبای چهارشنبه سوری سر اینکه کی زود تر از روی آتیش بپره با علیرضا و سارا دعواش می شد. آخرم با دو سه تا قطره اشک پیروز میدان می شد و اولین نفر از روی آتیش می پرید.

لبخندی از یادآوری اون روزا روی لبم می شینه.

- راستی یادم رفت حالشون رو ببرسم. اون ور آب بهشون خوش می گذره؟

- چی بگم عمه؟ ماه پیش با سرهنگ رفتیم بهشون سر زدیم. نمی شه گفت بهشون خوش می گذره چون زندگی تو غربتم سختیای خودش رو داره اما خدا رو شکر مشکلی نداشتن. خوشحالم با اینکه تو شهرای مختلفن اما بازم تو یه کشورن.

عمه حوریه و شوهرش که سرهنگ بازنشسته ی نیروی هوایی سه سال قبل از اینکه من به دنیا بیام ازدواج کردن و حاصل زندگی مشترکشون علیرضا و ساراس که از من بزرگ تر و دوقلو هستن. حالا هفت سالی می شه که رفتن کانادا و زندگی تشکیل دادن. اینطور که بوش میاد خیال برگشتنم ندارن.

با اومدن ساره از فکر و خیال میام بیرون. کاسه های پر از آجیل رو مقابلمون می ذاره و با خنده و در حالی که به من اشاره می کنه می گه: بفرمایید که امسال به خاطر مهمون افتخاریمون آجیل عیدمون رو زود تر آوردم.

آروم تو گوشش زمزمه می کنم: منو شرمنده می کنی عزیزم! خبریه تو انقدر خوشحالی؟

چشماس برق می زنه: خبر که بله. اونم چه خبری! راستی یلدا گوشت خاموشه؟

- آره. وقتی رسیدم باتریش خالی شد. منم دیگه نزدنم شارژ شه.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون می ده. منتظر نگاهش می کنم که می گه: اینطوری نگاهم نکن. من چیزی نمی گم.

چشم غره ای بهش می رم. عادتشه آدم رو بذاره تو خماری.

مینا و ساره هم قبل از اینکه آتیش خاموش شه از روش می پرن و بعدم شام رو دور هم تو ایوون می خوریم.

امشب بعد از مدت ها غذا به دهنم مزه کرد و لذت دور هم بودن رو دوباره چشیدم.

نیمه شبه و تازه خونه خالی شده. لب حوض می شینم و به عکس خودم و ماه که توی آب افتاده خیره می شم.

دستم رو توی آب فرو می برم و تصویرم رو بهم می زنم.

بچه که بودم دوست داشتم ستاره بودم و به ماه نزدیک؛ اما الآن چه فرقی داره ستاره باشی یا نه؟ وقتی ماهت ستاره ی دیگه ای رو انتخاب کرده.

آهی می کشم و چونه ام رو روی زانو هام می دارم. تا الآن دیگه باید همه چی تموم شده باشه. آرزو بهم گفت تا قبل از عید می رن خواستگاری و قال قضیه رو می کنن.

یه لحظه می خوام دعا کنم مراسم بهم بخوره اما دل عاشقم قبول نمی کنه. به جاش از ته قلبم براش آرزوی خوشبختی می کنم.

با صدای عمو به خودم میام: نبینم دخترم زانوی غم بغل بگیره.

لبخند غمگینی به چهره ی مهربونش می زنم. سینی چایی رو روی تخت می ذاره و خودشم می شینه.

- بیا عمو. بیا یه فنجون چایی بخوریم که بعدش می خوام دو کلام باهات حرف بزنم.

با خنده می رم سمتش و کنارش می شینم: امروز شما و دخترتون مشکوک شدین عمو. خبریه؟

- خیره دخترم.

چیزی نمی گم و در سکوت چاییم رو می خورم. یه کم که می گذره بالاخره عمو به حرف میاد.

- شب عید مهمون داریم یلدا جان.

- چه خوب! حالا کی هست این مهمون عزیز؟

- خواستگار.

لبام به لبخندی از هم باز می شه: وای! برای ساره قراره خواستگار بیاد؟

- نه عمو جون. برای تو قراره خواستگار بیاد.

به محض شنیدن این حرف چایی به طرز فجیعی می پره تو گلو و به سرفه میفتم. با چشمایی که از شدت سوزش گلو به اشک نشسته می گم: چی؟!

عمو می زنه پشتم تا سرفه ام بند بیاد و با خنده می گه: چی شد دختر جان؟ چرا انقدر هول شدی؟

- گفتین برای من قراره خواستگار بیاد؟!

سرش رو تگون می ده: آره.

ناخواسته اخمام می ره تو هم. با صدایی که به خاطر سرفه خش دار شده می گم: بگین زحمت نکشن. جواب من منفیه.

و می خوام بلند شم و برم داخل اما صدای عمو مانع می شه.

- بشین یلدا جان. من هنوز حرفم تموم نشده.

به ناچار دوباره می شینم. یه کم از چاییش رو می خوره. نگاهی به من که همچنان اخم روی پیشونیم جا خوش کرده میندازه و می گه: عزیزم چه اشکالی داره بیان و همدیگه رو ببینین؟

- عمو مثل اینکه شما وضعیت منو فراموش کردین.

- وضعیت تو مگه چشه؟

لب های خشک شده ام رو با زبون تر می کنم و می گم: می دونن قبلا ازدواج کردم؟

چشمش رو روی هم می ذاره: می دونن.

- با این حال بازم می خوان بیان؟

- خیلی هم به این اومدن اصرار دارن.

برام عجیبه. چطور با وجود اینکه می دونن من یه زن مطلقه ام بازم می خوان بیان خواستگاری؟ حتما طرف

خودشم یا از همسرش جدا شده یا زن مرده س یا بیست سالی از خودم بزرگ تره!

رو به عمو می گم: من میشناسمشون؟

- آره. از دوستای قدیمی بابات هستن.

شدیدا می رم تو فکر و بین دوستای قدیمی بابا دنبال همچین موردی می گردم اما به نتیجه ای نمی رسم.

- حالا نظرت چیه؟ هنوزم می خوای بهشون بگم نیان؟

مین و مین کنان و در حالی که به پایین تونیک آجری رنگم ور می رم می گم: نمی دونم عمو. گیج شدم.

- بذار بیان. اونا که خیلی مشتاقن. شاید توام خوشت اومد. نباید به صرف اینکه یه ازدواج ناموفق داشتی تا آخر عمر تنها بمونی.

در حالی که می دونم این خواستگاری هیچ سرانجامی نداره اما بازم می گم: هر جور خودتون صلاح می دونین.

سری از روی رضایت تگون می ده. از روی تخت بلند می شه و همونطور که آرام و آهسته از کنارم رد می شه

می گه: پاشو دخترم. پاشو بیا تو که هوا هنوز سرده. یه وقت خدایی نکرده سرما می خوری.

خیلی وقته که عمو رفته و من تنها توی حیاط نشستم. ذهنم بد جور در گیر این خواستگار مجهوله که هیچ حدسی نمی تونم راجع بهش بزنم.

از اون شب کذایی به بعد زندگی روی دیگه اش رو بهم نشون داد. سعید دیگه اون سعیدی که من می شناختم نبود. بهم اعتماد نداشت و این آزارم می داد. طوری که به قول خودش برای هر کاری حتی آب خوردن باید ازش اجازه می گرفتم.

خودم رو مقصر می دونستم. شاید اگه از اول بهش می گفتم این مسائل پیش نمیومد؛ اما به خودمم حق می دادم. برای من خیلی سخت بود راجع به عشق قدیمیم با شوهرم صحبت کنم.

کاش سمانه این کار رو باهام نمی کرد. هر چی بیش تر فکر می کنم کمتر دلیل کارش رو می فهمم. خیلی سعی کردم رابطه ای که رو به سردی می رفت رو بهتر کنم اما سعید به هیچ صراطی مستقیم نبود. همه چی رو براش توضیح دادم اما هیچ وقت بهش نگفتم امیر کیه. نمی دونم خودشم نمی دونست یا می دونست و به روی خودش نمی آورد.

فشار درسای روی هم انباشته شده و رفتار سرد سعید که بدتر از قبل شکاک شده بود و تنهایی که احساس می کردم بیش تر از قبل گریبانم رو گرفته روز به روز لاغر ترم می کرد.

از رها خداحافظی کردم و یه تاکسی گرفتم برم خونه که گوشیم زنگ خورد. از خونه ی پدر سعید بود. حدس می زدم اتفاقی افتاده باشه که بهم زنگ زدن. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و گوشی رو جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام مامان. خوبین؟

- ممنون. کجایی؟

معلوم نبود چی کارم داشت که می خواست ببینه کجام.

- دانشگاه بودم. دارم میرم خونه.

- لازم نیست بری خونه. بیا اینجا.

- اتفاقی افتاده؟

مکشی کرد و گفت: نه. باهات کار دارم.

- چشم. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

باز اون دلشوره ی لعنتی اومده بود سراغم. دعا کردم امروز قصد اذیت کردنم رو نداشته باشه!
نیم ساعت بعد رو به روی مهلا خانوم نشسته بودم. دستای سردم رو دور فنجون حلقه کردم. گرمای آرامش رو
به درونم سرازیر می کرد.

سکوت سنگین بینمون بالاخره شکسته شد. با صدای مهلا خانوم نگاهم رو از گل های برجسته ی فرش گرفتم
و تو چشمای آبی بی روحش دوختم.

- خواستم بیای اینجا تا باهات حرف بزنم. اهل مقدمه چینی نیستم پس می رم سر اصل مطلب.
نفسی تازه کرد و بدون مقدمه گفت: از سعید جدا شو.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نفسم رفت. مات و مبهوت نگاهش کردم. نمی دونم قیافه ام چطوری شده بود که ملایم تر از قبل ادامه داد:
بین یلدا من از وضعیت زندگیتون خبر دارم. بهتر نیست به این زندگی که به اجبار دارین تحملش می کنین
خاتمه بدین؟

خودخواه بود. نبود؟ یه مادر چطور دلش میاد زندگی بچه اش رو خراب کنه؟ هر چقدرم که از من بدش بیاد حق
نداره همچین چیزی رو از من بخواد.

پوزخندی زدم و گفتم: انقدر از من متنفرین؟

سری تکون داد و بی حوصله گفت: بحث تنفر نیست. ازدواج تو و سعید از اولشم اشتباه بود. دختر جون تو اصلا
وصله ی ما نیستی.

- حالا چون وصله ی شما نیستم باید قید زندگیم رو بزنم؟

- تو به این می گی زندگی؟ چند ماهه که عین دو تا غریبه دارین زندگی می کنین.

بعضی وقتا شک می کردم تو خونه مون دوربینی چیزی کار گذاشته باشه! سعی کردم ظاهرم آروم باشه.
برخلاف درونم که غوغا بود.

- چرا نمی خواین قبول کنین که تو زندگی همه ی زن و شوهرها مشکلات هست؟ شما به جای اینکه به ما
کمک کنین رابطه مون بهتر بشه بدتر دارین به این دوری دامن می زنین.

- تو چرا نمی خواهی قبول کنی که سعید دیگه اون عشق و علاقه ی آتشین رو نسبت بهت نداره؟
مثل تمام اون روزا که سریع بغض می کردم، یه چیزی راه گلویم رو بست. دوباره شروع کرد به حرف زدن.
صدایش برام مثل ناقوس مرگ بود.

- ببین یلدا تو هیچ وقت انتخاب ما نبودی. نمی خوام بحث حماقتی رو که سعید نزدیک به دو سال پیش انجام داد پیش بکشم. ادامه ی این زندگی جز عذاب برای هر دو تون چیز دیگه ای نداره.
تکیه اش رو از مبل گرفت و به سمت جلو خم شد: دو برابر مهریه ات بهت می دم. فقط از زندگی پسر من برو بیرون.

اون لحظه هیچ طوری نمی توانستم زنی رو که رو به روم نشسته توصیف کنم. خیلی بدبخت بودم که به خاطر پول ازدواج کردم و حالا ازم می خوان به خاطر پول جدا بشم.
احساس خفگی می کردم. کیفم رو چنگ زدم و همونطور که می رفتم سمت در گفتم: من هیچ وقت با دستای خودم زندگیم رو خراب نمی کنم.
- این حرف آخرته؟

دستم رو دستگیره ی در سالن خشک شد. چند ثانیه تو سکوت گذشت. در آخر بدون اینکه جوابش رو بدم از خونه زدم بیرون.

دلم گرفته بود. هیچ وقت تا اون موقع احساس سرخوردگی نکرده بودم. یه حسی بهم می گفت این ماجرا به همین جا ختم نمی شه؛ اما نمی دونستم زود تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم دست به کار بشه.
کاش انقدر که سفره های مختلف مینداخت و هر روز تو محرم نذری می داد بیرون به اینکه دو به هم زنی و تخریب رابطه ی زن و شوهر گناه کبیره س اعتقاد داشت.

آخرین روز اسفنده و قراره خواستگاری که عمو حرفش رو می زد بیان. هیچ حس خاصی ندارم. می دونم جوابم منفیه و اینو بارها و بارها به ساره گفتم اما اون هر بار با خنده می گه: حالا بذار بیان. شاید با یه نگاه یه دل نه صد دل عاشقش شدی.

جواب این حرفاش پوزخندیه که تو دلم می زنم. عاشقی برای من فقط یه دل شکسته و بدبختی به همراه داشت.

در اتاق باز می شه و ساره میاد داخل. با دیدنم اخمی می کنه و می گه: تو که هنوز آماده نیستی.

می ره سمت کمد و نگاهی به لباسام میندازه. کت شلوار سبز پسته ایم رو که همینطوری گذاشته بودم تو چمدون تا اگه مهمونی خاصی بود لباس داشته باشم از تو کمد در میاره و با لبخند می گه: اینو بپوش. ندیده می گم خیلی بهت میاد. یه دستی هم به صورتت بکش از این بی روحی در بیاد.

- انگار فراموش کردی من قبلا یه بار این مراسما رو گذروندم.

بی تفاوت می گه: خب که چی؟ زود باش بپوش الان می رسن.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از اتاق می ره بیرون.

آماده شدنم بیست دقیقه بیش تر طول نمی کشه. از دیدن خودم توی آینه لبخندی از سر رضایت روی لبم می شینه. مثل همیشه ساده اما شیک!

با صدای زنگ شالم رو روی سرم مرتب می کنم و از اتاق می رم بیرون. ساره دستش رو می ذاره پشتم و هُلم می ده تو آشپزخونه.

- صدات که زدم بیا بیرون.

دیگه نمی تونم جلوی خنده ام رو بگیرم. واقعا مسخره س. ترجیح می دم چیزی نگم و خودمم از این بازی جذاب لذت ببرم.

یک ربعی گذشته و منم حسابی حوصله ام سر رفته. می رم سمت جعبه ی شیرینی که فقط دو سه تا دونه توش باقی مونده و از خجالت شکمم در میام. همین موقع ساره سر می رسه و با دیدنم می زنه زیر خنده.

- از قحطی اومدی؟

مظلومانه می گم: خب خسته شدم اینجا. گفتم یه چیزی بخورم حداقل.

لیوانای چیده شده توی سینی رو پر از شربت خوشرنگ آلبالو می کنه و سینی رو می ده دستم.

- برو که آقا داماد منتظره.

- حالا این آقا داماد چه شکلی هست؟ سرش به تنش می ارزه یا نه؟!

- سرش که هیچی کل هیكلش می ارزه! برو دیگه منتظرن.

با خنده می گم: پس حسابی نونم تو روغنه.

اونم خنده اش گرفته: از دست تو یلدا! برو دختر.

نمی دونم چرا شخصیت لوده ام که مدت ها خفته بود امشب بیدار شده. با لبخندی که نمی دونم برای چی روی لبم جا خوش کرده می رم سمت پذیرایی که با دری با شیشه های مشبک رنگی از بقیه ی قسمتای خونه جدا شده.

هر قدمی که به جلو برمی دارم صداها واضح تر به گوشم می رسه. کم کم قدام می کنه و لبخند روی لبم محو. حالا دقیقا تو پذیراییم. سرم رو می گیرم بالا تا جناب داماد رو ببینم اما با دیدن یه جفت تیله ی مشکی سر جام میخکوب می شم.

دستام ناخودآگاه می لرزه. نگاه متعجبم روی صورت تک تکشون می چرخه و در آخر دوباره توی چشمای مشکی و خندونش قفل می شه.

با صدای عمو به خودم میام: بیا یلدا جان. چرا اونجا ایستادی؟

نفس عمیقی می کشم و سینی رو محکم تر توی دستم می گیرم. با قدمایی که مثل چند لحظه پیش محکم نیست می رم جلو تر. اول به حاج محسن و مینا خانوم تعارف می کنم. هر دو با لبخند ازم تشکر می کنن. به آرزو که می رسم چشمکی بهم می زنه و آروم طوری که فقط خودم بشنوم می گه: دستت درد نکنه عروس خانوم.

بی توجه به چشم غره ام بلند تر می خنده. سینی رو جلوی امیر می گیرم و بدون اینکه بهش نگاه کنم می گم: بفرمایید.

هیچ عکس العملی نشون نمی ده. سرم رو بلند می کنم تا ببینم چرا برنمی داره. انگار منتظر همین کارم بود. چون به محض اینکه تو چشماش خیره می شم لیوان رو برمی داره و زیر لب تشکر می کنه. به سختی نگاهم رو از چشماش که دنیایی حرف توش نهفته س می گیرم و کنار عمو می شینم.

حاج محسن نگاهی همراه با خنده بهم میندازه و می گه: خب یلدا خانوم! حالا دیگه بی خبر میای کاشان؟

- من به امید خان گفته بودم این چند روز باقی مونده تا عید رو نیام شرکت. یعنی در واقع مرخصی گرفته بودم.

حاج محسن - درسته ولی نگفته بودی قراره غیبت بزنه.

- ببخشید نمی دونستم نگران می شین.

مینا خانوم به حرف میاد و معترض می گه: آقا محسن بهتر نیست به جای این حرفا بریم سر اصل مطلب؟

حاج محسن - چشم خانوم. شما که از این پسر هول تری!

و به امیر که در سکوت به صحبتا گوش می ده اشاره می کنه. لبخند روی لب همه می شینه و صحبتا جدی تر می شه.

هیچ چیز این مراسم برام باور پذیر نیست و همه اش فکر می کنم یه رویای شیرینه که زود به پایان می رسه. دوباره به امیر که مشغول صحبت با عموئه نگاه می کنم. یعنی باور کنم دختر خوشبختی که تا همین چند ساعت پیش بهش حسودی می کردم خودمم؟ دلم می خواد یکی بزنه تو گوشم تا باور کنم همه چیز واقعیه. انقدر درگیر افکارمم که هیچی از صحبتایی که رد و بدل می شه نمی فهمم. تنها وقتی به خودم میام که عمو ازم می خواد با امیر برم حیاط و حرفامون رو بنیم.

یه لحظه یادم می ره که قبلا این مراسما رو داشتیم و همه چیز برام تازه و جدید جلوه می کنه. بدون اینکه چیزی بگم لبه ی تخت می شینم و امیرم به تبعیت از من، با فاصله کمی کنارم می شینه. نیم نگاهی به من که با انگشتای دستم بازی می کنم میندازه و با خنده می گه: سفر خوش می گذره؟ لبخند محوی می زنم و می گم: خوبه. برای تنوع لازم بود.

- حداقل یه خبر می دادی.

- می خوای بگی نگرانم شده بودی؟

سکوتش باعث می شه سرم رو بلند کنم و بازم تو نگاهش غرق بشم.

- من همیشه نگرانم بودم یلدا، همیشه. تک تک لحظه هایی رو که سختی کشیدی سختی کشیدم. بدون اینکه خودت بفهمی. اون شب بارونی که تو اون وضعیت دیدمت، بعد از مدت ها دلم دوباره لرزید. فهمیدم نمی تونم ازت دور باشم. فهمیدم اگه دیر بجنبم ممکنه بازم از دست بدمت.

با صدای آرومی می گم: منظورت چیه؟

- متاسفانه یا خوشبختانه من حس ششمم قویه. دقیق نمی دونم اون روز چه اتفاقی برات افتاد اما فاصله گرفتتای بعدش باعث شد به خودم پیام و برای به دست آوردنت تلاش کنم.

- من فقط برای اینکه دوباره بهت وابسته نشم ازت فاصله می گرفتم.

لبخند مهربونی می زنه و می گه: می دونم. منم برای پایان دادن به این فاصله ها اینجام.

نفس عمیقی می کشم و به ماه و ستاره های تو آسمون خیره می شم.

- من دیگه اون دختری که می شناختی نیستم.

- منم با یلدایی که الان می شناسم می خوام زندگیم رو بسازم.

- خانواده ات با یلدای الان مشکلی ندارن؟

- بیش تر از قبل دوستش دارن.

سکوت می کنم. حرفاش یه دنیا معنی برای دل عاشقم داره. نگاهی به چهره ی متفکرم میندازه و با خنده می

گه: سوال دیگه ای هم هست؟

شک دارم بپرسم اما بالاخره می گم: صبا؟

متعجب می گه: صبا چی؟

نگاهش بین اجزای صورتم می چرخه و در آخر روی چشمام متوقف می شه. نمی دونم تو نگاهم چی می بینه

که بلند می زنه زیر خنده. طوری که انگشت اشاره ام رو روی بینیم می ذارم و می گم: چه خبرته بابا؟ یواش تر.

بی توجه به حرفم بلند تر می خنده. بعد از چند ثانیه خنده اش بند میاد و با لبخندی که هنوز روی لبشه می گه:

من و صبا خواهر و برادر رضاعی هستیم.

- واقعا؟!

سرش رو تکیه می ده و می گه: من و صبا به فاصله ی سه ماه به دنیا اومدیم. چون زن عموم نمی تونسست به

صبا شیر بده مامان به هر دومون شیر داد.

به من که همچنان متعجب نگاهش می کنم می خنده و می گه: ببینم نکنه فکر کردی بین من و صبا چیزیه؟

- رابطه تون انقدر صمیمانه بود که فکر دیگه ای به ذهنم نرسید.

- حتما توام کلی حرص خوردی!

- برای چی باید حرص بخورم؟!

با شیطننت می گه: نگو که حسودیت نشد!

دست به سینه می شینم و با اخم می گم: نخیر! نشد.

لبخند قشنگی می زنه که دلم براش ضعف می ره. در سکوت به چهره ی جذابش خیره می شم. کاش بدونه

چقدر برام عزیزه.

صداش از بند افکارم آزاد می کنه: به نظرت حرف زدنمون طولانی نشد؟

سرم رو به معنی آره تکیه می دم.

- حالا جواب سرکار خانوم چیه؟

لب هام رو با زبون تر می کنم و به آرومی می گم: امیر، ازدواج دوباره موضوعیه که من همیشه ازش فرار می کنم. من نمی تونم. یعنی یه جورایی می ترسم.

دستش رو به معنی سکوت بالا میاره و می گه: می دونم چی می خوای بگی.

مکشی می کنه و مهربون تر ادامه می ده: یلدا بذار کنارت باشم. تنهاییت رو با من قسمت کن. قول می دم همدم خوبی برات باشم. همینطور مرهمی برای دل شکسته ات.

هر جمله اش منو به عرش می بره و غرق لذت می کنه. یه جمله مدام توی ذهنم می چرخه « یعنی می تونم کنارش خوشبختی واقعی رو بچشم؟ »

کوبش بی امان قلبم پاسخ مثبتی برای سوال توی ذهنمه.

همراه هم وارد پذیرایی می شیم. همه ی سرا می چرخه سمتمون و نگاه ها روی ما زوم می شه.

مینا خانوم لبخندی می زنه و با مهربونی ذاتیش می گه: چی شد مادر؟ به تفاهم رسیدین؟

هیچی نمی تونم بگم. انگار به دهنم مهر خاموشی زدن. مینا خانوم مهربون تر از قبل می گه: چشمای امیر که از خوشی برق می زنه. این سکوت تو رو هم بذاریم پای رضایت دیگه؟

لبخندی به چهره ی مهربونش می زنم. مطمئنم می تونه جای خالی مادرم رو برام پُر کنه. با دیدن لبخندم با خوشحالی می گه: مبارکه.

همه دست می زنن. نگاهم به عمو میفته. چهره ی خندونش این اطمینان رو بهم می ده که از انتخابم راضیه.

مینا خانوم به کنارش اشاره می کنه و می گه: بیا اینجا بشین عزیزم.

کنارش می شینم. دست سردم رو توی دستش می گیره و به آرومی می گه: یلدا جان، می خوام بدونی برای من هیچ فرقی با آرزو نداری. اگه بیش تر از آرزو نباشه کمتر از اونم دوست ندارم. وقتی امیر گفت انتخابش تویی حقیقتا خوشحال شدم. می دونم از خیلی وقت پیش همدیگه رو دوست دارین اما خب تقدیرتون این بود که در این زمان و اینجا به هم برسین. امیدوارم کنار هم خوشبخت بشین.

گونه اش رو می بوسم و از ته دل می گم: ممنون مینا جون.

- دوست دارم مامان صدام کنی. البته اگه سخت نیست.

- چشم، مامان.

با صدای خندون آرزو از هم فاصله می گیریم: مامان جان همه فهمیدن شما مادر شوهر نمونه ای هستی. فعلا بفرمایید شیرینی.

مینا خانوم اخم شیرینی می کنه و می گه: امان از این زبون تو دختر.
 قرار عقد برای بیستم فروردین گذاشته می شه و مهریه ام به خواست خودم ۱۲۴ سکه تعیین می شه. هیچ وقت به مهریه ی بالا اعتقاد نداشتم. به چشم خودمم دیدم که خوشبختی نمیاره.
 سکوت بینمون با تک سرفه ی امیر شکسته می شه. خیلی رسمی رو به جمع می گه: ببخشید، با اجازه ی بزرگترای جمع می خوام یه چیزی بگم.
 عمو- بگو پسر.

- می خواستم تا مراسم عقدمون یه صیغه ی محرمیت بینمون خونده بشه که رفت و آمدمون راحت تر باشه.
 شیرینی که دهنم گذاشتم تو گلوم گیر می کنه. نگاه خیره و متعجبم رو که می بینه لبخند محوی روی لبش می شینه.

عمو متفکر می گه: من مخالفتی ندارم ولی نظر یلدا هم مهمه.
 دوباره همه ی سرا می چرخه سمت من. کاش می فهمیدن با این کارشون چقدر هولم می کنن.
 حاج محسن- نظرت چیه دخترم؟
 - چی بگم؟! راستش نظر خاصی ندارم.

جمله ام یه جور اعلام جواب مثبت. به نظرم همه چی با سرعت داره اتفاق میفته. دروغ چرا؟! ته دلم از این سرعت خوشحالم.

یه زمانی اتفاقی که امشب برام افتاد رو تو خوابم نمی دیدم اما حالا تو بیداری به حقیقت بدل شده. حالا یه صیغه ی محرمیت ساده مهر مردی رو که عاشقانه دوستش دارم بیش از پیش به دلم انداخته.
 بعد از شامی که ساره زحمتش رو کشید، امیر و خانواده اش اصرار دارن برن هتل اما آخرش عمو حرفش رو به کرسی می نشونه و اینجا موندگار می شن.

سرم رو بلند می کنم و مثل همه ی شبایی که اینجا، به ماه و ستاره ی توی آسمون خیره می شم. لبخندی رو لبم می شینه. « خیلی حس خوبیه که بفهمی هنوزم تک ستاره ی ماهی »
 با صدای امیر به خودم میام: خلوت کردی با خودت یلدا خانوم.

با همون لبخندی که چند ساعته همراهم می گم: شبای اینجا رو دوست دارم. از وقتی اومدم کاشان هر شب چند ساعتی رو تو حیاط می شینم و به قول خودت خلوت می کنم.
 کنارم می شینه و به دیوار کنار تخت تکیه می ده.

- پس حالا حالا ها قصد خوابیدن نداری.

سرم رو به معنی نه تکون می دم. می خنده و با لحنی که شیطنت توش بیداد می کنه می گه: حیف که تنها نیستیم وگرنه ...

با دیدن اخم حرفش رو می خوره و بلند تر می خنده.

- بی تربیت!

به پاش اشاره می کنه و می گه: سرت رو بذار رو پام.

تعلم رو که می بینه با خنده می گه: نترس! قول می دم خوابت نگیره.

به آرومی روی تخت دراز می کشم و سرم رو روی پاش می دارم. چشمام ناخودآگاه بسته می شن. چقدر این نزدیکی برام لذت بخشه.

سکوتی رو که بینمون حاکم شده می شکنم و زمزمه وار می گم: هنوز باورم نمی شه انقدر سریع همه چیز اتفاق افتاده.

- ناراحتی؟

متعجب می گم: معلومه که نه. فقط، شوکه ام. توام اگه جای من بودی همین حال رو داشتی.

شالم روی شونه ام افتاده. گیره ی موهام رو باز می کنه و مشغول نوازش موهام می شه. تماس سر انگشتاش با پوست سرم حس خوبی بهم می ده. پاهام رو توی شکمم جمع می کنم. هنوز به این نزدیکی غیر مترقبه عادت نکردم.

یه دفعه یاد موضوعی میفتم و با کنجکاوی می گم: راستی از کجا فهمیدین من کاشانم؟

- تو که غیبت زده بود و موبایلتم خاموش بود. یه بار که آرزو به خونه ات زنگ زده بود دوستت گوشی رو برداشت و گفت اومدی اینجا.

- پس کار رها بوده.

یاد عروسیش میفتم و با خوشحالی می گم: یه هفته ی دیگه عروسیشه. تهدیدم کرده اگه نرم دیگه اسمم رو نمیاره.

- از الان گفته باشم نمی دارم تنها بری.

لحن جدیش ته دلم رو خالی می کنه. یه لحظه یاد اخلاق سعید میفتم که نمی داشت هیچ مهمونی رو تنها برم. یه جور ترس و واهمه تمام وجودم رو پر می کنه. نکنه بازم دارم اشتباه می کنم؟

سکوتم رو که می بینه خم می شه روی صورتم و با خنده می گه: چت شد؟ شوخی کردم بابا! نکنه باور کردی من همچین آدمیم؟

نفس حبس شده ام رو آروم می دم بیرون. دوست دارم بهش بگم دیگه از این شوخیا باهام نکن. من ظرفیت ندارم.

بغضی که نمی دونم از کجا پیداش شده رو قورت می دم و می گم: امیر؟
- جانم؟

- دوست دارم برات بگم. از همه چی. حوصله ی شنیدن داری؟

با مهربونی می گه: من دربست در خدمت خانوم گل هستم.

لفظ « خانوم گل » لبخند رو به لبم میاره و ته دلم از شیرینی وصف ناپذیری پُر می شه. نفس عمیقی می کشم و براش می گم. از هر چیزی که تو دلم تلنبار شده و اذیتم می کنه. انقدر که سبک سبک می شم و نمی فهمم کی همونطور که سرم روی پاشه خوابم می بره.

صدای تیک تیک ساعت روی اعصابم خط می کشید. برای بار صدم از روی مبل بلند شدم و طول و عرض پذیرایی رو با قدمام متر کردم. نگاهم به سمت ساعت کشیده شد. عقربه های ساعت یازده شب رو نشون می داد و سعید هنوز نیومده بود خونه.

خاطره خوبی از این دیر اومدن نداشتم. دلم شور می زد و می ترسیدم دوباره اتفاقی افتاده باشه.

میز غذایی که چیده بودم بهم دهن کجی می کرد. نفس عمیقی کشیدم که همزمان شد با چرخش کلید توی قفل و دیدن قامت سعید تو چارچوب در.

چهره اش رو از نظر گذروندم. آروم بود و این یه کم از دل نگرانی کم می کرد. دو قدم به سمتش برداشتم و بهش سلام کردم. سرش رو تکون داد و خودش رو پرت کرد روی کاناپه.

هنوزم سرد بود و همین سردیش باعث شد عقب نشینی کنم. راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم که گفت: کجا می ری؟ بیا بشین. می خوام باهات حرف بزنم.

بی حوصله بود و این نشون می داد چیزی رو می خواد بگه که براش راحت نیست.

رو به روش نشستم و نگاه پر از سوالم رو به چشمای قرمزش دوختم.

- اتفاقی افتاده سعید؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: از خونه ی بابا اینا میام.

همین یه جمله کافی بود که تا ته خط رو بخونم. سکوت کردم تا حرفش رو ادامه بده.

- یلدا گفتنش برام آسون نیست اما ...

مکث کرد. انگار حرف زدن براش سخت بود. تو ذهنم داشتم جمله اش رو کامل می کردم که خیلی ناگهانی

گفت: فکر می کنم بهتر باشه راهمون رو از هم جدا کنیم.

حرفش ته دلم رو خالی کرد. با صدایی که می لرزید پرسیدم: منظورت چیه؟

- بهتره از هم جدا بشیم.

صریح و قاطع! انقدر که شوک زده بهش خیره شدم.

- می فهمی چی می گی سعید؟ یعنی چی بهتره از هم جدا بشیم؟

- یعنی اینکه ازدواج ما اشتباه بود. منو و تو به درد هم نمی خوریم.

زبونم از گفتن هر حرفی قاصر بود. چطور می تونست همچین حرفی بزنه؟

- کار مادرته، نه؟ اون گفته طلاقم بدی.

جوابم سکوت بود و نگاهی خیره به گلدون شیشه ای روی میز .

- پس اون همه عشقی که ازش دم می زدی کجا رفت؟ به این زودی ازم سیر شدی؟

- تو با کارات باعث شدی عشقم بهت روز به روز کمتر بشه.

- چیکار کردم که این حرف رو می زنی؟ زن خوبی برات نبودم؟ با توام سعید. حداقل بگو برای چی این تصمیم رو گرفتی تا انقدر نسوزم.

نفسش رو کلافه داد بیرون و رفت سمت پنجره. همونطور که نگاهش به بیرون از پنجره بود گفت: وقت محضر می گیرم تا توافقی جدا بشیم.

- من طلاق نمی گیرم.

بدون اینکه برگرده گفت: پس باید این زندگی رو تا آخر عمر تحمل کنی.

یه چیزی درونم شکست. حس می کردم غرورم خرد شده و تیکه های تیزش قلب و روحم رو پاره می کنه.

قطره اشکی رو که از گوشه ی چشمم روی صورتم راه پیدا کرده بود با سر انگشت پاک کردم و بلند شدم که برم تو اتاق اما با شنیدن صداش متوقف شدم.

- تصمیمت رو بگیر یلدا. یا جدا می شی و می ری پی زندگیت یا می مونی و این زندگی رو همین طوری که هست تحمل می کنی.

پوزخندی روی لبم نشست. تصمیمم رو گرفته بودم. من آدمی نبودم که بخوام به زور خودم رو به زندگی کسی تحمیل کنم. اگه یه کم، فقط یه کم شهادت این رو داشت که با دخالتای مادرش مخالفت کنه برای تدوام این زندگی تلاش می کردم؛ اما سعید همیشه تابع نظر مادرش بود.

با حس نوازش گونه ام از خواب بیدار می شم اما چشمام رو باز نمی کنم. صدای امیر رو زیر گوشم می شنوم: یلدا؟ یلدا خانوم؟ بلند شو دیگه. چقدر می خوابی؟

نفسش که به گردنم می خوره قلقلکم می شه. سرم رو روی پاش جا به جا می کنم و با خنده می گم: نکن امیر. بذار بخوابم.

مهربون می گه: بلند شو خانومی. همه بیدار شدن. می خوام صبحونه بخوریم.

وقتی می بینم هیچ عکس العملی نشون نمی دم معترض می گه: یلدا بلند نشی قلقلکت می دم.

با این حرفش سریع روی تخت می شینم و کلافه می گم: خیلی بدجنسی! خوبه می دونی چند ساعت بیش تر نخوابیدم.

- باز تو خوابیدی. من که اصلا نتونستم تو این وضعیت بخوابم.

یه نگاه به چشمای پف کرده و خواب آلودش میندازم و با ناراحتی می گم: الهی بمیرم! تقصیر من بود.

خنده اش گرفته اما اخمی می کنه و می گه: خدا نکنه! دیگه نشنوم این حرف رو بزنی.

دهن باز می کنم چیزی بگم که با صدای بلند آرزو، صدام تو گلو خفه می شه.

- آهای زوج خوشبخت! بیاین می خوام صبحونه بخوریم. نگران نباشین! وقت برای با هم بودن زیاده.

امیر می زنه زیر خنده. سرم رو به سمت آرزو که دستاش رو لبه ی پنجره گذاشته و به سمت بیرون خم شده می چرخونم و انگشت اشاره ام رو روی بینیم می ذارم.

- یواش آرزو! می خوام آبرومون رو ببری؟!

چشمکی می زنه و با خنده می گه: خیالت راحت. اینجا همه درکتون می کنن. زود بیاین تو که گشمنونه.

و میره داخل و پنجره رو می بنده. به امیر که همچنان می خنده نگاه می کنم و می گم: ببینم تو الان به چی می خندی؟

- به خجالت تو.

- کلا خوش خنده شدی!

- خب این کجاش بده؟ دوست داری اخمو و بداخلاق باشم؟

یه دفعه یاد اون روزای اولی میفتم که ویولن زدن رو یادم می داد. اون موقع فکر می کردم گره ی بین ابروهاش که با جذبه اش کرده بود هیچ وقت باز نمی شه.

از تخت میام پایین و می گم: نه، همیشه همین طوری باش. خنده رو و مهربون.

لبخندی به روم می زنه و می گه: به شرطی که توام لبث همیشه به خنده باز بشه.

مثل خودش می خندم. همونطور که دستش رو پشتش می ذاره و به سمت خونه هدایت می کنه می گه: حالا شد. الانم بریم که یک ساعته بقیه رو علاف خودمون کردیم.

لحظه ی تحویل سال ساعت نه صبحه و بعد از صبحونه همه دور هم و کنار سفره ی هفت سینی که چند روز پیش با ساره روی میز شیشه ای و پایه بلند کنار سالن چیده بودم می شینیم.

عمو و حاج محسن مشغول صحبت کردن و مینا خانومم قرآن می خونه. آرزو و ساره هم معلوم نیست تو آشپزخونه چیکار می کنن.

از بیکاری دستم رو می برم جلو و به تنگ ماهی ضربه می زنم که بیچاره می ترسه و با سرعت شنا می کنه.

- اذیتش نکن دختر خوب.

به امیر که بالای سرم ایستاده نگاه می کنم و با لبخند می گم: خوشم میاد باهاشون بازی کنم.

عمو که حرفامون رو شنیده با خنده می گه: یلدا از بچگی همینطوری بود. ماهیای توی حوض از دستش آرامش نداشتن.

همه می خندن. به امیر که کنارم نشسته خیره می شم. موهای نم دارش نشون می ده که تازه دوش گرفته.

چقدر دوست دارم دستم رو تو موهای خوش حالتش که به طرز زیبایی رو به بالا شونه شده فرو کنم.

سنگینی نگاهم رو حس می کنه. برمی گرده سمتم و با خنده می گه: چیزی شده؟ چرا اینطوری با حسرت نگاهم می کنی؟

پشت چشمی نازک می کنم و می گم: تو چطوری نوع نگاه منو تشخیص دادی؟

- خب دیگه! من تو این کار تبحر خاصی دارم.

- آفرین! احتمالا این تبحر رو که برای همه نگاه ها به کار نمی بری؟!

آروم می خنده و می گه: نه عزیزم. خیالت راحت.

رو به مینا خانوم می کنه و با لبخند می گه: مامان برای ما هم دعا کن.

مینا خانوم صلواتی زیر لب می فرسته و قرآن رو کنار آینه ی نقره ای و کوچیک توی سفره می ذاره.

- برای همه دعا کردم مادر. بیش تر برای خوشبختی شما دو تا.

لبخندی از این همه مهربونی روی لبم می شینه. مینا خانوم با صدای بلندی می گه: آرزو؟ بیاین دیگه مادر. الان سال تحویل می شه.

بالاخره ساره و آرزو هم از آشپزخونه دل می کنن و کنار ما می شینن. ثانیه های آخر اتفاقاتی رو که سال گذشته پشت سر گذاشتیم از نظر می گذرونم.

عید سال پیش جای دیگه و کنار کس دیگه ای بودم و الان اینجام و کنار مردی که عاشقانه دوستش دارم. اون موقع حتی به ذهنم خطور نمی کرد همچین اتفاقاتی برام و بیفته و حالا ... واقعا آدم از یه لحظه بعدشم خبر نداره.

لحظه ی آخر و قبل از شلیک توپ، دعا می کنم سال جدید سال خوبی برام باشه و خوشبختی رو برام هدیه بياره.

چمدونم رو روی تخت گذاشتم و زپیش رو کشیدم. دونه دونه لباسام رو تا می کردم و توش می داشتم. آرامش خاصی تو کارم به چشم می خورد. آرامشی که برای خودمم عجیب بود.

یک ساعت پیش همه چیز تموم شد و با یه جمله ی عربی دیگه، رشته ای که من و سعید رو به هم وصل می کرد پاره شد.

یاد بابای سعید میفتم. یاد حرفاش وقتی که رفتم پیشش تا ازش بخوام با سعید حرف بزنه و راضیش کنه از خر شیطون بیاد پایین. خیلی راحت بهم گفت " سعید وقتی تصمیمی بگیره دیگه ازش برنمی گرده. همونطور که بی توجه به خواسته ی من و مادرش با تو ازدواج کرد. الانم بهتره مهریه ات رو بگیری و بری دنبال زندگیت " باورم نمی شد به همین راحتی درباره زندگی یه نفر تصمیم بگیرن. اون موقع بود که تمام شک و تردیدام از بین رفت و قبول کردم خودم رو از بند زندگی مشترک خلاص کنم.

تو محضر موقع امضای سند طلاق دستش می لرزید. می فهمیدم راضی به این کار نیست اما نمی دونم چرا هیچ تلاشی برای بهم زدن این بساط نمی کرد.

بر عکس اون من محکم بودم. دوست نداشتم از چهره ام حس تلخ شکست خوردن رو بخونم. بدون اینکه حتی یه ریال از مهریه ام رو بگیرم سند رو امضا کردم و ازش جدا شدم.

زود تر از سعید از محضر اومدم بیرون. سهیلا با دیدنم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. چشماش قرمز بود و صورتش تقریبا رنگ پریده.

بغلم کرد و با بغض گفت: یلدا باورم نمی شه مامانم با زندگیتون این کار رو کرد. باورم نمی شه سعید که انقدر دوست داشت طلاق بده. باورم نمی شه بابام جلوش رو نگرفته.

- می دونی سهیلا، گاهی شک می کنم واقعا دوستم داشته. یادمه یه بار بهم گفت می ترسم از روزی که تو نباشی. می گفت اگه نباشی دیوونه می شم. پس چرا با دستای خودش تیشه زد به ریشه ی زندگیمون؟

چیزی نگفت. شاید حرفی برای گفتن نداشت. گونه ام رو بوسید و با مهربونی گفت: امیدوارم خوشبختی واقعی رو کنار کسی که واقعا دوستت داره بچشی.

بغضم رو قورت دادم. همچین کسی دیگه نبود.

با اومدن سعید از آغوش سهیلا جدا شدم و با شوهرش که در سکوت نظاره گر ما بود خداحافظی کردم.

خواستم برم اون سمت خیابون که صدای سعید بلند شد: صبر کن می رسونمت.

برگشتم سمتش. یه نگاه به چهره اش انداختم. دیگه برام غریبه بود. مهرش که کم کم به دلم افتاده بود به یکباره از دلم بیرون رفته بود.

با سردی گفتم: من و شما نسبتی با هم نداریم که زحمت بکشین و منو برسونین آقای معتمد.

بعدم دستم رو برای تاکسی بلند کردم و به سرعت از اونجا دور شدم.

با صدای زنگ آیفون که خبر از اومدن آژانس می داد، از افکار در همم بیرون اومدم و زیپ چمدون رو بستم. با نگاهم دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم و وقتی مطمئن شدم چیزی ازم جا نمونده، حلقه ام رو روی دراور گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

صدای چرخای چمدون که روی زمین کشیده می شد تو خونه پیچید اما هیچ عکس العملی نشون نداد و همچنان از پشت پنجره بیرون رو تماشا می کرد.

کنار در ایستادم و قبل از اینکه از خونه برم بیرون رو بهش با لحنی محکم گفتم: یه زمان انقدر منو از عشقت مطمئن کرده بودی که فکر می کردم هیچ وقت تمومی نداره؛ اما حالا شک دارم اصلا عشقی بوده باشه.

نتونستی برای من تکیه گاه محکمی باشی. نتونستی خودت تصمیم گیرنده باشی. اگه بازم کسی رو به زندگیت راه دادی، حداقل برای اون محکم باش.

دسته ی چمدونم رو گرفتم و برای همیشه از اون خونه و محله خارج شدم. به همین سادگی پرونده ی ازدواج و طلاق من بسته شد.

این روزا هیچی نمی تونه ناراحتم کنه. روزای بهاری که عین یه پروانه ی عاشق، فارغ از غم و اندوه به همه جا پرواز می کنم.

یه وقتایی هر چقدر خدا رو بابت داشته هات شکر کنی بازم کمه. الانم برای من از همون وقتاس. تنها چیزی که اذیتم می کنه دیدن جای خالی مامان و باباس. کاش بودن و محکم شدن پایه های زندگیم رو می دیدن. با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم میام. امیر با خنده می گه: کجایی خانوم خانوما؟
- همین جام.

- پس حالا که اینجایی پاشو بریم که تا ظهر نشده تهران باشیم.
قراره امروز برگردیم تهران. آرزو اینا دو روز پیش برگشتن اما امیر موند تا با هم برگردیم.
کیفم رو روی شونه ام میندازم و می رم سمت ساره که با قیافه ای پکر کنار در ایستاده. بغلش می کنم و با خنده می گم: چته این قیافه رو گرفتی؟
- کاش بیش تر می موندین.

- پس فردا عروسی دوستمه و ازم قول گرفته که حتما برم. وگرنه منم دوست دارم بیش تر اینجا بمونم. بعدشم دو هفته دیگه دوباره همدیگه رو می بینیم. پس دیگه اخمات رو باز کن.
لبخندی به روم می زنه و گونه ام رو محکم می بوسه.
- خیلی برات خوشحالم یلدا.

- منم خوشحالم که خواهری مثل تو دارم.
با عمو هم خداحافظی می کنم. پیشونیم رو می بوسه و می گه: مراقب خودت باش یلدا جان. تو تنها یادگار احمدی. دوست دارم همیشه خوشبخت و خوشحال ببینمت.
- چشم عمو. بهتون قول می دم.

رفتن از خونه ای که کلی خاطره ی خوب ازش دارم سخته. با لذت حیاط باصفای خونه رو که شاهد شبای غمگین و بعدا عاشقانه ی من بود از نظر می گذرونم و سوار ماشین می شم.

امیرم بعد از خداحافظی با عمو و ساره سوار ماشین می شه و با یه تک بوق از اونجا دور می شیم.

وارد جاده که می شیم ملتمسانه می گم: امیر تو رو خدا تند نرو. باشه؟

- نگران نباش. نمی دارم خط روی ماشینت بیفته.

- بیش تر از اینکه نگران ماشینم باشم نگران خودمم. می خوام سالم برسم تهران.

می خنده و یه کم از سرعتش کم می کنه. سکوت بینمون رو آهنگی که از ضبط پخش می شه می شکنه.

دوست دارم راجع به فکری که چند شبه ذهنم رو مشغول کرده باهاش حرف بزنم اما نمی دونم حرفم رو قبول می کنه یا نه.

- امیر؟

دستم رو توی دستش می گیره و می گه: جانم؟

- می دونم ممکنه خانواده ات راضی نباشن اما می شه بی خیال جشن عروسی بشیم؟

سکوتش طولانی می شه اما بالاخره می گه: چی شد که این تصمیم رو گرفتی؟

- از عروسی و حرف و حدیثای بعدش خوشم نمیاد. البته این یه پیشنهاد بود.

- باشه عزیزم. با مامان اینا صحبت می کنم یه مراسم عقد جمع و جور بگیریم و بعدش بریم سر خونه و زندگیمون.

- ممنون.

دستم رو فشار می ده و بحث رو عوض می کنه. بقیه مسیر از خاطرات کودکی می گه و شیطنتایی که هیچ وقت فکرشم نمی کردم انجامشون داده باشه.

- راستی امیر چی شد که رفتی سراغ ویولن؟

- چهارده سالم بود که به پیشنهاد یکی از دوستانم تصمیم گرفتم ویولن زدن رو یاد بگیرم. اولش بابا مخالفت کرد اما وقتی دید مرغ من یه پا داره راضی شد.

نیم نگاهی بهم میندازه و با خنده می گه: بینم چیزی از درسای استادت یادت هست یا نه؟

- معلومه که یادمه. شاگرد خوبت رو دست کم گرفتی؟

- من غلط بکنم. البته اون موقع که خیلی بد می زدی. پیشرفت کردی یا هنوزم همونطوری می زنی؟

نگاه چپ چپم رو که می بینم بلند می زنه زیر خنده. با حرص می گم: بذار برسیم اون وقت هنر دستم رو نشونت می دم.

انقدر گرم صحبت و کل کلیم که متوجه زمان نمی شم و وقتی به خودم میام که ماشین تو پارکینگ پارک شده و پیاده شدیم.

- خسته نباشی راننده.

دستاش رو به سمت بالا می کشه و کش و قوسی به بدنش می ده: ممنون.

- بیا بالا یه استراحتی بکن بعد برو.

- مطمئنی اگه پیام بالا پشیمون نمی شی؟

متعجب می گم: واسه چی باید پشیمون بشم؟

همونطور که چمدون من و خودش رو از صندوق عقب می ذاره پایین می گه: آخه می دونی، من اگه پیام بالا پایین اومدم با خداست.

با خنده می گم: دیوونه!

و همونطور که می رم سمت آسانسور می گم: چیکار کنم؟! مجبورم تحملت کنم دیگه!

- که مجبوری تحملم کنی، آره؟

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون می دم: اوهوم.

صدای شیطونش رو از پشت سر می شنوم: یه اجباری نشونت بدم.

دستم رو دور بازوش حلقه می کنم و می گم: عزیزم فعلا بیا بریم بالا. زشته تو پارکینگ دعوا کنیم.

با چشماش برام خط و نشون می کشه که لبخند مکش مرگ مایی تحویلش می دم و سوار آسانسور می شیم.

کلیدم رو از تو کیفم در میارم و می خوام در رو باز کنم که در واحد رو به رویی باز می شه. آب دهنم رو به

سختی قورت می دم. سرم رو به سمتشون می چرخونم و با لبخند بهشون سلام می کنم.

جوابم رو می دن. نگاه هر دو کنجکاوانه از صورت من به امیر و برعکس می چرخه.

- خوبین فروغ خانوم؟

- ممنون دخترم. سفر خوش گذشت؟

- جای شما خالی.

نگاهشون حس خوبی بهم نمی ده. برای همین رو به امیر می گم: عزیزم آقای مهدوی و مادرشون از همسایه ها هستن که تو این مدت خیلی هوام رو داشتن.
 بعدم به امیر اشاره می کنم و می گم: ایشونم همسر هستن.
 حالا نگاهشون متعجب شده. احسان و امیر با هم دست می دن. فروغ خانوم با لبخند می گه: تبریک می گم عزیزم. ایشالا خوشبخت بشی.
 - ممنون.

همون موقع آسانسور می رسه. بازم بهمون تبریک می گن و سوار می شن. نفسم رو پر صدا می دم بیرون و در خونه رو باز می کنم.
 برمی گردم سمت امیر تا دعوتش کنم داخل اما با دیدن نگاه خیره اش به در آسانسور می گم: امیر؟
 - هوم؟
 - چیزی شده؟ چرا خشکت زده؟
 - یلدا این پسره ...

حرفش رو ادامه نمی ده. با تعجب می گم: این پسره چی؟
 - قیافه اش برام آشنا بود. این همونی نیست که اون روز بعد از شرکت سوار ماشینش شدی؟
 باید حدس می زدم بشناسدش. نفس عمیقی می کشم و می گم: چرا خودش. حالا نمی خوای بیای تو؟
 سرش رو تکون می ده و میاد داخل. در رو پشت سرش می بندم و پنجره ها رو باز می کنم تا هوای خونه عوض شه.

- راستی یلدا یه روز که وقت داشتی بریم و خونه مون رو ببینیم.
 - کدوم خونه؟
 - دو سال پیش یه آپارتمان تقریبا نزدیکای شرکت خریدم اما قسمت نشد برم و توش زندگی کنم. دوست دارم توام ببینیش و اگه خوشش اومد تا دو هفته دیگه آماده اش کنیم.
 ماتتو و شالم رو در میارم و می رم تو آشپزخونه تا دو تا لیوان شربت درست کنم. از همونجا می گم: پس اینجا رو چیکار کنم؟

- می تونی اجاره اش بدی یا اگه خواستی بفروشی.

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون می دم. فکر بدی هم نیست. دلم نمیداد بفروشمش ولی می تونم اجاره اش بدم.

لیوانای شربت رو توی سینی کوچیک نقره ام می ذارم و می رم تو هال اما نمی بینمش. راهم رو به سمت اتاق خواب کج می کنم. با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و ساعد دست چپش رو روی چشماش گذاشته دلم براش ضعف می ره و تو دلم قربون صدقه اش می رم.

سینی رو روی پاتختی می ذارم و بالا سرش می ایستم.

- امیر؟ برات شربت درست کردم. نمی خوری؟

دستم رو می کشه که کنارش روی تخت میفتم. می خوام بلند شم که سریع روی پهلوی می چرخه و دستاش رو دورم حلقه می کنه.

- ولم کن امیر. بذار بلند شم به کارام برسم.

با چشمای بسته آروم زمزمه می کنه: چه کاری مهم تر خواب؟! به جون خودت که برام عزیزی خیلی خسته ام.

- خیلی خب. بذار من برم توام به خوابت برس.

ابروهایش رو میندازه بالا و با شیطنت می گه: نوچ. بدون تو خوابم نمی بره.

با خنده می گم: بیست و هشت نه سال بدون من خوابیدی. حالا الان فهمیدی بدون من خوابت نمی بره؟

- بیست و هشت نه سال کنارم نبودی اما الان که کنارمی نمی تونم بدون تو بخوابم. حالام دختر خوبی باش و به حرف شوهرت گوش بده.

موهام رو که توی صورتم پخش شده پشت گوشم می زنم و می گه: به مامانت اینا خبر دادی رسیدیم؟ نگرانمون نشن یه وقت؟

- خیالت راحت. به آرزو اس ام اس دادم.

دیگه چیزی نمی گم. بیش تر تو آغوشش فرو می رم که حلقه ی دستاش تنگ تر می شه. سرم رو روی سینه اش می ذارم و با صدای تپشای منظم قلبش کم کم چشمام بسته می شه و به خواب می رم.

با صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز می کنم. اولین چیزی که تو تیر رس نگاهم قرار می گیره سینه ی امیره

که با هر نفس بالا و پایین می شه. نفس عمیقی می کشم و ریه هام رو از عطر تنش پر می کنم. لبخندی از

این همه آرامش که وجودم رو در بر گرفته روی لبم می شینه. چقدر خوبه که کنارمه.

آروم دستاش رو از دورم باز می کنم و طوری که بیدار نشه از اتاق میام بیرون. موبایلم رو از توی کیفم که روی کاناپه افتاده در میارم و با سر خوشی جواب می دم.

- چیه رها؟! -

- علیک سلام. خوبی یلدا خانوم؟ چه عجب این ماس ماسکت رو جواب دادی.

لحنش پر از دلخوریه. با لبخند می گم: دلت پُره ها!

- هیچی نگو که اگه دستم بهت برسه یه حال اساسی بهت می دم. هنوز کاشانی؟

دهن باز می کنم جوابش رو بدم که زود تر می گه: به جان مامانم اگه بگی آره دیگه اسمتم نمیارم.

با خنده می گم: انقدر حرص و جوش نزن. پس فردا عروسیته پوستت خراب می شه!

با لحنی معترض اسمم رو صدا می زنه که می گم: خیالت راحت! اومدم تهران.

- خوبه. پس تو عروسیم می بینمت.

روی کاناپه دراز می کشم و پاهام رو از دسته اش آویزون می کنم. با لحن مرموزی می گم: البته اول باید ببینم می تونم پیام یا نه.

- منظور؟! -

دست چپم رو مقابل صورتم می گیرم و به انگشتر تک نگینی که امیر به عنوان نشون توی انگشتم انداخته خیره می شم.

- هیچی. گفتم شاید آقامون اجازه نده خدمت برسیم.

- چه غلط! تو گورت کجا بود که کفنت باشه؟! -

- اشتباهت همینجاست دیگه. وقتی از چیزی خبر نداری اظهار نظر نکن.

کلافه می گه: یلدا انقدر بحث رو نیپچون. درست و درمون بگو چه مرگته؟

- دارم ازدواج می کنم.

چند ثانیه سکوت و بعد از اون صدای جیغش گوشم رو پر می کنه.

- چی؟! تو الان چی گفتی؟

- گفتم دارم ازدواج می کنم.

- با کی؟ من می شناسمش؟

لبخند روی لبم می شینه: خودت چی فکر می کنی؟

یه کم فکر می کنه و دوباره با صدایی بلند می گه: نه! امیر؟! جوابم فقط یه آره ی آرومه. با خوشحالی می گه: وای! یلدا باورم نمی شه. دیدی بالاخره به مراد دلت رسیدی؟ چیزی نمی گم. از صداش می تونم بفهمم چقدر هیجان زده س.

- اصلا تعریف کن ببینم چه اتفاقی این مدت افتاده؟ خیلی بی شعوری که زود تر بهم نگفتی!

جسته و گریخته از شب خواستگاری براش می گم اما به همین تعریفای کوتاه راضی نمی شه و اصرار می کنه که ببینتمون.

- جون پیام بیخیال شو رها. حال و حوصله ندارم.

- بیخود کردی! همین امشب دست آقاتون رو می گیری و میای رستوران همیشگی. شامم مهمون شما زوج عاشق! فکر نکن می ذارم از زیرش در بری.

پوفی می کشم و می گم: خیلی خب. ساعت هشت اونجا باش.

خوشحال از اینکه پیروز میدان شده تماس رو قطع می کنه. لبخندی به عکسش که توی گوشیمه می زنم. مطمئنم الان داره از فضولی یا به قول خودش کنجکاوی می ترکه!

از روی کاناپه بلند می شم و می رم تو آشپزخونه. یه بسته فیله ی مرغ از تو فریزر برمی دارم و می ذارم توی کاسه ی آب تا یخش زود تر باز شه.

نمی دونم چقدر گذشته. سرگرم کردن شنیدم و تو افکارم غرقم که دستی دور کمرم حلقه می شه. از ترس هینی می کشم و تو جام می پریم. برمی گردم سمتش و تو چشمای شیطونش خیره می شم.

- ترسوندیدم امیر.

خم می شه و گونه ام رو می بوسه: ببخشید؛ ولی تقصیر خودت بود. انقدر تو فکر بودی که نفهمیدی چند دقیقه س اینجا و دارم نگاهت می کنم.

ابروهام رو میندازم بالا و با خنده می گم: نخیر. جنابعالی کلا خوشت میاد منو بترسونی. اون شبم که خونه تون بودم بی خبر پشت سرم ایستادی و گفتی " خوابت نمی بره؟ "

از یادآوری اون شب و حرکت من که سعی کردم اداش رو در بیارم می خنده اما نمی دونم یاد چی میفته که لبخند کم کم از روی لباش محو می شه.

نگاهش رو روی صورتم می چرخونه و در آخر توی چشمام خیره می شه. با تردید می گه: یلدا اون شب اون بسته قرص آرامبخشی که روی میز بود ...

سکوتش باعث می شه لبخند تلخی بزنم و بگم: وقتی از سعید جدا شدم تنها و افسرده بودم. پدر و مادرم که فوت کردن امیدم به اون بود که نذاره احساس تنهایی کنم اما تازه سال مامان شده بود که بحث طلاق رو پیش کشید.

خیلی برام سخت بود که تو این سن واژه ی مطلقه رو یدک بکشم. روحیه ی خوبی نداشتم. بعضی شبها کابوس مامان و بابام رو می دیدم که دارن عذاب می کشن. گوشه گیر شده بودم و گاهی اوقات فکر می کردم مقصر اصلی طلاقمون من بودم.

نفسی تازه می کنم و بغض سنگینی که تو گلویم نشسته رو قورت می دم.

- همون روزا به پیشنهاد رها رفتم پیش یه روان پزشک. با دارو و چند جلسه مشاوره حالم بهتر شد. یک ماهی بود که دارو هام رو قطع کرده بودم اما اون شب کابوسی که دیدم مجبورم کرد برای آروم کردن خودم از آرامبخش استفاده کنم.

قطره اشکی رو که لجوجانه از گوشه ی چشمم سرازیر شده با سر انگشت پاک می کنه و با خنده می گه: بهتره فعلا به داد غذات برسی وگرنه تا چند ثانیه ی دیگه بوی سوختگی کل خونه رو برمی داره. وای بلندی می گم و برمی گردم سمت گاز. ازم فاصله می گیره و به اُپن تکیه می ده. با خودم فکر می کنم چقدر خوب تونست حرف رو عوض کنه.

زیر نگاه سنگین امیر میز رو می چینم و مشغول غذا خوردن می شیم. یه کم از نوشابه ام می خورم و با لبخند محوی می گم: راستی امیر وقتی خواب بودی رها زنگ زد.

- خب؟

با چنگال خیار شورای حلقه حلقه شده ی گوشه ی بشقاب رو زیر و رو می کنم.

- وقتی فهمید دارم ازدواج می کنم کلی خوشحال شد. با اصرار خواست امشب شام مهمونش کنیم تا هم تو رو ببینه و هم یه شام مفت و مجانی بیفته.

با دیدن لبخند عمیقی که روی لبش نشسته می گم: امشب وقت داری؟

مهربون می گه: من همیشه برای تو وقت دارم. حالا ساعت چند قرار گذاشتین؟

- هشت.

نگاهش روی ساعت دیواری توی هال می چرخه. با دیدن عقربه ها که دو بعد از ظهر رو نشون می دن می گه:

خب پس من برم خونه به کارام برسم. ساعت هفت و نیم میام دنبالت.

و بعد از حرفش بلافاصله از پشت میز بلند می شه.

- حالا کجا به این زودی؟

- باید برم یه دوش بگیرم و کارای عقب افتاده ی شرکت رو راست و ریس کنم.

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرده. رو به روی آینه ی قدی توی راهرو ایستاده و با پنجه هاش موهاش رو مرتب می کنه.

- مگه نگفتی اگه بیای بالا پایین رفتنت با خداست؟!

دستش از حرکت می ایسته. به من که به دیوار تکیه دادم و نگاهش می کنم لبخندی می زنه و با چشمایی براق می گه: شیطون شدیا!

مظلومانه می گم: خب چیکار کنم؟ دوست ندارم ازت دور باشم. حتی برای چند ساعت.

بهمن نزدیک می شه. انقدر نزدیک که نفسای گرمش به صورتم می خوره و حالم رو دگرگون می کنه. با لبخند جذابی تو چشمام خیره می شه و زمزمه وار می گه: دو هفته ی دیگه تحمل کنی می ریم سر خونه و زندگیمون. اون وقت دیگه ازم دور نیستی. حتی برای چند ثانیه.

چشمام از حرکت ناگهانیاش ناخودآگاه بسته می شه. نمی دونم چند ثانیه فارغ از دنیای اطرافم محو گرمای لذت بخشی که سراسر وجودم رو در بر گرفته می شم. وقتی ازم جدا می شه به خودم میام و چشمام رو باز می کنم. هنوزم همون لبخند جذاب گوشه ی لبش خودنمایی می کنه.

نگاه خجالت زده ام رو از چشماش می گیرم و به یقه ی پیراهنش می دوزم. نمی دونم چرا مثل دخترایی که اولین بار این چیزا رو تجربه می کنن هول شدم. یه جورایی حس می کنم همه چیز برام تازگی داره. با پشت انگشتاش گونه ام رو نوازش می کنه و با شیطننت می گه: نمی خوای زنگ بزنی آژانس؟ یه کم دیگه بگذره مطمئن باش پایین رفتنم با خداست!

به حرفش بلند می خندم و می رم سمت تلفن. بدون اینکه به روی خودم بیارم از خدایه این اتفاق بیفته!

بعد از رفتن امیر ظرفای ناهار رو می شورم و آشپزخونه رو جمع و جور می کنم. لباسای کثیفم رو میندازم تو ماشین لباسشویی و خودمم می رم حموم. شدیداً دلم یه دوش آب گرم می خواد.

بعد از حموم از سر بیکاری یه خواب دو ساعته می رم و ساعت هفت کم کم آماده می شم.

مانتوی خردلیم رو که سر آستینا و دور یقه اش نوار پهن قهوه ای داره می پوشم. چیزی که زیباییش رو بیش تر کرده کمر بند پهن قهوه ایشه که کمرم رو باریک تر نشون می ده.

با دیدن خودم توی آینه لبخند می زنم. یادم نمیاد آخرین بار کی این مانتو رو پوشیدم. به قول رها این مدت خودم رو با رنگای تیره خفه کردم.

آرایش ملایمی می کنم که چهره ام رو تو دل برو تر می کنه. مشغول اتو کردن روسری کرم قهوه ایمم که صدای تلفن بلند می شه.

دو شاخه رو از پریز می کشم و از اتاق می رم بیرون. گوشی رو از روی دستگاهش برمی دارم و جواب می دم.
- بله؟

بازم سکوت. آب دهنم رو قورت می دم و کلافه روی مبل میشینم. دیگه دارم از این بازی مسخره خسته می شم.

- آلو؟ چرا حرف نمی زنی؟ خسته نشدی از اینکه وقت و بی وقت مزاحمم می شی؟

وقتی می بینم چیزی نمی گه گوشی رو قطع می کنم. نمی دونم چرا حس خوبی ندارم. دیگه نمی تونم نسبت به این تماسا بی تفاوت باشم.

با یادآوری این موضوع که تا دو هفته ی دیگه از این خونه می رم و از شر این مزاحم از خدا بی خبر خلاص می شم دلم آروم می گیره. نگاهی به روسریم که توی دستم مچاله شده میندازم. پوفی می کشم و می رم تو اتاق تا دوباره اتوش کنم.

با تکی که امیر روی گوشیم میندازه کیفم رو دستم می گیرم و از خونه خارج می شم. با دیدنش که توی ماشین و نگاهش خیره به در ساختمونه، با لبخند سوار می شم.

- سلام. ببخشید دیر کردم. خیلی که منتظرم نموندی؟

با لذت نگاهم می کنه. تو چشماش برق تحسین رو می بینم.

- نه عزیزم. من انقدر واسه مامانم و آرزو معطل شدم که این پنج دقیقه ها پیشش هیچه.

چند ثانیه ای تو سکوت می گذره. یه نگاه به سر تا پاش میندازم. شلوار کتون مشکی و پیراهن سفید و نسبتا چسبونی پوشیده که چهار شونه بودنش رو حسابی به رخ می کشه. موهایش رو مدل دار به سمت بالا شونه زده و بوی عطرشم کل ماشین رو پر کرده.

- مقبول افتادم؟

با گیجی می گم: هان؟!

می خنده: چند دقیقه س داری تیپ و قیافه ام رو بررسی می کنی. حالا مورد پسند سرکار خانوم واقع شدم یا نه؟!

پشت چشمی براش نازک می کنم و نگاهم رو به بیرون می دوزم. با صدای آرومی می گم: خیلی وقته که مورد پسندم واقع شدی.

سکوتش رو که می بینم برمی گردم سمتش و با لبخند می گم: نمی خوای راه بیفتی؟ دیر برسیم رها کله ام رو می کنه.

نگاه خیره اش رو ازم می گیره و همونطور که ماشین رو روشن می کنه می گه: از مادر زاده نشده کسی که بخواد خانوم خوشگل منو اذیت کنه.

لبخندم با شنیدن حرفش عمیق تر می شه و سری براش تگون می دم: از دست تو! راس ساعت هشت ماشین رو جلوی رستوران پارک می کنه. نگاهی به سر درش میندازه و با خنده می گه: اوه اوه! امشب جیبم حسابی خالی می شه.

- پس چی؟ فکر کردی ازدواج کردن به همین آسونیاس؟ باید خرج کنی عزیزم!

- خرجم می کنم. تو غصه ی چیزی رو نخور.

به عقب خم می شه و کت اسپرت مشکیش رو از صندلی عقب برمی داره.

- فعلا پیاده شو که عجیب احساس گرسنگی می کنم.

از ماشین پیاده می شم. دستم رو دور بازوش حلقه می کنم و وارد رستوران می شیم. رها با دیدنم دستی برامون تگون می ده. با لبخند جوابش رو می دم و می ریم سمتشون.

همزمان با رسیدنمون همراه پسر جوونی که حدس می زنم پیام باشه از پشت میز بلند می شن. با هر دو سلام و احوال پرسی می کنم. رها محکم بغلم می کنه و تو گوشم می گه: ای کلک! نگفته بودی انقدر خوشتیپ و خوشگله.

- رها!

ازم جدا می شه و با لبخند می گه: خیلی خوشحالم یلدا. تبریک می گم عزیزم.

- فعلا که من باید به تو تبریک بگم.

و به پیام اشاره می کنم و هر دو می خندیم. کنار امیر و رو به روی رها و پیام می شینم. همین موقع پیشخدمت میاد و با احترام منو رو می ده دستمون.

هر چهار نفرمون بختیاری سفارش می دیم با مخلفات. به محض دور شدن پیشخدمت رها با لبخند رو به امیر می گه: مشتاق دیدارتون بودیم جناب زند. ذکر خوبیاتون رو از یلدا زیاد شنیدم.

آروم پاش رو از زیر میز لگد می کنم که اخماش می ره تو هم و چشم غره ای بهم می ره.

- یلدا لطف داره.

رها- حتما می دونین که پس فردا شب عروسیمونه. خوشحال می شیم شمام تشریف بیارین.

امیر- تبریک می گم. ایشالا خوشبخت بشین.

هر دو تشکر می کنن و اینبار پیام می گه: حق با رهاست. حتما باید تشریف بیارین.

امیر لبخندی می زنه و می گه: چشم. اگه کاری پیش نیومد خدمت می رسم.

از پشت میز بلند می شم و می گم: می رم دستام رو بشورم.

رها- صبر کن منم پیام.

به محض اینکه وارد سرویس بهداشتی می شیم مشتش رو به بازوم می کوبه و می گه: نه خوشم اومد! عاشق کم کسی نبود.

می خندم: بس کن رها.

- جون تو راست می گم. اینطور که از ظواهر امر پیداست طرف همه چی تمومه. تازه یه خوبی دیگه هم داره.

- چی؟

- تو یه شرکت کار می کنین.

دستم رو زیر خشک کن برقی می گیرم و با قیافه ای در هم اما به شوخی می گم: نه! این یه قلم رو دوست ندارم. خوشم نیاد شوهرم رئیس باشه.

با خنده " دیوونه " ای نثارم می کنه و دستاش رو خشک می کنه. روسریم رو مرتب می کنم و همراه رها برمی گردم سر میز.

امیر و پیام که معلومه تو همین مدت زمان کم با هم صمیمی شدن مشغول صحبت درباره کارشونن. تیکه ای از کبابم رو به دهنم می ذارم و رو به رها می گم: کارای عروسیتون رو کردین؟

سرش رو به علامت تایید تکون می ده: آره. تقریباً همه ی کارا رو کردیم. مونده چند تا ریزه کاری که فردا انجامش می دیم.

- خیلی بی خیالی دختر! استرس نداری؟

سرش رو به طرفین تکون می ده و می گه: نه بابا! تو که منو می شناسی. حاضر نیستم تو هیچ زمینه ای به خودم سخت بگیرم.

می خندم: آره. از همین اخلاقم خوشم میاد.

بعد از شام که امیر حساب می کنه تو پارکی که نزدیک رستوران قدم می زنیم و اینبار نفری یه بستنی قیفی مهمون پیام می شیم.

موقع خداحافظی رها و پیام دوباره امیر رو دعوت می کنن. اونم دیگه نه نمیاره و قول می ده حتما تو جشنشون شرکت کنه.

نفس عمیقی می کشم و با لبخند به بیرون و مغازه ها که با سرعت از جلوی چشمم رد می شن خیره می شم.

- امشب خوش گذشت خانوم خانوما؟

نگاهم رو از خیابون می گیرم و به نیم رخش خیره می شم. با همون لبخندم آروم می گم: با تو که باشم همیشه و همه جا بهم خوش می گذره.

نفسش رو مثل آه می ده بیرون و می گه: خیلی منتظر این روزا بودم یلدا. موقعی که از هم دور شدیم هیچ وقت فکر نمی کردم این روزا رو ببینم. من حتی فکر کردن به تو رو هم برای خودم ممنوع کرده بودم.
- درست مثل من.

دستش رو روی دستم می ذاره و مهربون می گه: خوشحالم کنارمی.

لبخندم گویای این حقیقته که منم از بودنش خوشحالم. مهم نیست که دیر بهش رسیدم. مهم نیست که دو سال ازش دور بودم. مهم اینه که الان کنارمه. بدون هیچ حد و مرزی.

تو دلم خدا رو شکر می کنم و ازش می خوام عمر این خوشبختی که روی زندگیم سایه افکنده کوتاه نباشه ...

با صدای گوشیم با عجله پیراهنم رو داخل ساک دستی کوچیکم می ذارم. دستم رو دراز می کنم و گوشی رو از روی دراور برمی دارم.

- بله؟

- بله و بلا! هیچ معلوم هست کجایی؟ مگه قرار نبود ساعت دو آرایشگاه باشی؟

حوله ی کوچیکم رو روی سرم میندازم و نم موهام رو می گیرم.

- چیکار کنم رها؟ حموم طول کشید. الانم هول هولکی دارم وسایلم رو جمع می کنم که پیام.

با درموندگی می گه: فقط تو رو خدا زود تر. حوصله ام سر رفته. خسته شدم از بس یه جا نشستم.

- مگه مامانت اونجا نیست؟

- اونم مثل تو. حتما خونه کار داشته ولی دیگه باید پیداش بشه.

- خیلی خب. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم گوشی رو قطع می کنم. با صدای زنگ آیفون مانتوم رو تنم می کنم و بعد از برداشتن وسایلم از خونه می زنم بیرون.

سوار آژانس می شم و می رم سمت آرایشگاهی که صاحبش دوست رهاس. ساغر رو که بیست و شش سالشه و با این سن آرایشگر ماهریه از سال پیش می شناسم. دختر ریزه میزه و مهربونی که تو آرایشگری تبحر خاصی داره.

به محض رسیدن کرایه ی آژانس رو حساب می کنم و با عجله وارد مجتمع تجاری شیک و نوساز می شم.

بیتا، یکی از آرایشگرا، در رو به روم باز می کنه. با دیدنم لبخندی می زنه و می گه: چه عجب بالاخره اومدی. همونطور که مانتو و شالم رو در میارم می گم: ببخشید دیر شد. کارام طول کشید.

با حمیرا خانوم، مادر رها، که زیر سشواره سلام و احوال پرس می کنم و روی صندلی میشینم. بیتا همونطور که انگشتاش رو توی موهای نم دار و بلندم فرو می کنه می گه: چه مدلی دوست داری برات درست کنم؟
- مدل خاصی مد نظرم نیست. فقط دوست دارم باز باشن.

سرش رو تکیه می ده و می گه: فکر کنم فر درشت بهت بیاد.

چیزی نمی گم و اونم مشغول کارش می شه. یک ساعت بعد ساغر از اتاقی که مخصوص عروسه میاد بیرون. با دیدنم لبخند خسته ای می زنه و می گه: وای! مردم از دست این رها. چقدر غر می زنه.

حمیرا خانوم که تازه کار موهاش تموم شده با خنده می گه: ببین من چی کشیدم تا این بچه بزرگ شد.

ساغر سری تکیه می ده و بعد از برداشتن جعبه ی بزرگ و سفیدی که لباس عروس داخلشه برمی گرده تو اتاق.

با لبخند به در بسته ی اتاق نگاه می کنم. چقدر دوست دارم رها رو تو لباس سفید عروسی ببینم.

با صدای حمیرا خانوم به خودم میام: خوبی یلدا جان؟ خیلی وقته ندیدمت.

- ممنون خوبم. جوایای احوالتون از رها هستم.

- زنده باشی عزیزم. از رها شنیدم داری ازدواج می کنی. درسته؟

- بله. تقریباً دو هفته ی دیگه.

لبخند مهربونی به روم می زنه: ایشالا خوشبخت بشی.
- ممنون.

همزمان با ما کار رهام تموم می شه. با دیدنش توی اون لباس عروس که عین فرشته ها شده اشک تو چشمام جمع می شه و محکم بغلش می کنم.

صدای خنده ی ریزش تو گوشم می پیچه: یلدا له شدم!

- خیلی خوشگل شدی رها. بیچاره شوهرت که باید تا آخر شب تحمل کنه.

اخم ریزی می کنه و معترض می گه: یلدا! بی تربیت نشو!

ازش فاصله می گیرم و اونم بلافاصله تو آغوش مادرش فرو می ره. با اینکه همیشه گله می کرد از اینکه مادرش اونطور که باید همیشه کنارش نبوده اما هیچ وقت نتونست علاقه اش رو نسبت بهش کم کنه. واقعا هیچ کس جای مادر آدم رو نمی گیره.

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام. عکس امیر روی صفحه اش خاموش و روشن می شه. چقدر باهاش سر و کله زدم تا راضی شد خودم پیام آرایشگاه.

لبخندی می زنم و گوشی رو جواب می دم: جانم؟

- جانت بی بلا خانومم. کارت تموم شد؟

- آره. کجایی؟

- همینجام. رو به روی مجتمع تجاری صدف.

- باشه الان میام.

گوشی رو قطع می کنم و مانتوی مجلسی مشکیم رو روی پیراهن ماکسی به همون رنگ که قسمت یقه و آستینای سه ربعش از تور و پارچه اش کمی براقه می پوشم. شالم رو طوری که موهام خراب نشه روی سرم میندازم.

- امیر اومده؟

در جواب رها سری تکون می دم و کیفم رو برمی دارم. قبل از اینکه از در برم بیرون می رم سمتش و علی رغم جیغ جیغای ساغر گونه اش رو می بوسم.

- تو تالار می بینمت عروس خانوم.

و بعد از خداحافظی از همه از آرایشگاه میام بیرون. حوصله ی صبر کردن واسه آسانسور رو ندارم. دامن لباسم رو می گیرم بالا و آروم پله ها رو میام پایین. با اون کفشای پاشنه بلند شانس آوردم که از پله ها نیوفتادم. با دیدن امیر تو اون کت شلوار مشکی و پیراهن مردونه ی سفید با کراوات مشکی که خط های اوریب سفید داره دلم براش ضعف می ره.

آروم می رم سمتش. با صدای تق تق کفشام سرش رو به سمتم می چرخونه. منو که می بینه تکیه اش رو از جلوی ماشین می گیره و میاد سمتم.

نگاهش روی صورت آرایش شده ام می چرخه و با لبخند می گه: خیلی خوشگل شدی.

همین یه جمله کافیه تا غرق خوشی بشم. یه تای ابروم رو می دم بالا و با ناز می گم: به پای شما که نمی رسم. واسه کی انقدر خوشگل کردی؟!

در جلو رو برام باز می کنه و با خنده می گه: بعدا می گم واسه کی خوشگل کردم. فعلا سوار شو که هر کی از اینجا رد می شه یه نگاهم به ما میندازه.

با خنده سوار می شم و امیرم کنارم می شینه. ماشین رو روشن می کنه و می گه: خب حالا کجا بریم؟
- تالار دیگه.

- اونجا که الان زوده. یه جای دیگه رو بگو.

- با این سر و وضع که نمی تونیم جایی بریم.

نیم نگاهی بهم میندازه و می گه: راست می گی. به اینش دقت نکرده بودم.

یه دفعه دستام رو با هیجان بهم می کوبم و می گم: امیر یه چیزی بخوام برام می خری؟
متعجب می گه: چی؟

- هوس یه چیز ترش کردم. یه چیزی مثل آب انار.

با خنده می گه: فشارت میفته کار دستمون می دی.

- امیر؟!

سرش رو تکیه می ده: خیلی خب. اونطوری صدام نزن. حواسم پرت می شه تصادف می کنیم.

با خوشحالی به صندلیم تکیه می دم و دلم رو برای یه لیوان آب انار ترش صابون می زنم.

نی رو توی دهنم می کنم و با لذت آب انارم رو می خورم. چشمام از ترشی زیادش بسته می شه.

- اوممم! خیلی خوشمزه س.

از گوشه ی چشم به امیر که یه وری به در تکیه داده و با لبخند بهم خیره شده نگاه می کنم.

تا نصفه های لیوان رو که می خورم ناغافل لیوان رو از دستم می کشه و تا از شوک حرکتش در پیام همه ی آب انارم رو می خوره.

شیشه ی ماشین رو می ده پایین و لیوان رو داخل سطل زباله ای که نزدیک ماشینه میندازه. برمی گرده سمت و با دیدن نگاه خیره ام با خنده می گه: چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

با لب و لوجه ای آویزون می گم: خب تو که دلت آب انار می خواست یه لیوانم واسه خودت می گرفتی. واسه چی مال منو خوردی؟

- آخه خوردن آب انار تو یه مزه ی دیگه داره! بعدم زیادش خوب نیست. فشارت میفته.

می خندم: دیوونه!

- حالا بانو این دیوونه ی عاشق رو عفو می فرمایند؟

- می فرمایم! فعلا راه بیفت بریم که مراسم تموم شد و ما هنوز تو خیابونیم.

- ای به چشم.

و ماشین رو روشن می کنه و به سمت تالار می رونه. نیم ساعت بعد تو محوطه ی باز تالار ماشین رو پارک می کنه. آفتابگیر رو می دم پایین و چهره ام رو تو آینه بررسی می کنم. شالم رو یه کم می کشم جلوتر و رو به امیر می گم: بریم.

تا دم در سالن با هم می ریم و بعد از اون از هم جدا می شیم. وارد سالن که می شم با دیدن رها و پیام که با یه آهنگ شاد مشغول رقص لبخند روی لبم می شینه. با قدمای آروم می رم سمت میزی که مژده و پگاه پشتش نشستن و باهاشون سلام و احوال پرسی می کنم.

به محض نشستنم پگاه با اخم ریزی می گه: داشتیم یلدا خانوم؟

از همه جا بی خبر می گم: چیزی شده؟

مژده با کولی بازی می گه: دیگه می خواستی چی بشه؟ حالا کارت به جایی رسیده بدون اینکه به ما بگی ازدواج می کنی؟ خود سر شدی دختره ی فلان فلان شده؟!

حرکت دست و لحن حرف زندنش انقدر بامزه س که ناخودآگاه می زنم زیر خنده.

- باز این رها دهن لقی کرد؟! یعنی نتونست بیش تر از چهل و هشت ساعت این قضیه رو پیش خودش نگه داره؟

مژده- به جای اینکه به اون بدبخت گیر بدی بگو بینیم طرف کی هست؟ چیکاره س؟ چه شکلیه؟
گوشیم رو از توی کیفم در میارم و عکس امیر رو نشونش می دم. پگاه هم با کنجکاوی گردن می کشه و به عکس خیره می شه.

پگاه- نه دست مریزاد! الحق که به چشم برادری جوون برازنده ایه.

مژده- بینم داداشی چیزی نداره؟

با خنده می گم: چرا یه داداش داره اما متاسفانه زن داره. زنشم خیلی دوست داره.
و به قیافه ی آویزون مژده بلند می خندم. چشم غره ای بهم می ره اما نمی تونه جلوی خنده اش رو بگیره.
گوشی رو می ده دستم و با لبخند می گه: مبارک باشه عزیزم. ایشالا خوشبخت بشی.
- ممنون.

پگاهم بهم تبریک می گه. با چشم به رها که بین حلقه ی دخترا با ناز می رقصه اشاره می کنم و می گم:
ظاهرا آقا داماد تشریف بردن قسمت مردونه. بچه ها پاشین که می خوام امشب حسابی بترکونم.
مژده با خنده می گه: وای پگاه حرفای جدید می شنوم. یلدا می خواد بترکونه.
آروم می زنم پس گردنش و می گم: چیز عجیبی نگفتم. زود باشین که رها با چشماش داره اولتیماتوم می ده.
تا وقت شام همراه رها انقدر می رقصیم که جون تو تنم نمی مونه. با این کفش مطمئنم شب از پا درد خوابم نمی بره!

بعد از شام سالن کم کم خالی می شه. مانتو و شالم رو تنم می کنم و می رم سمت رها. کادوی عروسیش رو که یه نیم سکه س می دم و صورت خوشگلش رو محکم می بوسم.
- شب خوبی بود عروس خانوم. حسابی خوش گذشت.

- خوشحالم که اینطور بوده. این روزا چشمات بیش تر از هر وقت دیگه ای برق می زنن یلدا.

- دعا کن این برق همیشگی باشه.

چشماش رو به معنی تایید روی هم می ذاره. از مژده و پگاه هم که تازه دارن لباساشون رو عوض می کنن خداحافظی می کنم و از سالن خارج می شم.

امیر به محض دیدنم از چند تا پسر جوونی که کنارشون ایستاده خداحافظی می کنه و میاد سمتم. به من که می رسه با لبخند می گم: خوش گذشت؟

- به شما که بیش تر خوش گذشته.

و با اشاره به صورتم ادامه می ده: چشما و لبات هر دو می خندن.

انگشتام رو لا به لای انگشتاش قفل می کنم و قدم زنان می ریم سمت ماشین.

- گفتم چون تو جمع غریبه ای شاید بهت سخت بگذره.

- تو که می دونی من روابط عمومی خوبی دارم.

می خندم: اونکه صد البته. معلومه خوب با همه جور شدی.

دزدگیر ماشین رو می زنه و سوار می شیم. انقدر خسته ام که سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و چشمام رو روی هم می دارم. تکونای ماشینم باعث سنگین شدن پلکام می شه.

نیمه هوشیارم که دست امیر رو که نوازش گونه روی گونه ام حرکت می کنه حس می کنم.

- یلدا جان؟ بیدار شو عزیزم. رسیدیم.

آروم چشمام رو باز می کنم و نگاهی به اطراف میندازم. با صدای نسبتا گرفته ای می گم: اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم.

- خسته ای. برو بالا استراحت کن.

با چشمای خمارم بهش خیره می شم و می گم: نمیای بالا؟

لبخند محوی می زنه: دیر وقته. توام داری بیهوش می شی. خوب بخواب که فردا صبح میام دنبالت بریم خونه ای رو که راجع بهش باهات حرف زدم ببینی.

سرم رو به معنی باشه تکون می دم و خداحافظی می کنم. در رو باز می کنم اما قبل از پیاده شدن دستم رو می گیره.

برمی گردم سمتش. با لبخند جذابی تو چشمام خیره می شه و می گه: بوس شب بخیر یادت رفت.

لبخندی به شیطننت کلامش می زنم. نگاهم رو بیرون از ماشین می چرخونم و وقتی مطمئن می شم کسی نیست خم می شم سمتش و بوسه ی آرومی روی گونه اش می کارم اما قبل از اینکه صورتم رو بکشم عقب ...

تک تک سلولای بدنم خوشی نا به هنگامی که زیر پوستم دویده رو فریاد می زنن. حرکت دستش رو لا به لای موهای فر شده ام حس می کنم و ضربان قلبم اوج می گیره.

علی رغم میل باطنیم ازش جدا می شم و با خنده می گم: بوس شب بخیرتم که گرفتی. حالا اجازه می فرمایید برم؟

- اجازه مام دست شماست. فردا ساعت ده میام دنبالت.

- باشه شب بخیر.

صبر می کنه تا وارد ساختمون بشم و بعد گازش رو می گیره و می ره.
تو آینه ی آسانسور نگاهی به خودم میندازم. به قول رها چشمام عجیب برق می زنن. دستم رو روی لبم می کشم. لبخندم عمیق تر می شه.

« عشقت بیش تر از پیش قلم رو به زنجیر کشیده امیر. خیلی خیلی بیش تر از اونچه که فکرش رو بکنی ... »
صبح با دلهره ی بدی از خواب بیدار می شم. پیراهنی که شب گذشته پوشیده بودم کنارم روی تخت افتاده. اصلا یادم نمیاد دیشب چطوری لباسم رو عوض کردم.

کلافه دستی تو موهام که به خاطر ژل و تافت بهم چسبیدن می کشم. نگاهم به ساعت میفته. یک ساعتی تا اومدن امیر وقت دارم. شاید یه دوش کوتاه حالم رو بهتر کنه.

حوله ام رو برمی دارم و می رم حموم. حدسم درست بود. قطره های آب که روی بدنم به دنبال هم لیز می خورن حالم رو بهتر می کنن اما هنوزم ته دلم یه حس بد موج می زنه.

از حموم که میام بیرون شلوار جین و تاپم رو می پوشم. با حوله ی کوچیکم همونطور که آب موهام رو می گیرم می رم تو آشپزخونه و چای ساز رو می زنم به برق. یه کم خامه شکلاتی روی نون تست می مالم و همین که می برم سمت دهنم آیفون به صدا در میاد.

می رم سمت آیفون. دکمه ی در باز کن رو می زنم و رو به امیر می گم: بیا بالا امیر. هنوز آماده نشدم.

سری که با خنده برام تکون می ده رو می بینم. لبخند محوی می زنم و در آپارتمان رو باز می دارم.

می رم تو اتاق. یه کم مرطوب کننده به صورتم می زنم و خط چشم می کشم تا پف چشمام رو بیوشونه. صدای بسته شدن در آپارتمان و متعاقب اون صدای امیر رو می شنوم: کجایی صاحب خونه؟

- تو اتاقم. الان میام.

رژ صورتی ماتم رو می زنم. موهام رو سریع شونه می کنم و با کلیپس می بندم. همین که برمی گردم تا مانتوم رو بپوشم با دیدن امیر که ساعد دست راستش رو به چارچوب در تکیه داده و منو نگاه می کنه تو جام می ایستم.

- تو چرا همیشه بی سر و صدا ظاهر می شی؟

تکیه اش رو از چارچوب در می گیره و با لبخند میاد سمتم.

- لطفش به همینه دیگه عزیزم.

مانتوم رو از روی تخت برمی داره و پشت سرم نگه می داره تا بیوشمش. با نگاهم ازش تشکر می کنم. مانتوم رو می پوشم و شال و کیفم رو برمی دارم.

- وای! هنوز صبحونه امم نخوردم.

و با قدمای بلند می رم سمت آشپزخونه اما با دیدن جای خالی نون تستم با بهت می گم: امیر؟؟ صدای خندونش رو از پشت سر می شنوم: جانم؟!

به چشمای شیطونش خیره می شم و می گم: تو نون تستم رو خوردی؟

- دیدم بدجور چشمک می زنه. منم نتونستم مقاومت کنم!

لبام رو روی هم فشار می دم و در حالی که سعی می کنم خنده ام معلوم نشه می گم: واقعا که! انقدر شکمو بودی و من نمی دونستم؟

جلوی آینه ی توی راهرو می ایستم و شالم رو سرم می کنم که با یه لقمه میاد سمتم و دستش رو جلوی دهنم می گیره. با خنده دهنم رو باز می کنم و لقمه رو می ذاره تو دهنم.

- اینم از جبران کارم!

دو تا فنجان چایی رو که نفهمیدم کی ریخته از روی اُپن برمی داره و یکیش رو می ده دستم.

- چاییتم بخور که تا دیر نشده بریم.

چاییم رو تا نصفه می خورم و می رم سمت در اما قبل از اینکه از در بریم بیرون داخل صندوق صدقات کوچیک روی جاکفشی صدقه میندازم. به نیت اینکه اتفاق بدی برای کسی نیفته.

ماشین رو مقابل یه مجتمع مسکونی نوساز و شیک که نماش از سنگه نگه می داره و پیاده می شیم. سرم رو تا جایی که می تونم بالا می گیرم و با دیدن ارتفاع ساختمان سوتی می کشم که صدای خنده اش بلند می شه.

- چند طبقه س؟

- بیست.

- اوه! اون وقت خونه ی تو طبقه ی چندمه؟

- دهم.

نفسی از سر آسودگی می کشم و زیر لب می گم: خدا رو شکر!

هیچ وقت با ارتفاع زیاد میونه ی خوبی نداشتم و ندارم. در ساختمان رو با کلید باز می کنه و اشاره می کنه تا اول وارد شم.

دیوارا و کف راه پله از تمیزی برق می زنه. انقدر که تصویر خودم رو روی سنگ براق کف راه پله می بینم. برخلاف اون، داخل آپارتمان که حالا توش قدم گذاشتم پر از خرت و پرت و روزنامه ی باطله و کارتن خالیه. چرخى توى خونه می زنم. آشپزخونه درست سمت چپ در ورودی قرار داره. با کابینتای ام دی اف کرم قهوه ای که جلوه ی خاصی بهش داده. هال و پذیرایی بزرگ و نورگیری که درست سمت راست قرار داره و با دو پله از سه اتاق خواب خونه جدا می شه.

- چطوره؟ می پسندی؟

- خیلی قشنگه. فقط بهم ریخته و کثیفه.

دستش رو توی جیبش می کنه و همونطور که دور خونه قدم می زنه می گه: نگران اون نباش. می گم بیان تمیزش کنن.

سری به نشونه ی تایید تکون می دم. از خونه میایم بیرون و سوار ماشین می شیم. کمر بندش رو می بنده و می گه: خب حالا کجا بریم؟

- نمی دونم. هر جا تو بگی.

لبخندی می زنه و به سمت خیابون اصلی حرکت می کنه. گوشیم زنگ می خوره. به محض جواب دادن صدای شاد و پر انرژی آرزو تو گوشم می پیچه.

- سلام بر زن داداش گلم!

- سلام عزیزم. خوبی؟

- من که خوبم اما تو انگار بهتری که سراغی ازم نمی گیری.

به لحنش که پر از گلایه س می خندم: به جون آرزو داداشت وقتم رو پر کرده وگرنه تو که می دونی من سرم بره تو رو فراموش نمی کنم!

- بله! اون که صد البته. حالا کجایی؟

- فعلا که تو خیابونا. چطور؟

- مامان گفت زنگ بزنم بگم برای ناهار بیاین اینجا.

- باشه فقط به مامان مینا بگو خودش رو تو زحمت نندازه.

زیر لب ایشی می گه و بلند تر ادامه می ده: نترس از من بیچاره داره کار می کشه. الانم باید برم. پس واسه ناهار منتظرتونیم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه تماس رو قطع می کنه. با خنده گوشی رو روی داشبورد می ذارم و می گم: از دست این آرزو!

- که من وقت رو پر کردم؟

یه تای ابروم رو میندازم بالا و با پرویی می گم: آره دیگه!

از گوشه ی چشم نگاهی بهم میندازه و با لحن مرموزی می گه: حالا هنوز مونده وقتت پر شه. فعلا پیاده شو که خیلی کار داریم.

نگاهی به پاساژ اون سمت خیابون میندازم و می گم: واسه چی اومدیم اینجا؟

- از امید شنیدم لباسای مجلسی قشنگی داره. فقط پیاده شو تا من ماشین رو پارک کنم.

سریع پیاده می شم و می رم اون سمت خیابون که یه دفعه یادم میفته گوشیم رو تو ماشین جا گذاشتم. برمی گردم تا به امیر که تازه از ماشین پیاده شده بگم گوشیمم بیاره اما با دیدن ماشینی که با سرعت به سمتش میره جیغ بلندی می کشم: امیر مواظب باش.

صدای گوشخراش لاستیکای ماشین توی گوشم می پیچه. زانوهام خم می شن و روی زمین میفتم. ضربان بلند قلبم و نفسای بلندی که می کشم گوشم رو کر کرده. دستم رو روی دهنم می ذارم و با چشمایی که از حدقه بیرون زده مات صحنه ی رو به روم می شم.

امیر که با داد من حواسش جمع و از پشت روی کاپوت ماشین خم شده بود به خودش میاد و از ماشین فاصله می گیره. نگاهش که به من میفته با چند گام بلند خودش رو بهم می رسونه. رو به روم روی دو زانو می شینه و دستای سردم رو توی دستش می گیره.

نگاه خیس از اشکم رو که می بینه سرم رو روی سینه اش می ذاره و آروم تو گوشم زمزمه می کنه: چیزی نشد عزیزم. به خیر گذشت.

صداش که تو گوشم می پیچه چشمم رو با آرامش می بندم. نفسای عمیقی که می کشم عطر تنش رو بهم هدیه می ده. منو از خودش جدا می کنه و کمک می کنه از روی زمین بلند شم.

با قدمای آروم و در حالی که هنوز تو شوکم به سمت ماشین می ریم و سوار می شیم. ماشین رو روشن می کنه و چند دقیقه بعد تو یه خیابون خلوت جلوی یه سوپری نگه می داره.

- الان برمی گردم.

از ماشین پیاده می شه. سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم. نمی دونم چقدر می گذره که با صدای در ماشین به خودم میام. نی رو توی پاکت آب میوه ای که دستشه فرو می کنه و می ده دستم.

- بخور. فکر کنم فشارت افتاده.

بغضی که تو گلوم گیر کرده کم کم بزرگ و بزرگ تر می شه. با شنیدن نفسای لرزونم سرش رو به سمتم می چرخونه. اشکام رو که می بینم با خنده و لحنی که سعی می کنه شوخ باشه می گه: اشکاش رو ببین! یعنی انقدر دوستم داری که گریه می کنی؟!

همین یه جمله کافیه تا بغضم بترکه و با صدای بلند بزنم زیر گریه. دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه. بهش نزدیک تر می شم و سرم رو روی شونه اش می ذارم. بازوم رو نوازش می کنه و با مهربونی می گه: بسه یلدا جان. اتفاقی نیفتاده که اینطوری می کنی.

با حق حق می گم: امیر چرا انقدر بی تفاوتی؟! یکی از قصد می خواست بزنه بهت. قصد جونت رو کرده بود. بوسه ای روی موهام که از جلوی شالم بیرون زده می زنه و با همون لحنش می گه: حالا که به خیر گذشته. و با خنده ادامه می ده: اگه تو به موقع داد نمی زدی معلوم نبود چی می شد.

دوباره اشکام شدت می گیرن و گونه هام رو خیس می کنن. چیزی نمی گه و اجازه می ده گریه هام رو بکنم. کم کم اشکام بند میان و تنها صدای فین فینم سکوت ماشین رو می شکنه. با خنده می گه: دماغت رو با لباسم پاک نکنی!

مشت آرومی به سینه اش می زنم و با خنده ی بی جونی می گم: لوس بی مزه!

پاکت آب میوه رو از دستم می گیره و نی رو به زور می کنه تو دهنم.

- حتما باید من بهت بدم؟! خب بخور دیگه.

یه کم ازش فاصله می گیرم و آب میوه ام رو می خورم. تموم که می شه با لبخند مهربونی می گه: حوصله داری بریم به خریدمون برسیم یا بریم خونه؟

- نه بریم خرید. دوست دارم یه چرخی تو پاساژ بزنم.

سرش رو تکیه می ده و به سمت خیابون اصلی می رونه. ماشین رو پارک می کنه و اینبار همراه همدیگه وارد پاساژ می شیم.

امید درست گفته بود. لباسای مجلسی اینجا فوق العاده س. پیراهن طلایی رنگ دکلمه ای که حالت پرنسسی داره و پارچه اش براقه بدجور چشمم رو گرفته.

به امیر نشونش می دم و می گم: به نظرت قشنگه؟

سرش رو به معنی تایید تکون می ده و می گه: اگه خوشت اومده بریم پرو کن.

می ریم داخل و با کمک یکی از فروشنده ها که دختر جوون و خوش برخوردیه پیراهن رو تنم می کنم. امیر با دیدنم چشماش برقی می زنه و با تحسین نگاهم می کنه.

چرخی می زنم و می گم: چطوره؟

- عالیہ!

توی آینه ی قدی سالن پرو که با پرده از بقیه ی قسمتای مغازه جدا شده به خودم نگاه می کنم. روی قسمت سینه اش کار شده و بندای پشت لباس به صورت ضربدری بسته می شه. چیزی که بیش تر از همه چشمم رو گرفته دامنشه که کمی پف داره و دستکشای طلایی بلندش که تا روی آرنجامه.

پیراهن رو می خریم و بعد از خریدن یه دست کت شلوار برای امیر و چیزای جزئی دیگه می ریم خونه.

آرزو با دیدن پیراهنم با ذوق بالا و پایین می پره و می گه: وای! خیلی قشنگه. مطمئنم شب عقدتون محشر می شی.

مامان مینا هم لبخندی در تایید حرفای دخترش می زنه و می گه: مبارکت باشه دخترم.

- ممنون.

آرزو کنارم روی تخت می شینه و دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه.

- ولی امروز اصلا رو فرم نیستی. اتفاقی افتاده؟

با اینکه خرید کردن همراه امیر اتفاقی رو که صبح افتاد تو ذهنم کمرنگ تر کرد اما هنوزم حالم خرابه.

- نه چیزی نیست. فقط یه کم خسته ام.

مامان همونطور که از اتاق می ره بیرون رو به آرزو می گه: یلدا رو اذیت نکن. بذار استراحت کنه.

لبخندی به چهره ی مهربونش می زنم. آرزو که عین خیالشم نیست همونطور که لبه ی تخت نشسته به عقب روی تخت دراز می کشه و به سقف خیره می شه.

- وای یلدا چقدر خوشحالم تو و امیر بالاخره به هم رسیدین. کاش رضایت می دادین عروسی بگیریم.

- ناراحتی؟

- نه مهم شما دوتایین. هر تصمیمی بگیرین ما بهش احترام می ذاریم.

لبخندی بهش می زنم و گونه اش رو محکم می بوسم. چقدر خوشحالم که درکم می کنن.

به پیشنهاد بابا تصمیم می گیریم مراسم عقد رو تو خونه ی خودشون برگزار کنیم و بعد از اونم ما بریم سر خونه و زندگیمون.

هیچ چیز لبخندی رو که روی لبم نشسته نمی تونه پاک کنه. حتی اتفاقی که امروز افتاد ...

تعطیلات عید تموم شده و امروز باید برم شرکت. حقیقتش اصلا حوصله اش رو ندارم اما چاره ای هم ندارم. باید برم.

قدم به درون شرکت که می دارم با نگاه خیره و لبخند مرموز صبوری رو به رو می شم. دهن باز می کنم تا حالش رو بپرسم که با صدای کسی برمی گردم و به پشت سرم نگاه می کنم.

- سلام عرض شد خانوم مهندس.

با دیدن صدر لبخندی می زنم و با خوشرویی می گم: سلام از بنده س. حالتون چطوره جناب صدر؟

- ممنون خوبم. راستی تبریک می گم.

گیج می پرسم: بابت؟

- خبر نامزدی شما و مهندس زند تو کل شرکت پیچیده.

صبوری- پیش پای شما شیرینیشم بین بچه ها پخش شد. مبارک باشه.

لبخند کمرنگی روی لبم می شینه و ازشون تشکر می کنم. با اجازه ای می گم و می رم سمت اتاقمون.

با ورودم شبنم که کنار در ایستاده و برگه ی توی دستش رو می خونه از گردنم آویزون می شه و با خوشحالی می گه: وای یلدا جون! تبریک می گم. شنیدیم نامزد کردی.

مژگان با خنده می گه: شبنم خفه اش کردی بنده خدا رو. بذار بیاد بشینه مثل آدم تعریف کنه ببینیم قضیه از چه قراره.

و با خنده به صورتم خیره می شه. دستای شبنم رو از دور گردنم باز می کنم و پشت میزم می شینم. جفتشون میان ستم و روی میزم خم می شن.

مژگان- خب؟

خنده ام می گیره: خب؟

شبنم- تعریف کن دیگه.

- چی بگم؟

مژگان - همین که چی شد با مهندس زند نامزد کردی.

ماجرا رو با کمی تغییرات براشون تعریف می کنم. مژگان با خنده می گه: این سپیده می گفت یه چیزی بین تو و مهندس هست ما باور نمی کردیم.

شبم - وای اگه بفهمه دیوونه ات می کنه.

- راستی خبری ازش ندارین؟

مژگان - اون یه هفته ای که تو مرخصی گرفتی اومد شرکت تا از بچه ها خداحافظی کنه. ظاهرا کار برادرش درست شده و می خواد بره اون ور آب. سپیده هم تصمیم گرفته همراهش بره.

یاد محسنی میفتم. اینطور که بوش میاد ماجرای این دو تا آخرش به سرانجام نرسید.

تا وقت ناهار سرگرم کارمم و به سوالای گاه و بیگاه بچه ها جواب می دم. با آلارم اس ام اس گوشیم نگاهم رو از مانیتور می گیرم و پیامی رو که از طرف امیر برام اومده می خونم: "بیا اتاقم"

گوشیم رو توی جیب شلوار جینم سُر می دم و از پشت میز بلند می شم که با این حرکت مژگان می گه: می ری پیش همسر گرامی؟

با خنده و لحنی معترض صداس می زنم که آهی می کشه و می گه: خجالت نکش عزیزم! منم این دوران رو گذروندم. هـی! جوونی کجایی؟!

شبم بلند می خنده: نه که حالا خیلی پیری؟

مژگان - بالاخره سنی ازم گذشته.

بی توجه به صحبتای اون دو تا از اتاق میام بیرون. راهرو و سالن خلوته. پشت در اتاقش می ایستم و تقه ای به در می زنم. با بفرمایدش وارد اتاق می شم و می گم: خسته نباشی.

- ممنون. توام همینطور.

- کارم داشتی؟

از پشت میز بلند می شه میاد سمتم. دستش رو پشت کمرم می ذاره و به سمت مبلمان گوشه ی اتاق هدایت می کنه.

- گفتم بیای ناهار رو با هم بخوریم.

با دیدن دو ظرف یکبار مصرف غذا که روی میز گرد و شیشه ای گذاشته شده لبخندی می زنم و رو به روی امیر می شینم.

- چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست. شنیدم شیرینی نامزدیمون رو پخش کردی.

خنده ی آرومی می کنه: بالاخره که می فهمیدن.

اوهومی می گم و مشغول غذا خوردن می شم. اولین باره که خوردن ناهار توی شرکت انقدر بهم مزه می ده.

دور دهنم رو با دستمال پاک می کنم و می گم: خیلی خوشمزه بود.

- نوش جون. راستی تا یادم نرفته بگم که از فردا نمی خواد بیای شرکت.

- چرا؟

- مگه نمی خوای برای مراسم آماده بشی؟ بعدم گفته بودی می خوای وسایل خونه ات رو جمع کنی. به آرزو هم گفتم بیاد کمکت.

باشه ای می گم و از جام بلند می شم. تصمیم می گیرم نیم ساعت زودتر از همیشه برم خونه و یه سری از خرده ریزا رو همین امشب جمع کنم. حالا که رئیس شده شوهرم باید کمال استفاده رو ازش ببرم!

کمر راست می کنم و نفس عمیقی می کشم. دو روزه که مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه ام. رو به رها که خودش رو روی مبل ولو کرده می گم: پاشو جمع کن خودتو. مثلاً اومدی به من کمک کنی.

- به جون یلدا خیلی خسته شدم. ناسلامتی تازه عروسم!

می خندم: آخ ببخشید! حواسم نبود. راستی نگفتی ماه عسل خوش گذشت یا نه؟

دستش رو توی هوا تکون می ده و با ناز می گه: معلومه که خوش گذشت. با پیام همه جا به من خوش می گذره.

لبم رو کج می کنم و با لحنی مسخره می گم: ایش! شوهر ذلیل بدبخت!

- تو رو هم در آینده می بینم یلدا خانوم.

با صدای آیفون کارتن پر شده از ظروف کریستال رو می بندم و روش چسب می زنم.

- حداقل پاشو در رو باز کن. فکر کنم آرزوئه.

با سستی از جاش بلند می شه و در رو باز می کنه.

- راستی من اولین باره خواهر شوهرت رو می بینم؟

چونه ام رو می خارونم: به گمونم آره.

برخلاف انتظارم تو همین برخورد اول زود با هم صمیمی می شن. هر دو هم شاد و شیطون! با سر و صداهاشون خونه رو گذاشتن رو سرشون.

آخر شب پیام میاد دنبال رها و آرزو هم که با ماشین بابا اومده بود همون موقع برمی گرده خونه. نگاهم دور تا دور خونه ی تقریبا خالی که شش ماه بیش تر توش ساکن نبودم می چرخه. تمام خرده ریزا رو گذاشتم تو کارتن و قراره فردا یه کامیون بیاد و همه ی اسباب و اثاثیه رو بار بزنه. با صدای تلفن از جام می پریم. قلبم تو سینه می لرزه. فکر اینکه باز اون مزاحم پشت خط باشه عذابم می ده. گوشی رو برمی دارم و به شماره ی ناشناس مقابلم خیره می شم. آب دهنم رو قورت می دم و با صدای لرزونی جواب می دم: بله؟

با شنیدن صدای زنونه ی پشت خط نفس راحتی می کشم.

- سلام یلدا جون. خوبی؟

- سلام ممنون. شما؟

نچ نچی می کنه و با خنده می گه: ای فراموشکار! سپیده ام.

با خوشحالی می گم: وای سپیده! چقدر خوشحالم صدات رو می شنوم.

- از زنگ زدنات کاملا معلومه.

- باشه قبول. من بی معرفت. تو چرا بهم زنگ نمی زنی؟

- منم درگیر کارای رفتنم. راستی از مژگان شنیدم قراره با مهندس زند ازدواج کنی.

- درست شنیدی.

آهی می کشه و می گه: حیف که واسه عروسیست نیستم. واسه همین پیشاپیش بهت تبریک می گم.

- یعنی چی نیستی؟

- پس فردا همراه سپهر دارم می رم سوئیس. زنگ زدم هم بهت تبریک بگم هم ازت خداحافظی کنم.

- شوخی می کنی سپیده؟

- وا! شوخیم چیه؟ جدی گفتم.

با ناراحتی می گم: پس محسنی چی می شه؟

- مگه قراره چیزیش بشه؟ چند وقت پیش باهاش حرف زدم. خیالش رو راحت کردم که من و اون به درد هم

نمی خوریم. اونم برام آرزوی موفقیت و خوشبختی کرد.

- به همین راحتی؟

- از اینم راحت تر. اینا رو ول کن. راستی فردا شب یه گودبای پارتی کوچولو داریم. خوشحال می شیم همراه مهندس زند بیای.

- ممنون قربونت برم. چهار روز دیگه عقدمونه. هنوز هیچ کاری نکردیم. ولی قول می دم فرودگاه بیایم. نیم ساعتی با سپیده حرف می زنم و بعدم از زور خستگی روی همون کاناپه ای که نشسته بودم خوابم می بره. صبح زود امیر میاد و وسایل رو بار کامیون می کنیم. در آپارتمان خالی رو قفل می کنم و می خوام سوار آسانسور شم اما نگاهم به واحد رو به رویی میفته.

مطمئنم این موقع صبح بیداره. برای همین بدون معطلی زنگ رو فشار می دم. خیلی طول نمی کشه که در به روم باز می شه. فروغ خانوم با دیدنم لبخندی می زنه و با خوشرویی می گه: سلام یلدا جان. چیزی شده این وقت صبح؟

- نه فروغ خانوم. ببخشید مزاحمتون شدم. خواستم ازتون خداحافظی کنم.

- مگه کجا می خوای بری؟

- دارم از این خونه می رم.

با خنده ی شیرینی می گه: هان! داری می ری خونه ی شوهر.

لبخندی روی لبم می شینه: بیستم همین ماه عقدکنومه. خوشحال می شم شمام تشریف بیارین.

- ممنون دخترم. اگه تونستم حتما میام.

گونه اش رو می بوسم و می گم: به آقای مهدوی هم سلام منو برسونید.

و با یه خداحافظی سریع، از پله ها سرازیر می شم. پله های ساختمونی که شک دارم دوباره توش قدم بذارم. دو روزم چیدن خونه ی جدید و قتمون رو می گیره. دیروز چند تا وسیله ای که خریده بودیم رو برامون آوردن و امروز خونه رو کامل چیدیم.

احساس می کنم همه ی کارا رو دور تند افتاده. این روزا بیش تر جای خالی مامان و بابا رو حس می کنم. با اینکه مامان مینا عین مامان خودم کمکم می کنه و هوای همه چیز رو داره اما بازم نبودشون اذیتم می کنه. از کارای مراسم خیلی خبر ندارم. به گفته ی آرزو بابا همه چی رو ردیف کرده و لازم نیست نگران باشم اما این همه تکاپو و عجله یه جورایی استرس بهم وارد می کنه.

سینی چایی رو برمی دارم و می رم سمت امیر که از خستگی روی سرامیکای براق کف سالن دراز کشیده.

کنارش می شینم و می گم: اینجا نخواب. بدنت درد می گیره.

- وای یلدا دارم از خستگی می میرم.

- منم. خدا رو شکر تموم شد. ولی انقدر کارا رو داریم با عجله انجام می دیم استرس گرفتم. همه اش احساس می کنم یه چیزی از قلم افتاده.

- خیالت راحت. همه چی مرتبه.

بلند می شه. لیوان چایی رو می دم دستش که یه نفس سر می کشه. نگاه متعجبم رو که می بینم با خنده می گه: داغ نبود.

به بخاری که از لیوان خودم بلند میشه خیره می شم. لیوان رو به لبم نزدیک می کنم و یه کم از چاییم می خورم. از داغیش صورتم در هم می شه. با اخم نگاهش می کنم و می گم: داغ نبود؟!
لپم رو می کشه: واسه من داغ نبود.

ابرویی بالا میندازم و با تعجب بقیه چاییم رو آروم آروم می خورم. هوا داره تاریک می شه که می ریم خونه ی مامان اینا. قراره تا روز عقد اینجا باشیم. اینم یه دلیل دیگه برای ناراحتی نبودن مامان و بابام. اگه اونا بودن الان خونه ی خودمون بودم نه خونه ی پدر شوهرم.

یه دوش کوتاه برای رفع خستگی می گیرم. موهام رو خشک می کنم و آراسته و مرتب می رم تو آشپزخونه.

بوی خورش قیমে کل آشپزخونه رو برداشته. گونه ی مامان مینا رو می بوسم و می گم: خسته نباشین.

- مرسی عزیزم. توام خسته نباشی. این چند روز که هی اسباب جمع کردی و چیدی خیلی خسته شدی.

با اصرار ظرف کاهو و خیار و گوجه رو می ذارم جلوم و مشغول درست کردن سالاد می شم.

- راستی آرزو کجاست؟

- رفته خونه ی یکی از دوستاش عیادت. دختر بیچاره چند روز پیش تصادف کرده و خونه نشین شده.

همون موقع صدای آرزو با سرخوشی همیشگیش میاد: سلام بر اهل خونه.

- سلام مامان جان. چه خبر؟ دوستت خوب بود؟

یه لیوان آب از آبسرد کن می گیره و یه نفس سر می کشه: وای چقدر تشنه ام بود.

نگاه منتظر مامان رو که می بینم می گه: آره بهتره. پاش شکسته دیگه. باید یک ماهی تو گچ باشه.

نیم ساعت بعد بابا هم میاد. میز شام رو می چینیم. امیر در حالی با حوله ی کوچیک روی سرش موهاش رو خشک می کنه رو به روم می شینه. لبخندی به چهره ی خسته اش می زنه و متقابلا جوابشم می گیرم. فکر کنم کل فردا رو استراحت مطلق باشیم.

با صدای بابا نگاهم رو از امیر می گیرم: معلومه حسابی خسته شدین.

امیر- یلدا بیش تر از من خسته شده. نگران مراسم پس فردام هست.

بابا- نگران واسه چی بابا جون؟ شکر خدا همه چی خوب داره پیش میره. سفارش غذا و میوه و شیرینی رو که دادیم. میز و صندلی هم همینطور. پس بیخودی نگرانی به دلت راه نده. فردا رو هم جفتون خوب استراحت کنین تا خستگیتون در بره.

چشمی می گم و مشغول غذا خوردن می شیم. بعد از شام سریع حاضر می شیم تا بریم فرودگاه امام. به سپیده قول داده بودم که برای بدرقه اش برم. با اینکه چهار ماه بیش تر از دوستیمون نمی گذره اما خیلی برام عزیزه. چشمام رو بین جمعیت حاضر می گردونم اما در آخر با اشاره ی امیر به گوشه ای از سالن می بینمش. کنار سپهر ایستاده و با خانواده اش خداحافظی می کنه.

می رم سمتش. با دیدنم ازشون فاصله می گیره و محکم بغلم می کنه.

- چه عجب! گفتم دیگه نمی بینمت.

- باورم نمی شه انقدر زود داری می ری.

می زنه به بازوم و با خنده می گه: تو که خبر داشتی. مژگان و شبنم سرم رو خوردن از بس غر زدن.

به سمت سپهر و امیر که یه کم اونور تر مشغول حرف زدن می ریم. رو به سپهر با اخمی ساختگی می گم: سپهر خان خودتون که هیچی! سپیده رو کجا می برین؟

سپهر- والا من نمی خواستم ببرمش. خودش آویزونم شد.

سپیده چشم غره ای بهش می ره و معترض می گه: اِ سپهر؟!

با خنده دستش رو دور شونه ی خواهرش حلقه می کنه و گونه اش رو می بوسه. یه کم دیگه با هم حرف می زنیم که شماره ی پروازشون رو اعلام می کنن و با یه خداحافظی سریع از همه می رن سمت سالن انتظار.

از پدر و مادر سپیده خداحافظی می کنیم و زود تر از اونا از فرودگاه میایم بیرون.

به امیر که نگاهش رو به جاده دوخته می گم: طفلک مامانش چقدر بی تاب می کرد.

- حق داره. دو تا بچه هاش یه دفعه ازش جدا شدن.

- تو شرکتم جاش خیلی خالیه.

سرش رو به معنی آره تکون می ده. یه لحظه می خوام قضیه ی خواستگاری محسنی رو بگم اما بعدش پشیمون می شم. حالا که سپیده رفته چه لزومی داره بحثی رو که خیلی وقت پیش تموم شده وسط بکشم؟ وقتی می رسیم چراغای خاموش نشون می ده اهالی خونه خوابن. پاورچین پاورچین می ریم داخل. وسایلم تو اتاق آرزوئه. در رو آروم باز می کنم و وارد اتاق می شم. با دیدن آرزو که یه پاش از تخت آویزونه و لحاف رو دور خودش پیچیده آروم می خندم.

پاش رو درست می کنم و لحاف رو از زیر دست و پاش می کشم روش. لباسام رو عوض می کنم و روی تشکی که کنار تخت انداختم دراز می کشم. انقدر خسته ام که به سه شماره خوابم می بره. بالاخره روزی که براش لحظه شماری می کردم از راه رسید. روز یکی شدن من و امیر. روزی که نهال کوچیک عشق، توی قلبم رشد کرد و به بار نشست.

از صبح یه حس خوب تمام وجودم رو پر کرده. حسی که عاجزم از توصیفش. لبخندم یه لحظه هم از لبام دور نمی شه. چند ساعته که زیر دست آرایشگر نشسته ام و قاعدتا باید صدام در بیاد اما اصلا تو این دنیا نیستم. با صدای آرایشگر به خودم میام: می تونی چشمت رو باز کنی.

آروم چشمام رو باز می کنم. برخلاف ازدواج اولم که از دیدن خودم توی آینه شوکه شده بودم اینبار خیلی تعجب نکردم. چون خیلی تغییر نکردم. فقط با آرایش ملیح و زیبای صورتم تو دل برو تر شدم.

موهای بلندم شینیون شده و جلوش رو به صورت کج روی پیشونیم درست کردن. با شکوفه های ریز طلایی و یه نیم تاج پر از نگین که قشنگ ترم کرده. آرایش صورتمم هم رنگ لباسم و ملایمه.

آرزو و پریا که همراهم اومدن با دیدنم جیغی از خوشحالی می کشن و بغلم می کنن.

آرزو- وای الهی فدات شم. انقدر خوشگل شدی که می ترسم چشمت بزنم.

پریا- راست می گه. امشب حتما باید برات اسفند دود کنیم.

در جوابشون یه لبخند مهربون می زنم و ازشون تشکر می کنم. همون موقع گوشی آرزو زنگ می خوره. آرزو- بجنین که داماد اومد.

شنل لباسم رو از پریا می گیره و روی شونه ام میندازه. کلاهم رو سرم مرتب می کنه.

- وای! داداشم امشب چه حالی بکنه.

داد می زنم: آرزو! یه کم خجالت بکش.

- ای بابا! این چیزا که بین من و تو عادیه. پری هم که از خودمونه.

با خنده از آرایشگاه میایم بیرون. پله ها رو به خاطر من که با اون دامن راه رفتن برام سخته آروم میایم پایین. امیر که دسته گل رز زردم دستشه با دیدنم تکیه اش رو از ماشین می گیره و میاد سمتم. دسته گل رو از من می گیرم. آرزو دستم رو توی دستش می ذاره و با شیطنتی که توی صداس موج می زنه می گه: بیا امیر جان. اینم عروس خوشگلت. ما هم زود تر بریم که مامان دست تنهاست. بعدم دست پریا رو می گیره و سوار ماشین امید که عقب تر از ما پارک شده می شن. امیدم با یه تک بوق از ما دور می شه.

با کمک امیر سوار ماشین می شم. یه کم از مسیر رو که می ریم می گم: کجا داریم می ریم امیر؟ با خنده می گه: یه جایی که چند تا عکس دو نفره بندازیم. آهانی می گم و تا رسیدن به آتلیه چیزی نمی گم. وارد اتاقی که قراره عکسامون رو توش بندازیم می شیم. شنلم رو که در میارم نگاهش روی صورتم خیره می شه و یه دور از بالا تا پایین براندازم می کنه. از نگاه خیره اش گرمم می شه.

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ نکنه زشت شدم؟

اخمی روی پیشونیش نقش می بنده: یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم. توی اون کت شلوار و پیراهن مشکی با کراوات طلایی رنگ بی نهایت جذاب شده. با اینکه با رنگ مشکی موافق نبودم اما حالا از دیدنش توی این لباس لذت می برم. با دو گام کوتاه می رم سمتش. دستم رو بالا میارم. با انگشت اشاره بین دو ابروش می کشم و اخمش رو باز می کنم.

- پس در این صورت خیلی خوشگل شدم.

لبخند محوی گوشه ی لبش می شینه. منم لبخندی می زنم و ادامه می دم: توام خیلی خوشگل شدی. لبخندش پر رنگ تر می شه. همون موقع عکاس که یه خانوم حدودا سی ساله س میاد تو اتاق. یک ساعتی تو ژستای مختلف عکس میندازیم. تو یکی از عکسا من روی صندلی نشستم و امیر پشت سرم دستاش رو روی شونه ام گذاشته. دست راستم که دسته گل رو گرفته روی پامه و اون یکی دستم روی دست امیر. سرم رو به سمت چپ مایل می کنم و هر دو با لبخند به دوربین نگاه می کنیم. انقدر از این عکس خوشم میاد که می گیم برامون بزرگش کنن و بعد از یک ساعت می ریم سمت خونه.

میون سوت و دست مهمونا وارد حیاط بزرگ و سرسبز خونه ی بابا اینا که حالا چراغونی و تزئین شده می شیم.
رو به امیر می گم: چقدر اینجا قشنگ شده.

- پس داخل رو ببینی چی می گی؟

مامان مینا ظرف اسفند رو دور سرمون می چرخونه و با مهربونی ذاتیش رو به من می گه: ماشالا هزار ماشالا!
چقدر خوشگل شدی عزیزم.

صورتش رو می بوسم و ازش تشکر می کنم. همراه امیر وارد خونه می شیم. با دیدن سفره ی عقد بزرگ و قشنگی که توی سالن پذیرایی چیده شده با قدردانی به چشمای مامان خیره می شم و بازم ازش تشکر می کنم.

همراه امیر روی مبل مخصوصی که برامون گذاشتن میشینیم. کلاه شنلم رو برمی دارم. تازه فرصت می کنم عمه حوریه و ساره و مینا رو ببینم. میان سمتم که بلند می شم و تک تکشون رو بغل می کنم. چقدر خوشحالم که کنارمن.

تا اومدن عاقد مشغول حرف زدن باهاشونم. عاقد که میاد پریا قرآن رو می ده دستم و بعد از چند دقیقه خطبه جاری می شه.

آرامشی که با شنیدن خطبه ی عقد به قلبم سرازیر می شه قابل توصیف نیست. بله ای هم که اینبار به مرد زندگی می دم قابل مقایسه با بله ی دو سال پیش نیست. این بله محکم و پر از عشقه. عشق به همسرم و زندگی که مطمئنم با وجود پستی ها و بلندی هاش برام شیرین و لذت بخشه.

امضاها زده می شه و بعد از رفتن عاقد صدای آهنگ تو کل خونه می پیچه. عمو و بابا محسن که کنار عاقد بودن میان سمتم. عمو پیشونیم رو می بوسه و می گه: خوشبخت بشی دخترم.

- ممنون. خوشحالم کردین اومدین.

- وظیفه بود.

بعدم با امیر روبوسی می کنه و هدیه اش رو که یه ساعت شیک و گرون قیمته می ده بهش.

بابا هم مثل عمو پیشونیم رو می بوسه و یه سوئیچ ماشین که با روبان قرمز تزئین شده رو به عنوان هدیه می ده بهم.

- چرا زحمت کشیدین بابا؟

- چه زحمتی؟ قابل دختر گلم رو نداره.

از این همه محبتش خوشحال می شم و اشک تو چشمام جمع می شه. لبخندی به روم می زنه و با عمو می رن تو حیاط.

شنلم رو در میارم و می خوام بشینم که آرزو سر می رسه و دستم رو می گیره.

- به جان خودم اگه بذارم امشب حتی یه ثانیه هم بشینی.

قیافه ام در هم می شه و با بدبختی به امیر خیره می شم که با خنده می گه: آرزوئه دیگه. وقتی بخواد کاری رو بکنه به هر قیمتی انجامش می ده.

آرزو- تو هیچی نگو شادوماد که الان خودتم می کشونم وسط.

دیگه مهلت حرف زدن به امیر نمی ده و با هم می ریم وسط سالن. آهنگ شادی که پخش می شه و رقص قشنگ آرزو منو هم تحریک می کنه و دو سه تا آهنگ رو باهاش می رقصم. وقتی هم که خسته می شم و می خوام بشینم نمی ذاره و امیر رو بلند می کنه. آهنگ لایتی می ذاره و رقص نورا رو روشن می کنه. اصلا فکر نمی کردم برامون انقدر برنامه داشته باشه.

امیر دستش رو به سمتم دراز می کنه. اندک فاصله ی بینمون رو از بین می برم. یه دستم رو توی دستش و دست دیگه ام رو روی شونه اش می ذارم و آروم همراهیش می کنم.

نفسای گرمش که به صورتم می خوره باعث می شه نگاهم رو از گره ی کراواتش بگیرم و تو چشمای مشکی براش بدوزم. چشمایی که گویای هزار حرف نگفته س.

صدای آروم و لحن مهربونش گوشم رو نوازش می کنه: تو چشمای من دنبال چی می گردی خانوم خانوما؟

لبخند محوی می زنم و می گم: برق چشمت تو تاریکی آدم رو می گیره.

یه تای ابروش رو میندازه بالا و با زیرکی می گه: برق چشمای من فقط باید یه نفر رو بگیره.

- مطمئن باش که خیلی وقت پیش اون یه نفر رو گرفته.

لبخندش نشون می ده که از جوابم خوشش اومده. دیگه تا پایان آهنگ چیزی نمی گه و بعد از تموم شدنش میون دست و سوت دخترا از سالن خارج می شه.

تا وقت شام همه مشغول رقص و بزن و بکوبن. از بچه های شرکت مژگان و شبنم اومدن که کنار رها نشستن و مشغول بگو و بخندن. ساره و مینام که گیر یکی پایه تر از خودشون افتادن، همراه آرزو اون وسط می رقصن.

جام روی میز کنارم رو برمی دارم و یه کم از شربت آلبالوم می خورم. نگاه های بعضی از مهمونا یه جوریه. پیچ کردناشونم برام خوشایند نیست. حدس زدن اینکه موضوع بحثشون منم و مسلما از ازدواج قبلیم خبردار شدن کار سختی نیست. همچین موضوعی رو نمی شه از کسی مخفی کرد.

همین که مامان مینا کنارشون می شینه نمی دونم چی بهش می گن که اخماش می ره تو هم و جوابشون رو می ده. بعدم از کنارشون بلند می شه و می خواد از سالن بره بیرون که انگار نگاه خیره ام رو حس می کنه.

میاد سمتم و با مهربونی می گه: چیزی می خوای عزیزم؟

- نه چیزی نمی خوام.

سرش رو تکیه می ده و می خواد بره که دستش رو می گیرم و می گم: مامان؟

- جانم؟

به کنارم اشاره می کنم و می گم: می شه بشینین؟

کنارم می شینه. دستم رو توی دستش می گیره و منتظر به چشمام خیره می شه.

بغض توی گلویم رو قورت می دم و با صدای لرزونی می گم: می دونم موضوع بحث مهمونا ازدواج اول منه. من ... من واقعا متاسفم اگه ناراحتتون کردم.

نگاهم رو از چشماش که مهربونی رو فریاد می زنن می گیرم و سرم رو پایین میندازم. دستش رو زیر چونه ام می ذاره و مجبورم می کنه سرم رو بیارم بالا.

- به من نگاه کن گلم. نمی فهمم تاسفت برای چیه. من با علم به این که تو قبلا ازدواج کردی اومدم خواستگاریت. پس از این بابت ناراحت نیستم. ناراحتی من از این آدماست که سطح فکرشون انقدر پایینه و فکر می کنن دختری که یه بار شوهر کرده دیگه حق ازدواج با یه پسر جوون و مجرد رو نداره. نهایتش اینه که زن یه مرد سن بالای زن مرده می شه.

قطره اشکی رو که روی گونه ام سُر می خوره پاک می کنه و می گه: اینا رو نگفتم که گریه ات بگیره. گفتم که بدونی می خوام همونطور که هفت ماه بی توجه به حرف مردم زندگی کردی الانم به حرفاشون اهمیت ندی و امشب رو برای خودت و امیر زهر نکنی.

لبخند تلخی می زنم و اشکام رو پاک می کنم. بغلش می کنم و گونه اش رو می بوسم: خیلی دوستتون دارم مامان.

- منم دوستت دارم عزیزم.

از جاش بلند می شه و می گه: برم به کارام برسم. توام دیگه انقدر خودت رو لوس نکن!

از ته دل می خندم و نگاهم رو بدرقه ی راهش می کنم. چقدر خوبه بودنش ...

حدودای ساعت دوازده مهمونا می رن. عمو اینام قراره شب رو برن خونه ی یکی از دوستاشون که مامان اینا مانع می شن و نگه شون می دارن.

شنلم رو با کمک پریا می پوشم. گونه اش رو می بوسم و با خنده می گم: امشب خیلی زحمت کشیدی پریا جون. ایشالا عروسی بچه ات جبران کنم.

- از الان واسه بیست و خرده ای سال دیگه نقشه می کشی؟! -

- بالاخره باید به فکر باشم دیگه.

امیر میاد سمتم و می گه: بریم یلدا جان؟

- بریم.

قبل از اینکه سوار ماشین بشم از همه خداحافظی می کنم. تو بغل عمو بیش تر از بقیه می مونم. آغوشش مثل آغوش بابا حس امنیت رو به قلبم سرازیر می کنه. بوسه ای روی شونه اش می زنم و ازش جدا می شم.

با کمک امیر سوار ماشین می شم. امیرم سوار می شه و با یه تک بوق ازشون دور می شیم.

نفس عمیقی می کشم و با لبخند می گم: خوب کاری کردی نداشتی بیان دنبالمون.

- اگه میومدن تا یک ساعت دیگه هم می خواستن پیشمون باشن. بالاخره ما هم کار و زندگی داریم.

لحنش پر از شیطنته. چشم غره ای بهش می رم که بلند می زنه زیر خنده و می گه: اخمات رو باز کن خانومم که امشب فقط می خوام خنده رو لبات باشه.

ضبط رو روشن و آهنگا رو رد می کنه تا به آهنگ مورد علاقه اش برسه. چشمام رو می بندم و به صداس که همراه خواننده می خونه گوش می دم.

جز تو کی می تونه عزیز من باشه؟

کی می تونه تو قلب من جا شه؟

مگه می شه مثل تو پیدا شه؟

همه چیزم وای عزیزم

سرم رو به سمتش می چرخونم و زیر لب باهاش همراهی می کنم.

جز من کی واسه دیدن تو حریصه؟

اسمتو رو قلبش می نویسه؟

گونه هاش از ندیدنت خیسه؟

همه چیزم وای عزیزم

تو نباشی بی قرارم بد می بینم بد میارم

بی تو من

حس ندارم سربزیرم گوشه گیرم کاش بمیرم

بی تو من

همه چیزم آی عزیزم همه چیزم

شیشه رو می دم پایین و اجازه می دم نسیم خنک بهاری صورتم رو نوازش کنه. گرمای دست امیر رو روی

دستم حس می کنم. چشمام رو می بندم و بازم تو دلم از خدا بابت داشتنش تشکر می کنم. صدای گرمش که

توی گوشم می پیچه لبخند رو به لبم میاره.

واسه ما دو تا کی بهتر از ما

از همین امروز تا آخر دنیا

واسه ما دو تا کی بهتر از ما

از همین امروز تا آخر دنیا

همه چیزم آی عزیزم همه چیزم آی عزیزم

همه چیزم آی عزیزم همه چیزم آی عزیزم

در آپارتمان رو باز می کنه و کنار می ایسته. دامن لباسم رو می گیرم بالا و می خوام برم داخل اما قبل از اینکه

قدم از قدم بردارم دستش رو میندازه زیر زانوم و بغلم می کنه.

قبل از اینکه جیغم بلند شه تو گلو خفه اش می کنم و با خنده می گم: امیر بذارم زمین.

بی توجه به من وارد خونه می شه و در رو با پاش می بنده. نگاهم با لذت دور تا دور خونه ای که خودمون

چیدیم می چرخه. با بوسه ی گرم امیر زیر گوشم به خودم میام و نگاهم تو نگاه بی قرارش قفل می شه.

- می گم موافقی بریم به کار و زندگیمون برسیم؟!

دوباره چشم غره ای بهش می رم که با خنده همونطور که می ره تو اتاق خوابمون می گه: ببین، هر چقدرم

چشم غره بری من کار خودم رو می کنم.

- امیر؟!

- جانم؟!

- کمرت درد نگرفت؟! بذارم زمین.

منو روی تخت می خوابونه و آباژور کنار تخت رو روشن می کنه. چهره اش زیر نور کمی که اتاق رو روشن کرده دلم رو می لرزونه.

- می دونی چیه یلدا؟

سرم رو به معنی چیه تکنون می دم. انگشت اشاره اش رو روی گونه ام می کشه و با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داره می گه: کمرم خیلی درد گرفته! تو کی انقدر چاق شدی؟!

اخمی می کنم و با چشم غره می گم: بینم می تونی یه کاری کنی من امشب چشمام چپ بشه؟!

بلند می خنده: خیالت راحت! اگه چشمام چپ بشه من باز دوست دارم.

صورتش رو روی صورتم خم می کنه. نفسمون یکی می شه. بعد از اون جسممون و بعدش روحمون بهم پیوند می خوره ...

غلطی می زنم و چشمام رو باز می کنم. یه کم طول می کشه تا یادم بیاد کجام. با یادآوری شب گذشته لبخندی روی لبم می شینه. دیشب شاید بهترین شب زندگیم بود. شبی که با امیر طعم زن بودن رو دوباره چشیدم. طعم زن بودن و ناز کردن؛ و امیر تا صبح خریدار این ناز بود.

از صدای آب می فهمم داره دوش می گیره. دست و صورتم رو می شورم و بدون اینکه لباس خوابم رو عوض کنم می رم تو آشپزخونه تا میز صبحونه رو بچینم. چای ساز رو می زنم به برق و از تو یخچال پنیر و کره و مربا رو در میارم. سه تا تخم مرغ هم نیمرو می کنم.

- به به! دست خانومم درد نکنه. چه میزی چیده.

برمی گردم سمتش. حوله ی تنی سفیدش رو پوشیده و موهای نم دارش از خیزی برق می زنه.

- عافیت باشه.

- سلامت باشی.

دو تا فنجان از تو کابینت برمی دارم و می خوام چایی بریزم که حضورش رو پشت سرم حس می کنم. قبل از اینکه فرصت کنم برگردم موهام رو کنار می زنه و گردنم رو می بوسه.

با خنده می گم: نکن امیر. قلقلکم میاد.

دستم رو می کشه و مجبورم می کنه پشت میز بشینم.

- تو بشین. من می ریزم.

فنجون چایی رو مقابلم می ذاره و خودشم کنارم می شینه. تو چاییم شکر می ریزم و مشغول هم زدنش می شم. انقدر تو افکارم غرقم که وقتی دست امیر روی دستم می شینه به خودم میام.

- سنگم بود تا حالا حل شده بود. تو فکر چی هستی که یک ساعته داری اینو هم می زنی؟

لبخند دندون نمایی می زنم و می گم: امیر؟

لقمه ی توی دهنش رو قورت می ده و با خنده می گه: چی می خوای که اینطوری صدام می زنی؟

- دلم مسافرت می خواد. نمی خوای منو جایی ببری؟

سرش رو به طرفین تکون می ده و می گه: کارای شرکت مونده.

- فقط چند روز.

ابروهاش رو میندازه بالا: نمی شه.

با قیافه ای گرفته و لب و لوچه ای آویزون دوباره مشغول هم زدن چاییم می شم که لقمه ی کره مربا رو جلوی دهنم می گیره و با خنده می گه: فعلا اینو بخور تا فکرام رو بکنم.

پشت چشمی برایش نازم می کنم و لقمه رو از دستش می گیرم. بقیه صبحونه رو تو سکوت می خوریم.

ظرفا رو جمع می کنم و بی توجه به مخالفتای امیر مشغول شستشون می شم. خنکای آب پوست دستم رو نوازش می کنه و بهم آرامش می ده. نمی دونم چرا امروز افکارم انقدر بهم ریخته س. یه حسی بهم می گه قراره اتفاقی بیفته.

صدای زنگ موبایلم بلند می شه.

- یلدا گوشیت داره زنگ می خوره.

- ببین کیه؟

صداش با مکث کوتاهی به گوشم می رسه: سهیلا.

ناخودآگاه عضلات بدنم شل می شن و فنجون از دستم میفته زمین و با صدای بدی هزار تیکه می شه. شیر آب رو می بندم و به خرده شیشه های روی زمین خیره می شم.

امیر با وحشت میاد تو آشپزخونه و می گه: چی شد؟

- هی... هیچی. از دستم لیز خورد.

صدای موبایلیم که برام مثل ناقوس مرگه تو گوشم می پیچه. می خوام از آشپزخونه برم بیرون اما با دادی که
امیر می زنه سر جام میخکوب می شم.

- وایسا همونجا. پابرهنه راه نرو.

دمپایی های رو فرشیم رو که کنار آشپزخونه س جلوی پام می ذاره.

- پات کن. واسه چی بدون دمپایی تو خونه راه می ری؟

قلبم هنوز از شکستن فنجنون و دادی که امیر سرم زد تند می زنه. یه نگاه به صورتم میندازه و آروم تر از قبل
می گه: برو بشین. من جمعشون می کنم.

راهم رو به سمت هال کج می کنم. روی کاناپه می شینم و موبایلیم رو از روی عسلی برمی دارم. اسم سهیلا رو
که با عنوان میس کال روی گوشیم افتاده لمس می کنم. خیلی وقت بود که فراموشش کرده بودم. حتی یادم
رفته بود جزو کانتکتای گوشیمه.

با اومدن امیر نگاهم به سمتش کشیده می شه. لیوان توی دستش رو به سمتم می گیره و می گه: بیا. یه کم
آب بخور حالت جا بیاد.

لیوان رو ازش می گیرم و یه نفس سر می کشم.

- خوبی؟

سرم رو به معنی آره تکون می دم اما با بلند شدن صدای گوشیم تو جام می پریم. سعی می کنم آروم باشم و زیر
نگاه خیره و موشکافانه ی امیر گوشی رو جواب می دم.

- بله؟

- سلام یلدا جون. خوبی؟

لبخند کجی گوشه ی لبم می شینه: سلام عزیزم. ممنون. تو چطوری؟

- منم خوبم. زنگ زدم حالت رو بپرسم. خیلی وقت بود که ازت بی خبر بودم.

- اتفاقا دیدم بهم زنگ زدی تعجب کردم. گفتم چی شده سهیلا یاد من افتاده؟!

- می دونم خیلی بی معرفتم. تو دیگه لازم نیست به روم بیاری.

صداش غمگین می شه: این مدت انقدر اتفاقای جورواجور برامون افتاده که حسابی درگیر شدم.

- ایشالا که اتفاق بدی نیفتاده.

سکوتش طولانی می شه اما بالاخره به حرف میاد: نمی دونم. از نظر من که بد بود. باید بینمت یلدا. وقت داری؟

نگاهم به سمت امیر کشیده می شه که مشغول بالا و پایین کردن کانالای تلویزیونه. با آلویی که سهیلا می گه حواسم جمع می شه. آدرس خونه رو بهش می دم و قرار می شه عصر بیاد دیدنم.

گوشی رو قطع می کنم و تا چند ثانیه فقط به این فکر می کنم که سهیلا چه کاری می تونه باهام داشته باشه. با صدای امیر به خودم میام: کی بود؟

- سهیلا.

نگاه خیره اش بهم می فهمونه که منتظره تا نسبتش رو بگم.

- خواهر سعید.

ابرویی بالا میندازه و می گه: آهان! حالا واسه چی انقدر هول شده بودی؟

- خیلی وقت بود که باهاش در ارتباط نبودم. بیش تر تعجب کردم. الانم قرار شد عصر بیاد اینجا.

نگاهی به چهره ی خونسردش میندازم و می گم: از نظر تو که ایرادی نداره؟

- نه، چه ایرادی؟! قدمشون سر چشم.

لبام به لبخندی از هم باز می شه. بلند می شم برم تو آشپزخونه که سریع می گه: کجا؟

- برم ناهار درست کنم.

- نمی خواد. از بیرون می گیریم.

- آخه ...

- آخه نداره. فعلا بیا بشین که می خوام فیلم بذارم.

دستم رو می کشه که کنارش روی کاناپه میفتم. می ره جلوی تلویزیون و از بین سی دی های توی کشو یکی

رو انتخاب می کنه و توی دستگاه می ذاره.

- حالا چه فیلمی گذاشتی؟

کنترل به دست کنارم می شینه: الان می فهمی.

متعجب به فیلمی که معلومه مال خیلی سال پیشه نگاه می کنم و با خنده می گم: امیر اینو از کجا آوردی؟

- از جایی نیاوردم. مال خودمه.

به پسری که پشت یه کیک تولد بزرگ با شمعی روشن نشسته اشاره می کنم و می گم: حتما این پسر هم خودتی!

- آفرین! چه خوب شوهرت رو شناختی. تولد چهارده سالگیمه.

- اوه! ولی چقدر زشت بودی!

نیم نگاهی بهم میندازه و با اخم می گه: دستت درد نکنه. حالا دیگه زشت شدم؟

- خب راست می گم دیگه. خدایی اون زمان فکر می کردی همچین جوون برازنده ای بشی؟!

- من همون موقعشم برازنده و خوش بر و رو بودم.

- بر منکرش لعنت!

فیلم جشن تولد امیر هم برام جالبه و هم حواسم رو برای مدتی از حرفای سهیلا پرت می کنه. بعد از ناهاری که امیر سفارش می ده می رم حموم و یه دوش می گیرم تا هم وقت بگذره و هم استرس کم بشه. نمی دونم چرا احساسم می گه قرار نیست حرفای خوبی از سهیلا بشنوم.

شلوار جین آبییم رو با تونیک آبی فیروزه اییم می پوشم و موهام رو با کش محکم از بالا می بندم که باعث می شه چهره ام خیلی تغییر کنه. حوصله ی آرایش ندارم اما یه خط چشم و رژ لب برای خالی نبودن عریضه لازمه! با صدای آیفون به امیر که روی تخت لم داده و با لپ تاپش کار می کنه می گم: امیر خوبم؟ نگاهی به سر تا پام میندازه و می گه: عالی.

از تعریفش حس خوبی بهم دست می ده. سریع از اتاق می رم بیرون و در رو برای سهیلا باز می کنم. جلوی در آپارتمان می ایستم و با چشمام شماره های آسانسور رو که زیاد می شن دنبال می کنم. بالاخره تو طبقه ی دهم متوقف می شه و سهیلا با یه جعبه ی شیرینی میاد سمتم.

بغلش می کنم و با خوشحالی می گم: وای سهیلا چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- منم همینطور عزیزم.

دعوتش می کنم داخل و می گم: خیلی خوش اومدی.

- ممنون.

جعبه ی شیرینی رو می ده دستم و با شرمندگی می گه: ببخش اگه کمه.

- این چه حرفیه؟ مهم خودتی که قدم رنجه کردی و اومدی. بشین عزیزم.

کیفش رو روی مبل می ذاره و دستش می ره سمت روسریش اما همین موقع در اتاق باز می شه و امیر کت به دست از اتاق میاد بیرون.

سهیلا که با دیدن امیر دستش تو هوا خشک شده به خودش میاد و سلام می کنه. امیرم با خوشرویی جوابش رو می ده و رو به من می گه: یلدا جان، یه لحظه بیا.

دنبالش می رم جلوی در و متعجب می گم: کجا می ری؟

- بیرون کار دارم. اینجام نباشم بهتره. حضور من معذبتون می کنه.

کتش رو می پوشه و دکمه ی آسانسور رو می زنه.

- چیزی بیرون نمی خوای؟

- نه، مراقب خودت باش.

سرش رو تکیه می ده و سوار آسانسور می شه. در رو می بندم و می رم پیش سهیلا.

- ببخش تنهات گذاشتم.

- نه خواهش می کنم.

می رم سمت آشپزخانه که بلند می گه: یلدا زحمت نکش. من باید زود برم.

- کجا؟ مگه من می ذارم بری؟

دو تا لیوان شربت می ریزم و می رم پیشش. لیوانا رو روی میز می ذارم و کنارش می شینم. به روسریش اشاره می کنم و می گم: راحت باش. امیر رفت.

روسریش رو برمی داره و روی دسته ی مبل می ذاره. نگاه مهربونش روی صورتم می چرخه و با لبخند می گه: شنیده بودم می خوای ازدواج کنی اما فکر نمی کردم به این زودی باشه.

- دیشب عقد کردیم. دیگه عروسی نگرفتیم و اومدیم سر خونه و زندگیمون.

نگاهش رو دور تا دور خونه می چرخونه و با لبخند کجی می گه: خوشحالم که خوشبختی. حداقل بیش تر از زمانی که تو خونه ی سعید بودی.

- اینطوری نگو. سعید با اینکه فقط به خاطر حرف دیگران کمر همت بست که طلاقم بده اما بد نبود. منم کنارش احساس بدبختی نمی کردم.

آهی می کشه و می گه: نمی خواد ازم پنهون کنی. هر کی ندونه من می دونم که سعید چقدر دهن بینه. همه اش چشمش به دهن مامان بود تا ببینه چی می خواد و اون فوراً انجامش بده. مامانم تا تونست از این اخلاق سعید سو استفاده کرد. حالام داره تاونش رو پس می ده.

- منظورت چیه؟

لیوان شربتش رو از روی میز برمی داره و یه کم ازش می خوره. همونطور که نگاهش به لیوانه می گه: تا حالا شده از خودت بپرسی کیه که هر شب مزاحمت می شه؟

چشمم گرد می شه و با تعجب خیره می شم به دهن سهیلا. هر جمله اش انگار پاسخیه برای معماهای توی ذهنم.

- اون روزی رو که یکی می خواست از قصد امیر رو زیر بگیره یادت میاد؟

چشمم انقدر گشاد شده که هر آن ممکنه از حدقه بزنه بیرون. با ناباوری می گم: چی می خوای بگی سهیلا؟
- سعید خیلی دوست داشت یلدا. هنوزم دوستت داره؛ اما هیچ وقت نتونست از این دوست داشتن دفاع کنه. نتونست پشت علاقه اش به تو وایسه.

تو چشمم خیره می شه و ادامه می ده: سعید حالش خوب نیست یلدا. وقتی فهمید می خوای ازدواج کنی اومد پیشم. داغون بود. هر چیزی رو که دم دستش بود شکوند. یه لحظه گریه می کرد و یه لحظه بلند می زد زیر خنده. می گفت هر جور شده این ازدواج رو بهم می زنه. می گفت حاضره بمیره اما عروسی تو رو نبینه.
هنوز تو شوک حرفای سهیلام. باورم نمی شه اون تلفنای گاه و بیگاه و ماشینی که با سرعت می رفت سمت امیر تا بهش بزنه کار سعید بوده.

- آخرم نتونست طاقت بیاره. وقتی دید نمی تونه مانع ازدواجتون بشه تو یه پارتی که نمی دونم چطور ازش سر در آورده بود قرصای روانگردان مصرف می کنه و کارش به بیمارستان می کشه.

نگاهش رو ازم می گیره و با بغض می گه: باورت نمی شه، نه؟ هیچ کس باورش نمی شه پسر حاج معتمد که یه بازار جلوش خم و راست می شن تو پارتی قرص مصرف کنه. خدا بهمون رحم کرد که حالش خوب شد اما بعد از اون همه چی بهم ریخت. سعید دیگه اون آدم سابق نبود. پرخاشگر و عصبی شده بود. سر هر چیز کوچیکی داد و هوار راه مینداخت. طوری که مامان و سمانه از دستش یه چشمشون اشک بود و یه چشمشون خون. یه روز که مامانم از کوره در می ره و حرف تو رو می کشونه وسط و همه ی تقصیرا رو میندازه گردن تو سعیدم دیوونه می شه و شیشه های خونه رو میاره پایین.

- باورم نمی شه.

- آخرش کار به جایی رسید که مجبور شدیم بستریش کنیم. الان ده روزی می شه که تو آسایشگاه بستریه. چشم دیدن هیچ کدوممون رو هم نداره. دکترش می گه روزا چشمش به در و منتظره.

لیوان توی دستش رو روی میز می ذاره. دستام رو توی دستش می گیره و با گریه می گه: یلدا جان، می دونم شاید درست نباشه اما به عنوان یه دوست می خوام خواسته ام رو قبول کنی. می خوام برای چند دقیقه هم که شده بری دیدنش. ازت خواهش می کنم.

نمی دونم چی باعث می شه درخواستش رو قبول کنم. شاید احساسم نسبت به سعید که می رفت تا رشد کنه اما سعید با دستای خودش تو نطفه خفه اش کرد.

وقتی درخواستش رو قبول می کنم انگار دنیا رو بهش می دن. بهش حق می دم. منم اگه جاش بودم همینقدر خوشحال می شدم.

چیزی ذهنم رو به خودش مشغول کرده. قبل از اینکه سهیلا بره راجع به مریم ازش می پرسم. لبخند تلخی می زنه و می گه: حرفش بود که با هم ازدواج کنن اما سعید زیر بار نرفت. بعدشم که دیگه خودت می دونی.

سرم رو تکیه می دم. ازم خداحافظی می کنه و می ره اما نمی دونه با حرفاش چقدر ذهنم رو مشغول کرده. انقدر که ساعت ها می گزره و من حتی متوجه ی اومدن امیر نمی شم.

همه چی رو براش تعریف می کنم. همه ی حرفای سهیلا رو. اونم با حوصله به حرفام گوش می ده. وقتی بهش می گم می خوام برم دیدن سعید تنها یه جمله بهم می گه: اگه تصمیمت اینه من بهش احترام می ذارم.

فقط دوست ندارم از دیدنش بهم بریزی. قول می دی بعد از دیدنش بشی همون یلدای شاد گذشته؟
- سخته.

- اما شدنیه.

چقدر حضورش بهم آرامش می ده. آرامشی که سه سال پیش گمش کردم و الان کنارمه. نمی دونم تصمیمم برای دیدن سعید درسته یا نه اما دوست دارم برای آخرین بار حرفام رو بزنم. مطمئنم اونم حرفایی برای گفتن داره.

صبح امیر ازم می خواد چمدونم رو ببندم. ظاهرا قراره بریم مسافرت. نمی گه کجا. هر چقدرم اصرار می کنم با خنده می گه "خیالت راحت. جای بدی نمی برمت"

وسایلمون رو جمع می کنم و حاضر می شم. فکری به سرم می زنه. دوست دارم قبل از رفتن تصمیمی که دیروز گرفتم رو عملی کنم. سوار ماشین که می شیم قبل از اینکه راه بیفته دستم رو روی بازوش می ذارم و می گم: امیر؟

- جانم؟

نگاهم رو از چشماش می گیرم. حرفم رو مزه مزه می کنم که می گه: چی شده یلدا؟

- می شه ... می شه قبل از رفتن ... بری آسایشگاهی که سعید اونجاس؟

نفسش رو فوت می کنه و به رو به روش خیره می شه: گفتم چی می خوای بگی که انقدر مین و مین می کنی. حالا مطمئنی امروز می خوای بری ببینیش؟

سرم رو تکون می دم. ماشین رو روشن می کنه و به سمت آدرسی که بهش می دم می رونه. خیلی طول نمی کشه که می رسیدم. شایدم من انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم چقدر گذشت.

به امیر که تو ماشین نشسته و از جاش تکون نمی خوره می گم: تو نمیای؟

- نه. تنها بری بهتره. فقط زود برگرد.

باشه ای می گم و وارد آسایشگاه می شم. از یکی از پرستارا سراغ سعید رو می گیرم. نیم نگاهی بهم میندازه و با لحن سردی می گه: از بستگانشی؟

- بله. می تونم ببینمش؟

- ببین، تو همین یازده روزی که اینجاس هر کی اومده دیدنش با داد و هوار طرف رو از اتاقش انداخته بیرون. پس توام تا جار و جنجال راه ننداختی برو خواهشا. دوست نداره کسی رو ببینه.

- اما من باید ببینمش. خواهش می کنم. قول می دم مشکلی پیش نیاد.

نفسش رو کلافه می ده بیرون و می گه: خیلی خب. دنبالم بیا.

وارد یه راهروی بزرگ می شه و جلوی اتاقی که درش نیمه بازه می ایسته. نگاهی به درون اتاق میندازه و زیر لب می گه: اینجا که نیست.

دوباره راه میفته و اینبار از ساختمون خارج می شه. نگاهش رو دور تا دور محوطه می چرخونه. به گوشه ای اشاره می کنه و می گه: اوناهاش. اونجا نشسته. فقط زیاد طولانی نشه.

سرم رو تکون می دم و با قدمای آروم می رم سمتش. روی نمیکتی نشسته و معلوم نیست به چی خیره شده. کنارش که می ایستم بدون اینکه برگرده چشماش رو می بنده و نفس عمیقی می کشه.

- سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه ی دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

با صدایی که به خاطر بغضِ توی گلوم خش دار شده صداس می زنم: سعید؟
- بالاخره اومدی؟

روی نیمکت می شینم و دسته گلی که براش آوردم رو بینمون می دارم. از سر تا پا نگاهش می کنم. نه یک بار، چندین و چند بار. برام باور کردنی نیست این پسر لاغری که تو لباس آبی روشن رو به روم نشسته همون سعید هفت ماه پیشه که با قساوت تمام بی توجه به اشک و خواهشام طلاقم داد.

- چی به روز خودت آوردی سعید؟
- خیلی ترحم برانگیز شدم؟

سکوتم رو که می بینم می گه: یادته یه روز بهت گفتم اگه نباشی دیوونه می شم؟
- تو خودت اینطور خواستی سعید. من تمام تلاشم رو کردم. حتی برای نجات زندگیمون دست به دامن بابات شدم اما اونم به حرفام اهمیت نداد. هیچ وقت نخواستی رو به روی خواسته های مادرت وایسی. یه شب با چشمای به خون نشسته اومدی خونه و گفتم باید طلاق بگیریم. گفتم منو و تو به درد هم نمی خوریم و ازدواجمون از اول اشتباه بوده.

چیزی نمی گه. فقط به همون نقطه ی نامعلوم خیره س.

- بهم شک داشتی. برای هر بیرون رفتن باید ازت اجازه می گرفتم. این بی اعتمادیت عذابم می داد.
- تو کس دیگه ای رو دوست داشتی.

- من بعد از ازدواج با تو دیگه بهش فکر نکردم. سعید قسم می خورم تو دو سالی که زنت بودم یه بارم ندیدمش. یه بارم بهش فکر نکردم.

بغضِ توی گلوم رو قورت می دم اما بی فایده س. بزرگ تر از این حرفاس که با این کارا از بین بره.

- من دوستت داشتم سعید. عاشقت نبودم اما کم کم بهت علاقه مند شدم. مگه می شه دو نفر دو سال زیر یه سقف باشن و هیچ حسی بهم پیدا نکنن؟ اما تو یه شبه همه احساسم رو نابود کردی. انگار یه کبریت کشیدی روی همون علاقه ی کمی که داشت بیش تر و بیش تر می شد و سوزوندیش.

اشکم روی گونه ام می چکه. سرش رو به سمت می چرخونه. چشماش مثل دو تا تیله ی یخ زده س؛ اما میون اون همه سردی هنوزم عشقی که تو چشماش موج می زنه رو می بینم.
- خوشبختی؟

سکوتم رو که می بینه ادامه می ده: یادته موقعی که دفترت رو خندم گفتم اگه بفهمم امیر کیه زنده اش نمی دارم؟

نگاهش تو چشمای خیسم قفل می شه: من تلاشم رو کردم اما نشد.
با درموندگی صدایش می زنم. هیچی نمی گه. اشکام رو پاک می کنم و با التماس می گم: این کار رو با خودت نکن. هیچی تو این دنیا ارزشش رو نداره که زندگیت رو به خاطرش نابود کنی.
- تو ارزشش رو داری. اون کسی که چهار ماه بهت زنگ می زد و هیچی نمی گفت من بودم. فقط برای اینکه چند ثانیه صدات رو بشنوم.

اشکام دوباره راه خودشون رو روی گونه هام پیدا می کنن.
- اگه گریه هات به خاطر منه ناراحت نباش، اینجا راحتتم. دیدن هر روزه ی مامانم و فکر اینکه اون زندگیم رو نابود کرد عذابم می ده. برای همین اینجا احساس آرامش می کنم.
می خوام بگم مقصر اصلی مامانت نبود. خودت بودی که جرئت نه گفتن بهش نداشتی؛ اما سکوت می کنم. خیلی وقتا بهتره بعضی حرفا رو تو دلمون نگه داریم و کمتر باعث رنجش دیگران بشیم.
آروم زمزمه می کنم: مراقب خودت باش.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از کنارش بلند می شم و با قدمایی آهسته تر از وقتی که اومدم می رم سمت ماشین. سوار می شم و رو به امیر می گم: بریم.

ذهنم از هر چیزی خالیه. دوست دارم به یه چیزی فکر کنم اما نمی دونم به چی. ترجیح می دم چشمام رو ببندم تا حالم بهتر بشه اما سکوت امیر، آهنگ ملایمی که از ضبط پخش می شه و تکنونای ماشین خواب رو به چشمم میاره.

با صدای بهم خوردن در صندوق عقب چشمام رو باز می کنم. رو به روم یه خونه ی روستایی با سقف شیروونیه. نگاهم رو دور تا دور حیاط سرسبز و باصفاش می چرخونم.

از ماشین پیاده می شم و یه نفس عمیق می کشم. بوی نم بارون لبخند رو به لبم میاره.
- بالاخره بیدار شدی؟

برمی گردم سمت امیر که پشت سرم ایستاده. با خوشحالی می گم: اینجا چقدر قشنگه.
 با لبخند به اطراف نگاه می کنه: مال یکی از دوستانه.
 با ناراحتی ساختگی می گم: فکر کردم مال خودته.
 دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه و همونطور که می ریم داخل می گه: ناراحت نباش. قول یکی عین همین
 رو بهت می دم. خوبه؟
 سرم رو با خنده تکون می دم. داخل خونه هم مثل بیرونش قشنگه و در عین سادگی زیبا چیده شده.
 - دوستت متاهله؟
 - آره چطور؟
 به اطراف اشاره می کنم و می گم: این چیدمان کار یه خانوم خوش سلیقه س. از شما آقایون این کارا بر نمیداد.
 با خنده می گه: تو چرا چند روزه ما مردا رو سرکوب می کنی؟
 - تفریح بهتری پیدا نمی کنم.
 خیز برمی داره سمتم که جیغ می کشم و از دستش فرار می کنم. نگاهی به ساعت می اندازم و می گم: امیر
 گرسنه ات نیست؟
 روی مبل لم می ده و می گه: چرا. توام که همه ی راه رو خواب بودی. هیچی نخوردیم.
 - اینجا که چیزی نیست. پاشو بریم یه کم خرید کنیم.
 از خونه میایم بیرون اما بی توجه به ماشین از کنارش رد می شه.
 - مگه با ماشین نمی ریم؟
 - نه. تا روستا ده دقیقه بیش تر راه نیست. پیاده راه رفتن تو این هوا می چسبه.
 در حیاط رو بهم می زنه و تو جاده ی خاکی که به خاطر بارون گلی شده قدم می زنیم.
 - نگفتی کجا اومدیم؟
 دستم رو توی دستش می گیره و می گه: یکی از روستاهای شمال.
 - با دریا خیلی فاصله داریم، نه؟
 سرش رو تکون می ده: تقریبا دو ساعت.
 - از هواش مشخصه. رطوبت کنار دریا رو نداره.
 تا روستا تو سکوت قدم می زنیم. برام عجیبه که چیزی از حرفام با سعید نمی پرسه اما ازش ممنونم.

به اطرافم نگاه می کنم. به فاصله ی هر پونصد متر یه خونه مثل خونه ای که ما توش هستیم وجود داره.
- اینجا خیلی قشنگه.

- گفتم که جای بدی نمیارمت.

لبخندم عمیق تر می شه. بعد از ده دقیقه می رسیم به روستا و چیزایی رو که لازم داریم می خریم.
وقتی می رسیم خونه هوا کاملاً تاریک شده. شام رو با شوخی و مسخره بازی درست می کنیم و میون خاطرات
امیر و خنده های من می خوریم.

با صدای رعد و برق چشمام رو باز می کنم. هر چند اصلاً خواب نبودم. آروم از کنار امیر بلند می شم و می رم
پشت پنجره. بارون نم نم شروع به باریدن کرده.

در خونه رو باز می کنم و می رم تو حیاط. روی کنده ی درختی که مثل میز و صندلی درست شده می شینم و
به قطره های بارون که دستم رو خیس می کنن خیره می شم. خیلی نمی گذره که امیرم میاد. کتش رو روی
شونه هام میندازه و کنارم می شینه.

- بیدارت کردم؟

- بلند شدم آب بخورم دیدم نیستی. نمی گی همینطوری میای بیرون سرما می خوری؟

- بارونش شدید نیست.

با خنده می گه: یادم رفته بود تو عاشق خیس شدن زیر بارونی. همینطور عاشق قدم زدن توی برفا.

لبخندی از این همه دقت روی لبم می شینه. صدایش رو زمزمه وار می شنوم: خوابت نمی بره؟

نفس عمیقی می کشم و مثل خودش می گم: فکرم مشغوله. یعنی راستش ناراحتم.

- برای سعید؟

سرم رو تکون می دم. نفس عمیقی می کشه و می گه: انتخاب خودش بود.

- کاش حالش خوب شه.

دستش رو دور شونه ام حلقه می کنه. بهش نزدیک تر می شم و سرم رو روی شونه اش می ذارم.

- نگران نباش. کم کم فراموش می کنه. توام باید گذشته رو فراموش کنی. حرفی رو که شب خواستگاری بهت
زدم یادته؟

چشمام رو با آرامش می بندم. صدایش تو گوشم می پیچه " یلدا بذار کنارت باشم. تنهاییت رو با من قسمت کن.

قول می دم همدم خوبی برات باشم. همینطور مرهمی برای دل شکسته ات "

- آره. هیچ وقت یادم نمی ره.

فشار دستش دور شونه ام بیش تر می شه. بوسه ای روی موهام می زنه و می گه: خوبه.
حضور پر رنگش در کنارم آرامش رو به قلبم سرازیر می کنه. تو این لحظه ها فقط و فقط از خدا می خوام که
سایه ی نوپای خوشبختی رو از سر زندگیم کم نکنه.

« رودها در جاری شدن

و علف ها در سبز شدن معنی پیدا می کنند...

کوه ها با قله ها

و دریاها با موج ها زندگی پیدا می کنند...

و انسان ها همه ی انسان ها با عشق

فقط با عشق...

پس بار خدایا!

بر من رحم کن...

بر من که می دانم ناتوانم رحم کن...

باشد که خانه ای نداشته باشم...

باشد که لباس فاخری بر تن نداشته باشم...

باشد که حتی دست و پایی هم نداشته باشم...

اما نباشد...

هرگز نباشد...

که در قلبم عشق نباشد...

هرگز نباشد... »

پایان

شیما.ح

۱۳۹۳/۱/۳

پایان نهایی : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member154873.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member208908.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

